

سفیر کبیر

جلد اول

قدرتِ ذهن



نویسنده: سی.ف

سفر کبیر

کتاب اول

قدرت ذهن

نویسنده: س.ف.

تصویرگر: سینا ف.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

<http://btm.persianblog.ir/>




سخن نویسنده:

زمانی که این نوشته را می‌نویسم چند فصلی به انتهای این کتاب باقی نمانده، کتابی که علیرغم میل باطنی‌ام تکمیل آن مدت مدیدی به درازا کشید. یقیناً اکثر کسانی که بار اول و در این زمان این نوشته را می‌خوانند از مشکلات و سختی‌های پیش رویم آگاهی ندارند. مشکلاتی از قبیل درس، دانشگاه و سربازی که به مانند سدی در مقابل اتمام این کتاب قرار گرفته بودند. بارها تصمیم گرفتم که این کتاب را رها کنم و به زندگی‌ام برسم اما تعداد قابل توجه خوانند ها آن هم در سطح اینترنت و پی گیری تعدادی از دوستان سبب شد که دوباره دست به قلم بشم. زمانی که نوشته‌هایم را از اول می‌خواندم به چند نکته مهم پی بردم. نوشته‌هایم به علت نوع قرار گیری در سطح اینترنت دچار از هم گسیختگی و در بعضی از موارد به دلیل کمبود وقت آنچنان که باید بر روی آن کار نشده است. کتابی که شیرازه و اساس آن از دنیاهای مختلف الهام گرفته شده است و در تمام این سال‌ها با وجود مشکلات زیاد؛ سعی داشتم ذهنیات و ایده‌هایم را آنچنان که باید بر روی کاغذ بنگارم. در این زمان احساس می‌کنم که نوشته‌هایم نیاز به باز نگری و دوباره نویسی دارد. نیاز دارد تا بعضی از شخصیت‌ها که در داستانی‌ها فرعی و موازی با داستان اصلی روایت شده‌اند حذف شده و از تعدد شخصیت‌های داستان کاسته شود. به همین دلیل متن پیش رو تا فصل چهارده بازبینی و نهایی شده است و فصل‌های ۱۵ الی ۳۲ هنوز باز بینی نشده‌اند. در قسمت فهرست نام فصل‌های بازنویسی شده و همچنین اسامی دوستانی که در ویرایش این داستان به من کمک کردند، آورده شده و در همین قسمت از ویرایشگر اصلی داستان (فصول اصلاحی و فصل ۳۳ به بعد) که همیشه ناشناس بوده است و ویرایشگران دیگر که نام آنها در قسمت فهرست آورده شده است به خاطر کمک‌هایشان در این امر تشکر کنم.

با تشکر

اصلاحی نہایی	صفحہ	ویرایشگران
پیشگفتار	۵	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل اول: من واقعاً کی ام؟	۶	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل دوم: لباس سخنگو!	۲۴	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل سوم: روز بہ یاد ماندنی	۴۵	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل چہارم: مراسم مردگان	۶۶	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل پنجم: نور	۹۳	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل ششم: غافلگیری	۱۲۶	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل ہفتم: زالو	۱۵۲	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل ہشتم: دوئل نابرابر	۱۷۶	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل نہ: استراق سمع	۲۰۴	ناشناس، Soks_sia، Kimeia
فصل دہم: کنترول	۲۲۴	ناشناس، Soks_sia، Kimeia

The background of the entire page is a dark, textured surface, possibly a piece of fabric or a cave wall, with a mottled appearance. Scattered throughout are numerous small, glowing blue particles, resembling dust or sparks. Several bright blue butterflies are depicted in various positions, some appearing to fly or flutter. The overall mood is mysterious and ethereal.

پیشگفتار

آن هنگام که عصای تارتاروس انتخاب می‌کند، از میان بازمانده‌های دو قوم باستانی، آخرین پیشگویی اولین پیشگو به حقیقت می‌پیوندد. سرنوشت تغییر می‌کند و دروازه‌های آینده به روی محارم بسته می‌شوند. حقیقتی تلخ شکل می‌گیرد، و حقیقت تازه می‌شود. در آن دم که خود را در دنیایی ناشناخته می‌بیند، دنیایی پر از شگفتی و خیال که در آن هر کاری ممکن است، به واسطه قدرتی ناخواسته، قدرتی را می‌دزدد. در آن دم، تقدیر همگان عوض می‌شود؛ سیاهی از اعماق بیدار و ...

فصل اول

من واقعاً کی ام؟

روزها و سال‌ها به سرعت برای من سپری می‌شوند و من نمی‌دانم آیا نوشتن این خاطرات درست است یا خیر. از لحاظ احساسی، نه بهتر است بگویم از صمیم قلب دوست دارم که بخشی از خاطراتم را بنویسم، خاطرات دوران نوجوانی و جوانی‌ام!

دورانی پر از فراز و نشیب، پر از اتفاقات باور نکردنی و غیر عادی که هر کدامشان می‌توانند، مسیر زندگی هر فردی را برای همیشه عوض کنند. نمی‌دانم از کجا شروع کنم؛ شاید بهتر باشد از روز تولد پانزده سالگی‌ام شروع کنم؛ زمانی که به یکباره خودم را در دنیایی یافتم که هیچ شناختی از آن نداشتم.

همه چیز از یک صبح معمولی شروع شد و با یک مهمانی پر حادثه ادامه و با شبی کاملاً غیر معمولی خاتمه یافت. البته منظورم از خاتمه بیشتر برای دنیایی بود که تا آن موقع می‌شناختم و سر آغازی شد برای آشنایی با دنیایی کاملاً جدید و متفاوت.

در آن روز و در آن مهمانی به ناگاه خودم را در میان کسانی دیدم که تا چند روز پیش از وجودشان بی اطلاع بودم. سال‌ها در بی‌خبری زندگی کرده بودم؛ سال‌های سال، من را از حقایقی دور نگه داشته بودند که باور همه آن‌ها برایم خیلی سخت و دشوار بود.

همه این اتفاقات تنها در یک روز رخ داد. روزی که برای اولین بار با خانواده مادری‌ام آشنا شدم. اولین دیدار و دیدن آنها با لباس‌هایی که مرا به نوعی به یاد تصاویر جشن‌های بالماسکه که در کتابی دیده بودم، می‌انداخت. تمام اطلاعات ریز و درشت و کامل و یا احياناً ناقصی که داشتم، از کتاب‌هایی بود که خوانده بودم. افرادی که لباس‌های رنگارنگ با طرح‌های عجیب و غریب پوشیده بودند؛ لباس‌هایی که تا آن زمان نظیرشان را ندیده بودم. همیشه فکر می‌کردم که به غیر از مادرم، کسی را در این دنیا ندارم؛ با این حال از زمانی که خودم را شناختم و یا به عبارتی محیط اطرافم را درک کردم، این احساس که معمولی نیستم و می‌توانم کارهای خارق‌العاده‌ای انجام بدهم، همیشه آزارم می‌داد. هر چند که هیچ‌گاه تلاش نکردم، خلاف این واقعیت را حتی برای خودم اثبات کنم.

دوری من از اجتماع به این جا هم ختم نشده بود؛ با اینکه در اطراف قصر خانوادگی‌مان یک مدرسه شبانه‌روزی معروف وجود داشت، اما مادرم به من اجازه ثبت نام در این مدرسه را نداده بود. اوایل خیال می‌کردم که به خاطر مشکلات مالی، توان پرداخت هزینه‌های سنگین مدرسه را نداریم؛ اما با گذشت زمان فهمیدم که ما بسیار

ثروتمندتر از آنی هستیم که قبلاً تصورش را می‌کردم. همیشه از مادرم در این مورد سؤال می‌کردم؛ اما جواب یکسانی که دریافت می‌کردم این بود:

- به موقعش خودت می‌فهمی، آلفرد.

دوری از اجتماع و هم سن و سال‌های خودم، از من فردی منزوی و گوشه‌گیر ساخته بود. همیشه تنها بودم و این تنهایی را با تمام وجود احساس می‌کردم. بارها می‌خواستم به مادرم به خاطر تصمیمات غیرمنطقی‌اش اعتراض کنم؛ اما هر وقت نگاهم به چشمانش می‌افتاد، تمام افکارم را فراموش می‌کردم.

من نمی‌توانستم سبب رنجش مادرم شوم، به همین دلیل بیشتر سعی می‌کردم که با کارهای مختلف، ذهنم را از واقعیت‌های زندگی‌ام دور کنم؛ هر کاری می‌کردم تا این خلاءای که مادرم مسبب به وجود آمدنش بود، را پر کنم.

الان که فکرش را می‌کنم، می‌توانم بگویم که در این کار خیلی هم موفق بودم. به مرور زمان من دوست واقعی خودم را پیدا کرده بودم؛ دوستی که مرا از تنهایی بیرون آورده بود. کتاب، تنها همدم و مونس دوران کودکی، نوجوانی من بود.

از همان سنین خردسالی به خواندن کتاب‌های مختلف روی آوردم، که افکارم را نسبت به زندگی و هستی تغییر دادند. خواندن کتاب‌های مختلف، باعث می‌شد در افکار خودم غرق شوم و گذشت زمان را فراموش کنم و زمانی که به خودم می‌آمدم، متوجه می‌شدم که ساعت‌ها از زمان خوابم گذشته است. به همین دلیل، در اکثر مواقع، مادرم از دستم عصبانی می‌شد و به من اجازه استفاده از کتابخانه را نمی‌داد؛ اما من زرنگ‌تر از این حرف‌ها بودم. همیشه چند تا کتاب در زیر تخت مخفی می‌کردم. در قصری که ما زندگی می‌کردیم، دو کتابخانه وجود داشت؛ که من تنها اجازه استفاده از یکی از آن‌ها را داشتم.

شاید الان فکر کنید که فهم کتاب‌های کتابخانه دوم، برای بچه‌ای به سن من دشوار بوده است. اما من با اینکه سن کمی داشتم، می‌توانستم، به دو زبان فرانسه و یونانی صحبت کنم. چرا که از زمان کودکی، من دو معلم خصوصی داشتم.

آن‌ها از همان دوران کودکی شروع به آموزش دادن من کرده بودند. اسم معلم فرانسه‌ام، آنا بود. آنا زن میانسال و چاقی بود و به خاطر وزن زیادی که داشت، قادر به بالا آمدن از پله‌های قصر نبود؛ به همین دلیل مادرم تصمیم گرفت که کلاس‌های او با من را در طبقه اول تشکیل دهد.

آنا همیشه به من می‌گفت:

- پیترسون تو استثنائی هستی!

بعضی اوقات خیال می‌کردم که آنا این حرف را برای دل خوشی من می‌زد. شاید رفتارها و عادت‌های عجیب، غریب و میل زیادم به یادگیری سبب شده بود تا در دوران کودکی توانایی صحبت به دو زبان را داشته باشم؛ اما این را نمی‌توانستم انکار کنم که همیشه، احساس خاص بودن داشتم.

معلم زبان یونانی من، مردی میانسال به نام آقای تَد بود. راستش را بخواهید، هیچ موقع از او خوشم نیامد؛ آقای تَد مردی بسیار خشک و جدی بود. او به دنبال هر بهانه‌ای برای تنبیه من با ترکه‌ای بلند از چوب درخت آلبالو بود؛ میوه‌ای که من خیلی دوست داشتم. به همین دلیل فضای نسبتاً بزرگی را در پشت قصر به کاشت درخت آلبالو اختصاص داده بودم که در کودکی به کمک یکی از باغبان‌های قصر کاشته بودم.

با اینکه همیشه سعی می‌کردم که در کلاس آقای تَد مواظب باشم که بهانه‌ای به دستش ندهم، با این وجود باز هم من را تنبیه می‌کرد. بدتر از همه مادرم بود که هیچ اعتراضی به این کار آقای تَد نمی‌کرد؛ تا اینکه بعد از سال‌ها من به راز آقای تَد پی بردم. رازی که سال‌ها مادرم از من مخفی کرده بود؛ رازی که نمی‌توانستند و شاید نمی‌خواستند آن را برای همیشه مخفی کنند؛ بلکه فقط منتظر زمان مناسب آن بودند.

همیشه تصور می‌کردم که آقای تَد دچار یک نوع اختلال روانی است؛ برای این فکر هم دلیل داشتم. بعضی از روزها او را می‌دیدم که جلوی یکی از تابلوهای قدیمی قصر ایستاده، با صورتی که من را به وحشت می‌انداخت با خودش حرف می‌زد.

مگر یک انسان سالم می‌توانست چنین رفتاری داشته باشد؟ حتی من هم که همیشه تنها بودم، هیچ وقت با خودم حرف نمی‌زدم. در آن زمان من پسری لاغر اندام با موهای لخت به رنگ سفید بودم؛ موهایی که از آنها بیش از هر چیزی متنفر بودم.

یک‌بار سعی کردم که موهایم را به رنگ مشکی در آورم، حتی تمام موادی که برای این کار احتیاج داشتم را جمع‌آوری کرده بودم، که تَد قضیه را فهمید و برای روزها من را به باد سُخره گرفته بود. دیگر از دستش خسته شده بودم. یادم است یک روز طوری بندهای کفش‌هایم را بهم گره زدم که با سر به زمین خورد. بیچاره تا چند ساعت بیهوش بود و دماغش هم به خاطر این کار من از دو ناحیه شکست!

اصلاً دلم به حالش نسوخت، حقش بدتر از این‌ها بود. بعضی روزها طوری من را می‌زد که حتی توانایی گرفتن یک کتاب را در میان دستانم نداشتم.

مادرم به خاطر کاری که با تَد کرده بودم من را تنبیه کرد که من را تا آستانه جنون برد. مادرم طوری در کتابخانه را قفل کرده بود که با هیچ کدام از ترفندهایی که بلد بودم، نتوانستم در را باز کنم.

به یاد دارم که برای مدتی مریض شدم و حتی پس از بهبودی هم تا مدت‌ها با مادرم حرف نزدیم. هر چند مادرم را از هر چیز در دنیا بیشتر دوست داشتم. مادرم زیباترین زن دنیا بود؛ هر چند همیشه لباسی یک دست سیاه

می‌پوشید. لباسی که ازش متنفر بودم، مادرم لباس‌های رنگارنگ و زیبای زیادی داشت که سال‌ها به آن‌ها دست نزده و نپوشیده بود.

در چهره مادرم غمی وجود داشت که توانایی وصف آن را نداشتم، نمی‌توانستم این غم و اندوه همیشگی را درک کنم. اکثر اوقات به این فکر می‌کردم که آیا پدرم لایق چنین عشقی از سوی مادرم بود؟ آیا پدرم هم عاشق راستین مادرم بود؟

هر چند که این‌ها ذهنیات من بود، دو هفته، دو هفته دوری از کتاب‌ها چیزی نبود که در حد و توان من باشد. به حدی به کتاب‌ها وابسته شده بودم که نزدیک بود برای انتقام هم که شده، بلایی سرِ تد بیاورم؛ اما وقتی به جوانب کارم فکر کردم، از انجام این کار منصرف شدم.

همیشه این احساس که می‌توانم در یک چشم بهم زدن یک نفر را کله پا کنم، آزارم می‌داد، بعضی اوقات این فکر مثل خوره به جانم می‌افتاد. فکرهای عبث و بیهوده‌ای که هیچ وقت به واقعیت عینی تبدیل نمی‌شدند.

زمانی را به یاد دارم که تا مرز جنون از دست تد عصبانی بودم و می‌خواستم به هر نحو ممکن، بلایی سر او بیاورم. اما در آخرین لحظه با مانعی برخورد می‌کردم؛ مانعی که مانند دیواری نامرئی بین ما کشیده شده بود!

با این وجود همه این‌ها چیزی جز ساخته ذهن من نبودند؛ تصوراتی که همه ناشی از تنهایی من بودند. اما مدتی طول نکشید که خود را در دنیایی دیدم که هیچ شناختی از آن نداشتم، دنیایی که در آن من و عده‌ای دیگر به دلایلی پوچ و واهی، منفور دیگران بودیم. دنیایی سراسر شگفتی و مملو از اتفاقات عجیب و غریب که حتی در رویاهایم آن را نمی‌دیدم. دنیایی که در آن من صاحب قدرت بودم، قدرتی که تصور آن برای هر کسی ممکن نبود.

از موضوع پرت شدم، داشتم از روز تولدم می‌گفتم. یعنی سال ۱۸۵۲ میلادی.

«سال ۱۸۵۲ میلادی، دهکده‌ای سرسبز در قلب انگلستان»

- آلفرد زود باش، الان میان.

- مامان، این چیه که دادی، اینجاش را ببین...

درحالی‌که یکی از انگشتانم را از داخل سوراخ لباس بیرون آورده بودم، فریاد زدم:

- مامان! این که پاره است! اوه، این دیگه بدرد نمی‌خوره...

درحالی‌که به لباس پوشیده‌ای که در دستانم قرار داشت، نگاه می‌کردم، با دلخوری گفتم:

- آخه من نمی‌فهمم، بین این همه لباس، چرا من باید این لباس کهنه را بپوشم؟

به عمرم لباسی به این عجیبی ندیده بودم، لباس از الیاف ضخیم و زیر بافته شده بود. صدای باز شدن در را شنیدم و زمانی که به کسی که وارد اتاق شده بود، نگاه کردم، تمام حرف‌هایی را که می‌خواستم در مورد لباس بزنم از یاد بردم.

- ما ...

زنی زیبا در لباسی سبز رنگ جلوی من ایستاده بود؛ مادرم داشت به قیافه بهت‌زده من می‌خندید! انگار داشتم خواب می‌دیدم، نه ... این خواب نبود! مادرم پیراهنی سبز کم‌رنگی از جنس حریر پوشیده بود، که شکل‌هایی عجیب و غریب به طرز ماهرانه ای رویش گلدوزی شده بودند. موهای طلایی رنگش هم به صورت زیبایی بافته شده، بالای سرش جمع شده بود. فکر کنم، بعد از مرگ پدرم این اولین باری بود که مادرم را شاد و خوشحال می‌دیدم، به نظر می‌رسید، سال‌ها جوان‌تر شده است!

تا جایی که به یاد داشتم، مادرم همیشه لباسی، یک دست سیاه می‌پوشید! مرگ پدرم را به خاطر ندارم؛ بعضی اوقات به صورت اتفاقی، نجوای خدمتکارها را که در مورد علاقه زیاد مادر و پدرم صحبت می‌کردند، می‌شنیدم. تنها تصویری که از پدرم داشتم، در اثر سهل انگاری به داخل شومینه افتاده بود؛ تصویری که مادرم از صورت پدرم نقاشی کشیده بود. نقاشی در یک چشم بهم زدن به توده‌ای از خاکستر تبدیل شده بود؛ زمانی که نقاشی آتش گرفته بود، من برای دو سه ثانیه تصویری از یک مردخوش‌قیافه را در میان آتش دیده بودم. این اتفاق آنقدر سریع رخ داده بود که من فرصتی برای برداشتن کاغذ پیدا نکرده بودم. هنوز هم در حسرت یک بار دیدن آن نقاشی هستم، با اینکه مادرم من را ملامت نکرد اما مقصر من بودم.

مادرم به سمت من آمد، این واقعیت که مادرم در عرض چند ساعت به کلی تغییر کرده بود، برای من قابل هضم نبود. با اینکه پدرم ثروت زیادی را برای ما به ارث گذاشته بود، مادرم به عنوان پرستار در یکی از درمانگاه‌های محلی کار می‌کرد. هیچ وقت اجازه نداشتیم از محوطه قصر خارج شوم. یک روز تصمیم گرفتم که برای تفریح هم که شده از محوطه قصر خارج شوم و زمانی که همه خواب بودن از یکی از گذرگاه‌های مخفی قصر استفاده کردم و وارد حیاط قصر شدم. اولش خیلی خوشحال بودم، اما بعد از مدتی تِد من را غافلگیر کرد. نمی‌دانستم چطور متوجه خارج شدن من از قصر شده بود، بعد از این اتفاق بارها تلاش کردم که از ملک خانوادگی‌مان خارج شوم؛ اما همیشه تِد در آخرین لحظه من را غافلگیر می‌کرد و تنها نتیجه‌ای که از این کارها عاید می‌شد، چند روز حبس شدن در اتاقم بود.

اتاقی که من در اختیار داشتم، برخلاف اتاق‌های دیگر قصر، اتاق جمع و جوری بود. هیچ موقع از اتاق‌های بزرگ خوش ... نه، راستش را بخواهید از یک اتاق بزرگ بدم نمی‌آمد؛ اما از تمیز کردن اتاق بدم می‌آمد. برای همین هم از مادرم خواستم که این اتاق را در اختیار من بگذارد. اتاقی که یک کتابخانه کوچک و جمع و جور داشت،

من همیشه کتاب‌هایی که از کتابخانه قصر بر می‌داشتم را توی کتابخانه شخصی‌ام می‌گذاشتم تا در اولین فرصت آنها را بخوانم. هر چند که کتابخانه من درهایی داشت که در مواقعی که مورد غضب مادرم قرار می‌گرفتم، درهایش قفل می‌شد.

مادرم نگاهی به لباس کهنه انداخت؛ اولش کمی اخم کرد، سپس لبخندی زد و گفت:
- الان درستش می‌کنم.

سپس لباس را از دستانم گرفت و بعد دستش را روی لباس کشید. برای لحظه‌ای خیال کردم، که مادرم دیوانه شده است.

- ماما ...

به خاطر تکان‌هایی که لباس خورد، ساکت شدم؛ به نظر می‌رسید که دچار توهم شده بودم. شاید هم داشتم خواب می‌دیدم، اما نه!

به یکباره لباس جان گرفت و از روی دستان مادرم بلند شد و با سرعتی باورنکردنی به سمت من حرکت کرد.
- نه!!

حتی توی خواب هم نمی‌دیدم، که یک لباس خود به خود حرکت کند، چه برسد به اینکه در عرض چند ثانیه خودش را به زور تن من بکند. من لباس به ظاهر کهنه را گرفتم و با چنان شدتی از خودم دور کردم که انگار چندان‌آوردترین قورباغه دنیا روی من پریده است. از قورباغه‌ها متنفر بودم!
درحالی‌که جیغ می‌زدم، سعی می‌کردم که لباس را دوباره از بدنم دور کنم.
- آلفرد، ولش کن!

مادرم با لحن دستوری به من گفته بود که لباس را ول کنم، اما چرا؟ برای لحظه‌ای از لباس غافل شدم و همین غفلت باعث شد که لباس با تقلا خودش را از دست من خلاص کند.
نیشگونی از خودم گرفتم.
- آخ...

نه، امکان نداشت، من حتماً داشتم خواب می‌دیدم! نگاهی به مادرم انداختم، مادرم هیچ موقع این‌طوری لباس نمی‌پوشید. لحظه‌ای افکار وحشتناکی از ذهنم گذشت؛ شاید این زنی که در مقابلم قرار داشت، مادرم نبود!
با اینکه به جادو و جادوگری اعتقادی نداشتم، اما نمی‌توانستم، این تغییر ناگهانی، در ظاهر و رفتار مادرم را توجیه کنم. شاید، شاید او جادوگر یا تردستی بود که با یک ترفند زیرکانه به شکل مادرم درآمده بود. شاید هم یک نفر شبیه مادرم بود که قصد دزدیدنم را داشت. با صدایی لرزان گفتم:
- تو، کی هستی؟!

کسی که شبیه مادرم بود، درحالیکه با خشم به من نگاه می کرد گفت:

- آلفرد، این چه حرفیه که می زنی!

لباسی که تا چند لحظه پیش جان گرفته بود، بدون هیچ حرکتی در دستان مادرم قرار داشت. درحالیکه به لباس خیره شده بودم، با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

- مامان من را چیکار کردی؟!

- اوه، آلفرد، تو چی داری میگی، من مادرت هست ...

- نزدیک نیا!

درحالیکه عقب عقب می رفتم یکی از کتاب هایی روی میز را برداشتم و به شکل تهدیدکننده ای بالای سرم گرفتم.

می خواستم در صورت نزدیک شدن، او را با یک ضربه بیهوش کنم. عجب فکر مسخره ای بود؛ اما در آن موقعیت هیچ چاره ای نداشتم.

- آلفرد!

با لحنی پرخاشگرانه گفتم:

- انتظار نداری که باور کنم تو مادر من باشی، مادرم هرگز همچین لباسی نمی پوشید، اون یه لباس را زنده نمی کرد!

زن جوان درحالیکه از خنده ریشه می رفت، گفت:

- اوه، آلفرد. حق با توه، خودم هم از اینکه می تونم دوباره از این کارا بکنم، خیلی خوشحالم؛ برای همین هم فکر کنم کمی زیاده روی کرده باشم.

باید مطمئن می شدم، زنی که روبرویم قرار داشت، مادرم هست یا نه.

به سرعت پرسیدم:

- اگر مادر من هستی، پدرم برای تولدت چی بهت کادو داد؟

زن جوان که هنوز از خنده ریشه می رفت، گفت:

- یه حلقه نقره.

و دستش را به سمت من گرفت، تا حلقه نقره ای که دو حرف A و S که به زیبایی روی آن نقش بسته بود، را ببینم. حروفی که بر گرفته از اول اسم آدامز و سامانتا بود.

درحالیکه هنوز کتاب را بالای سرم نگه داشته بودم، به مادرم نزدیک شدم تا بهتر حلقه را ببینم. شک و تردید مانند خوره به جانم افتاده بود. باور اتفاقات چند لحظه پیش، برای من غیر ممکن بود، چطور یک لباس می‌توانست حرکت کند!

بالاخره توانستم بر ترسم غلبه کنم. درحالیکه سعی می‌کردم که خیلی زیاد به مادرم نزدیک نشوم، پرسیدم:

- چطوری این کار رو کردی؟!

سپس به لباس اشاره کردم.

مادرم به سمت من آمد و من هم ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم، این کارم سبب شد، چین عمیقی بر پیشانی مادر بیافتد. مادرم سر جای خودش ایستاد و مثل همیشه دستانش را روی کمرش گذاشت و با لحن دستوری گفت:

- آلفرد، دنبالم بیا.

زمانی که مادرم از اتاق خارج شد، تصمیم گرفتم که فرار کنم. اما از چه چیزی باید فرار می‌کردم؟ این سؤالی بود که پاسخی برایش نداشتم، شاید مادرم یک تردست ماهر بود! حتماً باید ماهر می‌بود که اینگونه سبب حرکت لباس شده بود.

- کجایی، زود بیا بیرون.

بالاخره تصمیم گرفتم، دنبالش بروم؛ شاید می‌توانستم جوابی برای اتفاقات چند لحظه قبل پیدا کنم. مادرم در داخل راهرو منتظرم ایستاده بود. او به چشمانم زل زد و با حالتی خاص گفت:

- آلفرد می‌خوام به جایی بریم که هیچ موقع اجازه نداشتی، واردش بشی.

- کجا؟!

همیشه کنجکاو بودم و همین کنجکاوی‌های بیش از حد من سبب می‌شد، داخل درسره‌های گوناگونی بیافتم. ناخودآگاه تمام فکر و ذهنم به سوی دو در همیشه بسته جلب شده بود؛ بله درهای بسته. تقریباً از تمام رازهای قصر باخبر بودم، مکانی در قصر نبود که من وارد آنجا نشده باشم، به غیر از دو تا از اتاق‌ها.

اتاق‌هایی با درهای همیشه بسته؛ اولی کتابخانه‌ای بود که تنها یکبار توانسته بودم وارد آن شوم، البته اونم نه کامل اما تِد مثل جن ظاهر شده بود و مرا از کتابخانه بیرون انداخته بود.

دومین اتاقی که هیچ موقع نتوانسته بودم، درش را باز کنم، اتاقی بود که بر روی در ورودی آن شکل عقاب، حکاکی شده بود.

- داریم کجا میریم؟ مگه نگفتی الان مهمان‌ها میان؟!

سامانتا یعنی همان مادرم درحالیکه به من نگاه می‌کرد، گفت:

- نه، فکر کنم تا سه ساعت دیگه می‌رسند.

چهره من در هم فرو رفته بود؛ از صبح زود تنها یک جمله را تکرار کرده بود که الان می‌رسند. برای همین با دلخوری گفتم:

- پس، چرا دائماً به من می‌گفتی زود آماده بشم؟

مادرم درحالیکه لبخند می‌زد، گفت:

- خوب، راستش رو بخوای می‌خواستم یه چیزی رو نشونت بدم؛ بعدش کمی هم در مورد پدرت صحبت کنم و اینکه چرا نداشتی هیچ موقع به مدرسه بری.

- چی، پدرم!؟

این برای اولین باری بود که مادرم می‌خواست در مورد پدرم صحبت کند، کسی که برای من وجود خارجی نداشت و مانند غریبه‌ها بود. مادرم گفت:

- بله.

چند دقیقه بعد من با مادرم به طبقه آخر قصر رسیده بودیم.

در این طبقه دو اتاق با درهای همیشه بسته قرار داشتند؛ یکی کتابخانه و دیگری اتاقی با دری از جنس بلوط که نقشی از عقاب روی آن حک شده بود.

- این دیگه چیه؟

من به عقابی نگاه می‌کردم که ماری را به دهان گرفته بود، تا دیروز تنها عقابی بر روی در نقش بسته بود که باز هم به بزرگی این عقاب نبود.

من با تعجب به مادرم نگاه کردم.

- چطور ممکنه، این نقش‌ها قبلاً وجود نداشت!؟

- راستش رو بخوای، این اتاق متعلق به توست و حالا که وارد سن پانزده سالگی شدی، می‌تونی وارد این اتاق بشی.

فکر کنم مادرم می‌توانست برق شرارت را در چشمانم ببیند، برقی که بیشتر از سر کنجکاو بود. لحظه‌ای آنچنان خوشحال شدم، که خودم را در آغوش مادرم انداختم.

- خدای من، مگه بچه شدی!

هنوز هم باور نمی‌کردم که بالاخره به آرزوی دیرینه خودم رسیده باشم. حتی توی خواب هم نمی‌دیدم که بتوانم وارد این اتاق شوم. به همان سرعت از بغل مادرم جدا شدم. من هنوز هیچ تصویری از آنچه که در این چند ساعت بر مادرم گذشته بود، نداشتیم. نگاهم به سمت در اتاق چرخید.

- چرا معطلی؟

من به دستگیره نگاه کردم. با تمام وجودم می‌خواستم دستگیره در را لمس کنم، دستگیره‌ای که تا دیروز وجود خارجی نداشت.

حتی قبل از اینکه به در نزدیک شوم، حسی به من می‌گفت که با وارد شدن به این اتاق زندگی‌ام از حالت یکنواختی بیرون می‌آید. با احتیاط دستم را روی دستگیره گذاشتم و با فشار اندکی دستگیره را به سمت پایین فشار دادم. همزمان صدای تلق‌تلق عجیبی از پشت در بلند شد. صدا بیشتر شبیه صدای زنجیرهایی بود که روی هم می‌غلتیدن. لحظه‌ای از فکر اینکه، ممکنه کسی در را با زنجیر قفل کرده باشد، به خنده افتادم.

مدتی طول کشید تا در با صدای قیژقیژ بلندی باز شد. مدتی که برای من به اندازه یک عمر طول کشید. از شدت هیجان نفس‌هایم به شماره افتاده بود. چشمانم را بسته بودم؛ دوست داشتم به یکباره بازشان کنم. شاید داشتم مثل یک احمق رفتار می‌کردم. زمانی که چشمانم را باز کردم با صحنه‌ای روبرو شدم که حتی در خواب هم تصورش را نمی‌کردم.

برقی کور کننده که از اشیاء داخل اتاق نشأت گرفته بود، این تصور را در من ایجاد کرده بود که تمام اتاق را از طلای خالص ساخته‌اند؛ حتی مادرم هم از دیدن زیبایی غیر قابل وصف اتاق، شگفت زده شده بود. پاهایم بدون اینکه اراده کرده باشم مرا به داخل اتاق سوق دادند؛ هرگز تصور چنین اتاقی را نداشتم. محلی که من واردش شده بودم، دو برابر بزرگ‌تر از اتاق‌های دیگر قصر بود.

تختی بزرگ در گوشه اتاق قرار داشت. به نظر می‌آمد که جنس تخت از چوب گردو باشد. بر روی لبه‌های تخت نقش‌هایی از سه حیوان با ظرافت حکاکی شده بود؛ تا به حال تختی به این زیبایی ندیده بودم. عقاب، مار و یک پرنده عجیب!

توجه من به سمت جعبه‌ای طلایی رنگ جلب شد. جعبه در وسط اتاق بر روی میزی دایره‌ای شکل قرار گرفته بود، مادرم هم نزدیک به جعبه ایستاده بود و با حالت خاصی به جعبه نگاه می‌کرد.

نگاهم بر روی جعبه قفل شده بود، به طوری که دیگر وسایل داخل اتاق، جذابیت خودشان را برای من از دست داده بودند. جعبه‌ای شش گوش با شش پایه که بر روی هر پایه آن، سر ماری طلایی خودنمایی می‌کرد.

سرانجام تصمیم گرفتم جعبه را از نزدیک ببینم. در کنار جعبه پاکتی قرار داشت که در نگاه اول متوجه آن نشده بودم. لحظه‌ای به مادرم نگاه کردم؛ مادرم نگاهش روی پاکت نامه ثابت شده بود. نگاه او بر روی پاکت نامه طوری بود که لحظه‌ای این احساس به من دست داد که او تنها نامه را می‌بیند.

زمانی که می‌خواستم پاکت نامه را بردارم، مادرم، میچ دست من را گرفت. با تعجب به مادرم نگاه کردم.

- بهتره نامه رو وقتی مهمون‌ها رفتن، باز کنی.

- اما، آخه نام ...

- اصلاً دوست ندارم، بهانه بیاری، همین که گفتم.

لحن صدای مادرم جدی بود، هر چند که لحن صدایش به سرعت تغییر کرد و این بار با لحنی آرام گفت:

- تو تنها کسی هستی که می تونی بیای داخل این اتاق، با اینکه هنوز نمی دونم چطوری در رو باز کردی، اما نباید در مورد این اتاق و چیزهای داخلش حرفی به دیگران بزنی.

خیال می کردم که مادرم دارد با من شوخی می کند، اما در چهره مادرم هیچ نشانه ای از شوخی وجود نداشت. اما چطور مادرم دستگیره در را ندیده بود؟

- مگه شما دستگیره در رو ندیدید!

مادرم درحالی که نگاهش به سمت جعبه طلایی بود، گفت:

- نه! ... آلفرد، هیچ کس نباید بفهمه که تو وارد این اتاق شدی.

آیا واقعاً مادرم درخشش خیره کننده جعبه را نمی دید؛ درخششی که چشم هر بیننده ای را مجذوب خودش می کرد. مادرم بعد از مکث کوتاهی، درحالی که من را زیر نظر گرفته بود، گفت:

- البته، راه های زیادی برای نفوذ به ذهنت وجود داره، نمی دونم پدر بزرگت فکر اینجاش رو هم کرده.

اصلاً متوجه حرف هایی که مادرم زده بود، نشده بودم. او از چه سخن می گفت. به یکباره احساس کردم که میله ای گداخته را به زور وارد سرم کردند؛ از درد فریادی زدم و روی زمین افتادم.

اشک در چشمانم جمع شده بود؛ اما این اشک ها در مقابل دردی که در یک لحظه احساس کرده بودم، هیچ بود. می خواستم فریاد بزنم؛ اما احساس داغ به سرعت از بین رفت و جای خودش را به خنکی مطلوبی داد.

درحالی که سعی می کردم که از روی زمین بلند شوم، به سمت مادرم نگاه کرد. اما مادرم در جای قبلی نبود! خیلی سریع به اطرافم نگاه کردم تا اینکه مادرم را دیدم که روی یکی از صندلی ها نشسته، با دست راستش شقیقه اش را به آرامی می مالد.

با صدایی که به سختی شنیده می شد، از مادرم پرسیدم:

- مامان حالت خوبه؟!

در مقابل هیچ پاسخی دریافت نکردم؛ برای همین هم خودم را به سختی به مادرم رساندم. درحالی که سعی می کردم روی زمین نیافتم، چشمانم سیاهی می رفت. دوباره سؤال را تکرار کردم. خواستم که یکی از خدمتکارها را صدا کنم که مادرم گفت:

- شگفت انگیزه!

مادرم با نگاهی بهت زده به من نگاه می کرد.

- چیزی شده؟

او درحالیکه به من اشاره کرد که روی صندلی کنارش بنشینم، بعد از کمی مکث گفت:

- تو الان من رو از ذهنت، انداختی بیرون!

حتی نمی دانستم که مادرم در مورد چه چیزی صحبت میکند؛ برای همین هم پرسیدم:

- از ذهنم، انداختمت بیرون؟

سؤالات زیادی برایم به وجود آمده بود. برای اولین بار بود که از زبان مادرم در مورد پدر بزرگم می شنیدم. از

طرفی سخنان او را درک نمی کردم، من چکار کرده بودم!

مادرم به نظر فهمیده بود که در ذهن من چه می گذرد، برای همین هم گفت:

- فکر کنم، با یک داستان موافق باشی.

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند، شروع به گفتن داستانش کرد.

- سال ها قبل، کاهنی بزرگ وجود داشت که برای سال ها بر دیگر کاهنین برتری داشت.

برای لحظه ای نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با تعجب پرسیدم:

- کاهن معبد؟

مادرم اخمی کرد، هر چند به نظر او مرا درک می کرد، برای همین هم گفت:

- اجازه بده طور دیگه ای این داستان رو برات بگم، اما باید قول بدی که تمام حرف هایی که می زنم، پیش

خودمون بمونه.

من که هنوز از قضیه خبر نداشتم، ساده لوحانه گفتم:

- باشه.

- سالیانی دراز افرادی با قدرتهای زیاد جادویی بر جامعه های مخفی حکومت می کردند. کسانی که مانند

انسان های معمولی نبودند، افرادی که تونسته بودند با کنکاش در وجود خودشون، به توانایی های خارق العاده ای

برسند و کارهایی انجام دهند که هیچ انسان عادی ای قادر به انجامش نبود. افرادی که صدها سال بعد به کاهنین

مشهور شدن.

برای اولین بار بود که می شنیدم که کسانی با عنوان کاهن دارای قدرتهای جادویی هستند. البته من فکر

می کردم که این یک داستان تخیلی است؛ برای همین هم با اشتیاق بیشتری به حرف های مادرم گوش دادم.

- کاهنین افراد عادی نبودن که در معابد زندگی کنند، کاهنین افرادی با قدرتهای مافوق بشری بودند. اونها این

قدرت رو داشتند که در یک لحظه در چند مکان مختلف باشند. حتی این قدرت را داشتند که در یک چشم بهم

زدن افراد زیادی رو نابود کنند. اما شخصی در بین کاهنین وجود داشت که قدرتش از همه بیشتر بود.

مادرم مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- به همین خاطر و به خاطر دانش زیادش اون رو به عنوان رئیس انتخاب کردند؛ اما هیچ کدوم از کاهنین نمی‌تونستند، وجود یک قدرت برتر رو تحمل کنند. به همین دلیل علیه رئیس خودشون توطئه کردند... توطئه‌ای شوم ...

مادرم ساکت شده بود، انگار داشت خاطره‌ای را بیاد می‌آورد. لحظه‌ای احساس کردم که این داستان به من ربط داره، اما نمی‌دانستم که من کجای این داستان قرار دارم و اصلاً این داستان چه ربطی به من دارد!

- اکثر کاهنین افراد مغرور و قدرت طلبی بودند که به هیچ وجه تمایل نداشتن تا قدرت رو با دیگران تقسیم کنند، به همین دلیل نقشه‌ای طرح کردند. کسانی که تا به اون زمون سایه هم دیگه رو با تیر می‌زدند، به یکباره با هم متحد شدند تا کاهن اعظم رو از بین ببرند.

می‌خواستم در مورد کاهن اعظم بپرسم. خیلی دوست داشتم پایان این داستان را بفهمم. مادرم آهی کشید؛ انگار غمی بزرگ بر دوشش سنگینی می‌کرد.

- کاهنین با تهمت‌های دروغین، کاری کردند تا کاهن اعظم از مقام خودش استعفا بده. اون‌ها با دسیسه‌هایی که چیده بودند؛ مردم رو وادار به شورش علیه مردی کردند که همه عمر خودش رو صرف کمک به اون‌ها کرده بود. با این حال کاهن اعظم مرد بزرگواری بود که هیچ وقت از قدرت‌های ناشناخته خودش بر علیه دیگران استفاده نکرد. قدرت‌هایی که هیچ کس اطلاع دقیقی از آنها نداشت. همین قدرت هم باعث شده بود که کاهنین، از مبارزه رودررو با کاهن اعظم واهمه داشته باشند. به همین دلیل با مکر و حيله با هم متحد شدند تا بتونند کاهن اعظم رو از سر راه بردارند. در یک دوئل نابرابر ...

وسط حرف مادرم پریدم و به سرعت پرسیدم:

- کسی هم مبارزه کاهن اعظم رو دیده بود؟

بی اختیار این سؤال را پرسیده بودم و یادم رفته بود که این یک قصه خیالی بود تا یک واقعیت. مادرم دوباره آهی کشید.

- بله. دو نفر شاهد ماجرا بودن، با این وجود قادر به کمک در اون شرایط نبودند.

- مادر، من نمی‌فهمم.

مادرم با مهربانی پرسید:

- چی رو نمی‌فهمی؟

- اینکه این یه قصه است، اما چطور کسی می‌تونه شاهد واقعه‌ای باشه که بیشتر شبیه به افسانه‌های جن و پری‌ها هستش.

- اگه کمی صبر کنی و هی وسط حرف من نپری، همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

چهره مادرم در هم رفته بود، مادرم از اون کسانی بود که هیچ دوست نداشت، کسی وسط حرفش بپرد. برای همین هم با لحن عذرخواهانه‌ای گفتم:

- ببخشید، دست خودم نیست.

لبخند کوچکی بر لبان مادرم نقش بست که به سرعت محو شد. مادرم به پاکت نامه‌ای که در دستانم قرار داشت نگاهی انداخت و گفت:

- دو نفر شاهد ماجرا بودن؛ کسانی که تنها خانواده کاهن اعظم بودن ولی قادر نبودن به کاهن اعظم در آن شرایط دشوار کمک کنند. در واقع به خاطر قسمی که خورده بودند، قادر نبودند در هنگام نیاز به کاهن اعظم کمک کنند.

چشمان مادرم این بار پر از اشک شده بود. او طوری به من نگاه می‌کرد که انگار در حق من ظلم بزرگی روا داشته است.

- هیچ کس تصور نمی‌کرد که کاهن با یک ترفند ناعادلانه کاهن اعظم رو مسموم کنند و از میان نزدیکان کاهن تنها یک نفر متوجه مسمومیت او شده بود. با این حال کاهن اعظم، قبل از اینکه اون کاری انجام بده، اون رو با طلسم خشک کرده بود!

مادرم درحالی‌که دستان من را گرفته بود، گفت:

- کاهن‌ها قدرت‌های فوق‌العاده کاهن اعظم رو دست کم گرفته بودند. کاهن اعظم در دوئلی نابرابر با استفاده از جادوهای ابداعی خودش چنان ضربه سختی به کاهن وارد کرد که سه نفر از آن‌ها در عرض یک ماه مردند. اما چهار نفر دیگه توسط یکی از دوستان کاهن اعظم به راز این جادو پی بردند و خودشون رو از شر طلسم مرگ آور کاهن اعظم خلاص کردند. با وجود سمی که در خون کاهن اعظم وجود داشت، مبارزه اون‌ها ساعت‌ها به طول کشیده بود. اما سرانجام زهر اثر کرد و در یک لحظه سرنوشت ساز، طلسمی مرگبار به سینه کاهن برخورد کرد.

دوباره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم:

- یعنی اون مُرد؟!

مادرم که انگار حرف من را نشنیده بود، حرفش را ادامه داد:

- هیچ کس نمی‌دونست که کاهن توانایی جذب طلسم‌های قدرتمند رو داره، اما در اون شرایط سخت نتونست اثرات مضر طلسم رو از بین بیره. همه کاهن از دیدن چنین صحنه‌ای، غرق در شادی شده بودند. همه دیده بودن که بدن کاهن اعظم در یک لحظه آتش گرفته بود.

مادرم این بار لبخند تلخی زد و گفت:

- بله، کاهن اعظم با زیرکی فرار کرده بود؛ با این وجود برای مدت زیادی زنده نمودند.
 زمانی که مادرم ساکت شد، تصمیم گرفتم سؤالات خودم را بپرسم.
 - اون دو نفر کی بودند؟ اون کی رو طلسم کرده بود؟! کاهن اعظم چی شد؟!
 به یکباره مادرم شروع به گریه کرد، لحظه‌ای فکر کردم که حرف بدی زده‌ام، برای همین هم به سرعت معذرت خواهی کردم. مادرم به یکباره من را در آغوش گرفت؛ از این حرکت مادرم جا خورده بودم!
 - مامان!
 مادرم درحالی‌که من را از خودش جدا کرده بود، با صدایی گرفته گفت:
 - اونها...
 دوباره مادرم ساکت شد. به نظر مادرم می‌خواست، حقیقت تلخی را به من بگوید و سرانجام حقیقتی را به من گفت که تصورش هم برای من غیرممکن بود.
 - آلفرد اون پدربزرگت بود.
 - امکان نداره، دارین شوخی می‌کنین، نه؟
 مادرم درحالی‌که اشک‌های خودش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت:
 - این حقیقت محضه.
 چند دقیقه‌ای سکوت بین من و مادرم حاکم بود. من نمی‌دانستم چه سؤالی از مادرم بپرسم، اما بالاخره سؤالی که همیشه ذهن من را به خودش مشغول کرده بود، را پرسیدم.
 - چرا بعد از این همه سال؟! ... اصلاً چرا باید چنین داستانی را باور کنم؟!
 مادرم آهی کشید و گفت:
 - مطمئنم که خودت می‌دونی که حقیقت داره، تو بچه باهوشی هستی.
 ساکت شدم، بغض راه گلویم را بسته بود، از یک طرف حرف‌های مادرم غیر قابل باور بود و از طرف دیگر احساسم بهم می‌گفت همه این داستان حقیقت دارد.
 اما اینکه این داستان با جادو و جادوگری در آمیخته بود، برای من غیر قابل باور بود، پدیده‌ای که با هیچ منطق و عقل سلیمی جور در نمی‌آمد. با این وجود همیشه این احساس را داشتم که مادرم حقیقتی را از من مخفی می‌کند.
 اما هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که من، نوه فردی باشم که بنا به گفته‌های مادرم، جادوگر بوده است. همه سؤالهایی را که می‌خواستم در مورد داستان مادرم بپرسم، فراموش کردم. با صدایی آهسته از مادرم پرسیدم:
 - من کی‌ام؟!

اصلاً نفهمیدم که چرا در مورد هویت من از مادرم پرسیدم؛ واقعاً من کی بودم؟ آیا مادرم باز هم داشت به من دروغ می‌گفت؟. مادرم که هنوز گریه می‌کرد، گفت:

- تو، نوه کاهن اعظم هستی؛ من عروسش و پدرت تنها پسر کاهن که توسط کاهنین دیگه کشته شد. گفته مادرم همچون پتک سنگینی بود که بر بدنم کوبیده بودند. اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. این فراتر از چیزی بود که من بتوانم تحمل کنم. مدت‌ها بود که سکوت کرده بودم و تنها صدایی که در اتاق شنیده می‌شد، صدای حق‌هق آهسته مادرم بود.

زمانی که به خودم آمدم، مادرم دیگر گریه نمی‌کرد. اصلاً دوست نداشتم، سؤال را از مادرم بپرسم، اما باید می‌پرسیدم:

- یعنی ممکنه من ... یه جا ... یه جادوگر باشم؟

مادرم تنهای سری به نشانه موافقت تکان داد.

این‌ها حقیقت نداشت، از طرفی دلم می‌گفت که همه‌اش حقیقت دارد و از طرف دیگر عقلم می‌گفت که این‌ها خیالات محض هستند. اما حرکت لباس، این اتاق و دیگر اینکه هیچ راهی برای توجیه اتفاقات چند ساعت پیش نداشتم و کلمه‌ای به نام جادو همه این‌ها را توجیه می‌کرد.

با لکنت گفتم:

- بر فرض من جادوگرم، اما این چطور ممکنه؟ اصلاً آن دو نفری که شاهد مرگ کاهن بودند چه کسانی بودند؟ مادرم درحالی‌که حق‌هق می‌کرد، گفت:

- من و آدامز.

با شنیدن این حرف احساس کردم که سرم از شدت درد در حال منفجر شدن است. صدای وز وزی در ذهنم پخش می‌شد و من دستانم را دو طرف سرم گذاشته بودم و فشار می‌دادم.

به قدرت برس ... به قدرت برس ... قدرت رو بدست بیار ... بیدار شو.

احساس کردم که یک طرف صورتم داغ شد.

- آلفرد ... عزیزم ... اوه خدای من!

مادرم وحشت زده در کنارم روی زمین نشسته بود. حتی خودم هم نمی‌دانستم که دارم جیغ می‌کشم. قدرتی در صدای من بود که باعث شده بود که چندین ظرف شیشه‌ای داخل اتاق منفجر شوند، ظرفی که حتی نمی‌دانستم چه کاربردی داشتند.

مادرم سیلی محکمی به من زده بود، اما دلیل آن را نمی‌دانستم؛ دوباره به حالت عادی در آمده بودم. دیگه سرم درد نمی‌کرد، تنها سوزش صورتم را احساس می‌کردم. ناخودآگاه دستم را روی صورتم گذاشتم.

- او، آلفرد منو ببخش ... آلفرد.

احساس کردم، دارم خفه می‌شوم؛ مادرم من را چنان محکم بغل کرده بود که احساس خفگی به من دست داده بود. در این چند ساعت بارها مادرم من را بغل کرده بود. با این حال نمی‌دانستم که چرا مادرم به من سیلی زده بود. مادرم درحالی‌که به من نگاه می‌کرد، با صدایی اندوهگین گفت:

- معذرت می‌خواهم، اما اگه تو رو نمی‌زدم تمام قصر می‌فهمیدن که تو قدرتتو بدست آوردی.
دیگر سوزش صورتم را فراموش کرده بودم. قدرت! صدایی که در ذهنم شنیده بودم، این را می‌گفت. از مادرم پرسیدم:

- من که قدرتی ندارم، دارم؟!

و بعد ادامه دادم:

- من نه می‌تونم مثل شما شعبده بازی کنم، نه کاری دیگه!

مادرم که اشک‌های صورتش را پاک کرده بود، گفت:

- جادوگری، نه شعبده بازی!

با اکراه گفتم:

- حالا همون.

لبخندی زد و گفت:

- پدر بزرگت قبل از مرگش کاری کرد که تو تا پانزده سالگی هیچ نوع توانایی جادویی نداشته باشی، در ضمن جان من و آدامز در خطر بود. خوشبختانه جز چند نفر مورد اطمینان کسی از ازدواج من و پدرت خبر نداشت تا جایی که فهمیدم، پدر بزرگت برای هدف خاصی این کار رو کرده بود؛ اما دلایل این کارش رو هرگز نفهمیدم. در آن زمان شایعه شده بود که پسر کاهن اعظم زنده هست به همین دلیل اکثر کاهنین به دنبال کشف این راز بودند و می‌خواستند به هر نحوی که شده از زنده نبودن پدرت مطمئن بشند. با این وجود پدرت تصمیم نداشت مخفی بشه؛ آدامز نمی‌خواست مثل یک ترسو بمیره ... پدرت خیلی شجاع بود.

قطره اشکی از گونه‌های مادرم، بر روی فرش زیر پایمان افتاد. می‌خواستم از پدرم بپرسم، اما ترسیدم که مادرم را بیشتر از این ناراحت کنم، برای همین هم ترجیح دادم، حرف نزدم. این بار مادرم سکوت را شکست.

- آلفرد، این اتاق رو پدر بزرگت برات درست کرده، هیچ‌کس به جز تو نمی‌تونه وارد این اتاق بشه.

- مامان، فامیلی من پیترسونه؟

یک سؤال احمقانه دیگر پرسیده بودم.

مادرم از روی صندلی بلند شد؛ زمانی که به سمت در اتاق می‌رفت، در اتاق به آرامی برای مادرم باز شد.

اما قبل از اینکه بیرون برود، رو به من گفت:

- بهتره اون لباس رو بپوشی، در ضمن تمام کسانی که امروز به اینجا میان، تو رو به عنوان آلفرد پیترسون می‌شناسند و اینکه پدرت یه آدم معمولی بوده، که در اثر بیماری مرده. اما فامیلی واقعیت واینر هستش که باید مخفیش نگه داری.

مادرم حتی صبر نکرد که سؤال‌های دیگرم را از او بپرسم و از اتاق خارج شد. نزدیک یک ساعتی در اتاق بودم؛ تنها به چیزهایی که مادرم گفته بود، فکر می‌کردم؛ حتی به خودم زحمت ندادم که از جایم تکان بخورم. یک دفعه صدای زنگ به گوشم رسید. خیلی عجیب بود از این فاصله صدای زنگ را شنیده بودم و متعاقب آن صدای مادرم که می‌گفت:

- آلفرد زود باش. مهمان‌ها آمدن، یادت نره پدرت کی بوده.

می‌توانستم صدای قدم‌های مادرم را بشنوم که با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت. بر خلاف میل من به سمت لباس کهنه رفتم؛ چند بار دستم را تا نزدیکی لباس بردم و دوباره پس کشیدم. از این می‌ترسیدم که لباس دوباره زنده شود، اما این بار هیچ اتفاقی رخ نداد. نباید دیر می‌کردم با عجله لباسم را عوض کردم.

- واو... می‌تونم قدرتت رو حس کنم.

لباس شروع به حرف زدن، کرده بود.

- آلفرد، من لباس پدر بزرگت بودم.

- چی! تو چطوری ... تو می‌تونی حرف بزنی؟

لباس پوست بدنم را به خارش انداخته بود، اما این مسئله مهمی در برابر حرف زدن لباس نبود. اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم؛ لباس به آرامی بر روی تنم رشد می‌کرد تا اینکه تا نوک پاهایم امتداد پیدا کرد و بعد درخشش شدید نور، سبب شد تا احساس کنم، چشمانم در حال از کاسه در آمدن هستند.

- آخ کور شدم.

فصل دوم

لباس سخنگو!

شدت نوری که از سطح لباس ساطع می‌شد، به حدی بود که برای لحظاتی همه جا را سفید می‌دیدم؛ حتی زمانی که دستانم را جلوی چشمانم گرفته بودم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا جرأت کردم، دستانم را از جلوی چشمانم بردارم. به خاطر عکس‌العمل چشمانم نسبت به نور، ستاره‌های نورانی کوچکی را می‌دیدم که در هوا، به این طرف و آن طرف می‌رفتند. زمانی که به لباس نگاه کردم، دیگر نشانی از آن لباس کهنه که تا چند لحظه قبل پوشیده بودم، نبود. حتی جنس لباس هم تغییر کرده، خیلی نرم و لطیف شده بود. از همه مهم‌تر، رنگ لباس بود که برای لحظه‌ای، من را به یاد رنگ لباس مادرم انداخت.

مدتی سر جای خودم ایستادم؛ هنوز هم باورم نمی‌شد، لباسی که تا چند دقیقه پیش کهنه و رنگ و رو رفته بود، در یک چشم بهم زدن، به لباسی نو و خوش دوخت تبدیل شده باشد. خیلی دوست داشتم خودم را در آینه ببینم؛ برای همین هم به اطراف نگاهی انداختم.

کنار در یک آینه تمام قد و خیلی بزرگ قرار داشت که در بدو ورودم به اتاق، آن را ندیده بودم. به سمت آینه حرکت کردم؛ قاب آینه سفید رنگ و روی آن کنده‌کاری شده بود. خیلی عجیب بود؛ برای اولین بار در عمرم احساس می‌کردم که این آینه با تمام آینه‌هایی که تا به حال دیده‌ام فرق می‌کند. شاید به خاطر اتفاقات چند دقیقه پیش بود که چنین احساسی داشتم. در گوشه‌های آینه خطوط کج و معوجی به چشم می‌خوردند که اصلاً از آنها سر در نمی‌آوردم. اول خیال کردم، آینه روی زمین قرار دارد، اما به نظر می‌رسید که آینه روی دیوار نصب شده است. طوری آینه را به دیوار متصل کرده بودند که به راحتی تکان نخورد و نیفتد.

وقتی خودم را درون آینه دیدم، برای چند لحظه نفسم بند آمد. بیشتر شبیه راهب‌ها شده بودم؛ با این تفاوت که رنگ لباسم سبز روشن بود. لحظه‌ای به سلامت عقل خودم شک کردم؛ چطور این همه تغییر در رنگ و فرم لباس رخ داده بود. حتماً داشتم دیوانه می‌شدم؛ اما من از این دیوانگی بدم نمی‌آمد. حداقل زندگی‌ام از کسالت و یکنواختی خارج شده بود.

با این حال از رنگ لباس خوشم نیامده بود، بیشتر شبیه دخترها شده بودم. به طور ابلهانه‌ای با خودم گفتم، ای کاش این لباس کمی تیره‌تر بود.

- این‌ها دیگه چیه!!

در یک چشم بهم زدن لکه‌های سیاه رنگی روی لباس ظاهر شدند و در عرض چند ثانیه لباسم دیگر به رنگ سبز روشن نبود.

اما این تنها تغییر لباس نبود؛ بلکه در ابتدا و انتهای آستین‌هایم حاشیه‌هایی طلایی رنگ به آرامی ظاهر می‌شدند. حتی در لبه‌های شل هم طرح‌های زیادی ایجاد شده بود. سفیدی موهایم و تیرگی لباس، تضاد خوشایندی را برای من به وجود آورده بودند. زمانی که مشغول بررسی حاشیه دوزی‌ها بودم، روی لباسم دکمه‌های طلایی رنگ پدید آمدند که در اطرافشان نقش و نگار عجیبی وجود داشت. مدتی می‌شد که مادرم رفته بود و من هنوز مشغول بررسی لباس بودم. قبل از اینکه فرصت کنم تا دکمه‌ها را بهتر نگاه کنم، صدای مادرم را شنیدم.

- آلفرد زود بیا بیرون، تو که نمی‌خواهی تو همین برخورد اول فامیل‌های من رو ناراحت کنی؟! -
بی‌خیال دکمه‌های لباسم شدم و به سمت در اتاق حرکت کردم؛ قبل از اینکه فرصت کنم از اتاق خارج بشوم، صدای مادرم را شنیدم.

- آلفرد!

مادرم جلوی من ایستاده بود. می‌خواستم عقب بروم که پایم به لبه لباس گیر کرد و از پشت روی زمین افتادم. مادرم ابتدا با لبخند و سپس با شگفتی به من نگاه می‌کرد. با ناراحتی از روی زمین بلند شدم و غرولند کنان گفتم:

- فکر کنم خیلی بلنده.

به محض اینکه این حرف را زدم متوجه شدم، لبه لباس اندکی بالاتر آمد. حواس مادرم به سر و وضع من بود و توجهی به کوتاه شدن لباس نکرد. حتی خودم هم باور نمی‌کردم که در یک چشم بهم زدن سر و وضع من این قدر تغییر کند. جالب اینجا بود که لباس یک ذره هم کثیف نشده بود؛ دیگر داشت دیر می‌شد. برای اینکه مادرم را از این حالت در بیاورم با صدایی که بیشتر شبیه آقای تد بود، گفتم:

- مادر دیر شد، همه منتظرند ها...

مادرم چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و بعد درحالی‌که سعی می‌کرد، لبخند بزند گفت:

- آلفرد خیلی بهت میاد.

زمانی که به طبقه اول می‌رفتیم، دائماً زیر چشمی به من نگاه می‌کرد. حتی برای خودم هم عجیب بود که در این لباس احساس راحتی می‌کردم. لباسی که هیچ وقت نظیرش را هم ندیده بودم. زمانی که به دنبال مادرم حرکت می‌کردم، احساس می‌کردم هر آن ممکن است، زمین بخورم؛ اما این فکر هیچ وقت به واقعیت بدل نشد.

مهمانخانه در طبقه اول قرار داشت، ولی ما تنها در موارد معدودی که دوستان مادرم به قصر می‌آمدن از آن استفاده می‌کردیم که آن هم بیشتر از سالی، یکی دو بار نبود. از چند روز قبل تمام خدمتکارها بسیج شده بودند تا تمام خانه به علاوه سالن را تمیز کنند. مادرم اعلام کرده بود که باید همه جای قصر حتی مکان‌هایی که سال‌های سال از آن استفاده نکردیم را برق بیاندازند.

بیچاره خدمتکارها، آنها مجبور بودند مقدار زیادی گرد و غبار را از اتاق‌ها و سالن‌ها پاک کنند. من به سختی اتاقم را تمیز می‌کردم؛ آن وقت خدمتکارهای بیچاره مجبور بودند کل این قصر را تمیز کنند. حتی فکر اینکه مجبور باشم به خدمتکارها در تمیز کردن اتاق‌ها کمک کنم، تنم را به لرزه می‌انداخت. مدتی بعد ما به ورودی مهمانخانه یا همان تالار رسیده بودیم. در تالار بزرگتر از درهای دیگر قصر بود. می‌توانستم خوشحالی را در چهره مادرم ببینم، ولی نمی‌توانستم دلیل جدایی مادرم از خانواده‌اش را درک کنم. قبل از اینکه درهای تالار باز شود، مادر به من گفت:

- آلفرد، ممکنه چیزای غیر عادی، ببینی و بشنوی، فقط سعی کن عادی رفتار کنی.

درحالیکه سعی می‌کردم، منطقی فکر کنم، با سر به لباسم اشاره کردم و گفتم:

- یعنی بیشتر از این!

تغییرات لباس و از همه مهمتر سخن گفتنش به اندازه کافی برایم غیرقابل باور بود و وقتی مادرم گفت چیزهای غیر عادی، نتوانستم مورد غیر عادی‌تری را تصور کنم، برای همین به شوخی اضافه کردم:

- مثلاً چی، یک هیولای شاخدار؟!

- آلفرد...

مادرم با ابروهای بالا رفته دستانش را روی سینه‌اش گذاشته بود و من را نگاه می‌کرد، درحالیکه سعی داشت، ناراحتی خودش را از حرف من پنهان کند. هر چند در این کار چندان موفق نبود، با این حال لبخندی زد و گفت:

- ممکنه قیافه افرادی که در اینجا می‌بینی برات عجیب باشه؛ حتی ممکنه مسائلی رو بشنوی که هیچ موقع نه در مورد اونها شنیدنی، نه دیدی و نه خوندی ...

مادرم با کمی مکث ادامه داد:

- فقط هر کاری می‌کنی، عادی رفتار کن.

تنها چیزی که از گفته‌های مادرم، فهمیدم، این بود که ممکنه چیزهای غیر عادی را در این مهمانی ببینم؛ برای همین هم به مادرم گفتم:

- باشه، سعی خودم رو می‌کنم.

با این وجود امیدوار نبودم که بتوانم خودم را کنترل کنم؛ با خودم می‌گفتم هیچ چیزی نمی‌تواند من را شگفت‌زده کند؛ حتی دیدن یک هیولای شاخدار. تصمیم داشتم به هیچ عنوان غافلگیر نشوم.

با اشاره دست مادرم، درها به آرامی باز شدند! چند بار پلک زدم؛ چطور می‌توانم این کار را کرد. شاید خدمتکارها پشت در بودند و به نحوی صدای پای ما را شنیده بودند.

مادرم دست من را گرفت و من را به دنبال خودش وارد محفلی کرد که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. تعداد مهمان‌ها پانزده نفر بود. شایدم کمتر بودند. زمانی که از کنار درهای گشوده شده، عبور می‌کردم، هیچ خدمتکاری را ندیدم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؛ دوباره یک رخداد غیرقابل توجیه برای من رخ داده بود.

در آنسوی در، افرادی قرار داشتند که در تمام این پانزده سال حتی یکی از آنها را هم ندیده بودم. یعنی من این همه فامیل داشتم و خودم نمی‌دانستم. چطور امکان داشت که اینها فامیل‌های من باشند، اما مادرم هیچ وقت از آنها حرفی نزده باشد. لحظه‌ای از تمام افرادی که داخل سالن بودند، بدم آمد؛ اینها واقعاً فامیل‌های مادرم بودند؟ چطور می‌توانستند ادعا کنند که با ما فامیل هستند؛ در صورتی که هیچ یک حتی یک بار هم در این پانزده سال به دیدن ما نیامده بودند.

مادرم رو به افراد داخل سالن با صدای بلند، طوری که همه بشنوند گفت:

- اینم پسرم آلفرد.

به یکباره تمام نگاه‌ها به سمت من برگشت و روی من قفل شد. تا حالا نشده بود، این همه آدم به یکباره به من زل بزنند؛ تنها کاری که در چنین موقعیتی می‌توانستم انجام بدهم این بود که با یک لبخند خشک و خالی، نگاه‌های آنها را پاسخ دهم.

عده‌ای از افراد داخل سالن طوری به من نگاه می‌کردند که انگار دارند به یک قاتل یا یک بچه حرامزاده، نگاه می‌کنند. نگاه‌هایی آمیخته با نفرت و تعصب. سعی کردم تا جایی که امکان دارد از نگاه‌های آنها دوری کنم.

اکثر کسانی که داخل سالن بودند، لباسی شبیه به لباس من پوشیده بودند. اما در بین افراد حاضر کسانی هم بودند که کت و شلوار یکدست مشکی و رسمی پوشیده بودند. اولین کسی که به سمت من آمد، پیرزن چاقی بود.

در اولین نگاه، خیال کردم که توپ خیلی بزرگی دارد به من نزدیک می‌شود؛ به سختی توانستم، جلوی خنده خودم را بگیرم.

- اوه، پس تو آلفرد هستی!؟

صورت پیرزن خیلی مهربان بود؛ برای همین هم درحالی‌که سعی می‌کردم، با احترام حرف بزنم، گفتم:

- بله... مادر بزرگ.

لحظه‌ای از آنچه که بی‌اختیار گفته بودم، شوکه شدم. مادرم با تعجب به من نگاه کرد اما هیچ حرفی نزد. پیرزن با خوشرویی گفت:

- اوه ... سامانتا، تو که گفتی اون هیچ کسی رو نمی‌شناسه!؟

خودم هم مانند دیگران، تعجب کرده بودم که چطور مادربزرگم را شناخته بودم. کسی که حتی یک بار هم در عمرم او را ندیده بودم.

مادرم با سرعت گفت:

- خب، من با ارتباط ذهنی به اون گفتم، مگه نه آلفرد؟

مادرم طوری به من نگاه کرد که ناخودآگاه گفتم:

- بله.

- مادر، این آلفرد هستش.

و با دستش من را کمی به جلو هل داد. پیرزن یا همان مادربزرگ لباسی قهوه‌ای رنگ پوشیده بود. کمربندی نقره‌ای هم به کمرش بسته بود. البته باید بگویم که یک دم روباه خیلی ناز هم دور گردنش پیچیده بود. البته من نمی‌توانستم زیاد به قیافه مادر بزرگم توجه کنم؛ چون احساس می‌کردم که تمام نگاه‌ها روی من قفل شده است؛ برای همین هم سرم را پایین انداخته بودم.

مادربزرگ به من نزدیک شد و گونه‌ام را بوسید. صورتم از خجالت قرمز شده بود که احساس کردم، کسی دستش را روی شانه من قرار داد.

زمانی که به بالای سر خودم نگاه کردم، مرد میان سال و قد بلندی را دیدم که در کنار من قرار گرفته بود و با لبخند به من نگاه می‌کرد.

صدایی تو سرم پیچید که به من می‌گفت:

- اون مرد دایی توست و اسمش مارتینه.

به همین دلیل با تعجب پرسیدم:

- دایی مارتین؟!؟

همین یک کلمه کافی بود که لبخند بر لبان مرد میان سال خشک شود. نمی‌دانستم برای من چه اتفاقی افتاده است؟ شاید هم داشتم دیوانه می‌شدم؛ اما هر چی که بود. من اسمش را درست گفته بودم.

دایی مارتین چهره نسبتاً خشنی داشت که با مهربانی‌ای که در چشمانش نسبت به خودم احساس می‌کردم، در تضاد بود. با این حال از همان نگاه اول ازش خوشم آمده بود؛ برای همین من با کمی شرمساری گفتم:

- این بار هم مامان به من گفتن.

قبل از اینکه سوتی دیگری بدهم، به اطرافم نگاهی انداختم. همه ساکت بودند و داشتند با کنجکاو۱ به من نگاه می‌کردند. دایی مارتین در حالی که سعی می‌کرد، لبخند بزند، گفت:

- اما این بار من مطمئنم که تو با مادرت ارتباط ذهنی نداشتی؟!

توی بد مخصوصه‌ای افتاده بودم؛ نمی‌دانستم اصلاً ارتباط ذهنی چی هست که مادرم گفته بود. ناگهان احساس کردم، تمام ریه من، پر از دود شد. دودی که به خاطر پیپ یک پیرمرد به وجود آمده بود. احساس کردم دستی زیر چانه‌ام قرار گرفت و به سمت بالا فشار آورد؛ مجبور شدم که سرم را بالا بیاورم.

بوی تند و تیز تنباکو داشت، من را خفه می‌کرد و صدای تیزی که بیشتر شبیه قارقار کلاغ بود، به من گفت:

- تو چقدر لاغری! موهایش رو ببین! نیم وجبی عجب لباسی پوشیده! مگه نه ماریتا؟!

من بالاخره توانستم از میان دود غلیظ و خفه‌کننده، قیافه پیرمرد را ببینم؛ اما ای کاش اصلاً قیافه‌اش را ندیده بودم.

پیرمرد به کلی تاس بود. حتی یک تار مو هم روی سر تاسش نداشت. روی صورتش زخم عمیقی وجود داشت که من را بیشتر به وحشت می‌انداخت؛ اما بیشترین چیزی که باعث تعجب و ترس من شده بود، چشم‌های پیرمرد بود.

یکی از چشم‌های پیرمرد به من نگاه می‌کرد و دیگری به سمت مادر بزرگ من قرار گرفته بود. احساس می‌کردم هر لحظه امکان دارد، روی پیرمرد استفراغ کنم؛ خوشبختانه در آخرین لحظه دایی مارتین من را از دستش نجات داد.

او در حالی که به مادرم نگاه می‌کرد، گفت:

- سامانتا، من خودم دیگران رو به این مرد جوان معرفی می‌کنم.

اصلاً دوست نداشتم دوباره به قیافه چندان‌آور پیرمرد نگاه کنم؛ برای همین هم اصلاً به سر و وضعش نگاه نکردم. با اینکه از جمع سه نفره آنها دور می‌شدم، هنوز می‌توانستم صدای پیرمرد را بشنوم که در مورد لباس از مادرم سؤال می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست جواب مادرم را بدانم؛ اما دیگر خیلی دیر شده بود. من به همراه دایی مارتین از آنها دور شده بودیم.

دایی مارتین، من را به سمت افرادی برد که سعی داشتند نوشیدنی بنفش رنگی را داخل لیوان‌هایی، پایه بلند، بریزند. رنگ نوشیدنی خیلی برایم جالب بود. نمی‌دانم در مورد چه چیز حرف می‌زدند، اما هر چه که بود، زمانی که دیدند داریم به سمت آنها می‌رویم، ساکت شدند.

دایی مارتین گفت:

- آلفرد این هنریه.

سه نفری که در مقابل من قرار داشتند، شاید چند سالی از من بزرگتر بودند. هنری جوان قد بلندی بود که موهای مشکی خیلی بلندی داشت و آنها را از عقب بسته بود و لباسی کاملاً مشکی پوشیده بود، اما لباس او حتی یک دهم زیبایی لباس من را نداشت.

هنری لبخندی زد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوشبختم. من هنری‌ام، پسر داییت.

نمی‌دانستم که چند تا دایی دارم، برای همین هم گفتم:

- منم از دیدنت خوشحالم.

- پدر، بهتره شما برید، من خودم هستم.

دایی مارتین با نگاهی که حاکی از قدردانی‌اش بود، گفت:

- باشه، مرسی.

سپس یک راست به سمت مادرم رفت. پیرمرد عجیب و غریب همچنان دود غلیظی را از داخل دهانش به سمت بیرون فوت می‌کرد.

- آلفرد، حواست کجاست؟

من تازه متوجه شدم که هنری با دو نفر دیگر داشتن به من نگاه می‌کردند.

- هیچی، داشتم به اون پیرمرده نگاه می‌کردم.

به یکباره لبخندی روی صورت‌های اون سه نفر نقش بست. هنری در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- این مکس و اینم سوزانه.

مکس و سوزان خیلی شبیه هم بودند؛ برای همین هم با تعجب پرسیدم:

- شما دوقلو هستید!؟

مکس خندید و گفت:

- اصلاً، اون با من دوقلو باشه! امکان نداره.

سوزان دختری نسبتاً قد بلند بود که موهای طلایی رنگش را به طرز ماهرانه‌ای بافته بود. لباسی به رنگ آبی و خوش دوخت پوشیده بود که واقعاً به او می‌آمد. به نظر من که دختر زیبایی بود. با اینکه هیچ تجربه‌ای در مورد دخترها نداشتم، اما می‌توانستم زیبایی‌های طبیعی را درک کنم.

سوزان جلو آمد و گونه من را بوسید. دوباره احساس کردم که خون زیادی در مویرگ‌های صورتم جریان پیدا کرده، حتی می‌توانستم، صورت خودم را تصور کنم که مثل لبو، سرخ شده است. من هم در مقابل دست سوزان

را بوسیدم. ناگهان احساس کردم، کسی از این کار من خوشش نیامده است؛ برای همین هم به پشت سرم نگاه کردم. پسری هم قد من، داشت با صورتی گرفته به من نگاه می‌کرد.

- اوه ویلیام، بیا اینجا تو رو با آلفرد آشنا کنم.

سوزان با دیدن پسر به سمت او رفت و دستش را گرفت و به سمت من آورد. به نظر می‌آمد ویلیام به هیچ وجه از این کار سوزان خوشش نیامده بود. سوزان گفت:

- آلفرد، این برادر من، ویلیامه.

من دستم را دراز کردم تا با ویلیام دست بدم، اما ویلیام دست من را کنار زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- می‌دونم!

احساس کردم که اینجا باید توضیحی بدهم تا ویلیام را از این حالت در بیاورم؛ برای همین هم گفتم:

- باید من رو ببخشید، آخه من زیاد...، یعنی راستش من تا حالا با هیچ دختری ارتباط نداشتم؛ نمی‌دونم چطوری باید با اونها رفتار کرد.

برای لحظه‌ای ویلیام به من نگاه کرد، می‌توانستم ببینم که از شنیدن این حرف گیج شده است؛ که بعد از چند لحظه اون حالت جای خودش را به نگاهی متعجب داد. از طرفی، هنری به همراه مکس داشتند از خنده، ریشه می‌رفتند. من وقتی صورت سوزان را دیدم، تعجب کردم. او به شدت سرخ شده بود؛ اول خیال کردم که سوزان مانند دیگران دارد به حرف‌های من می‌خندد، اما وقتی که چشمانش را دیدم، خشکم زد. سوزان با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، رو به هنری و مکس گفت:

- هنری، مکس؛ شما که دوست ندارید اینجا بلایی سرتون بیارم؟

همزمان با این حرف، هنری و مکس به نشانه تسلیم دست‌های خود را بالا گرفتند. اگر در شرایط دیگری قرار داشتم، حتماً به این رفتارشون می‌خندیدم. هنری درحالی‌که سعی می‌کرد، خودش را کنترل کند گفت:

- آخه... آخه حرفش ... حرفش خیلی بامزه بود، دیدی، چی بهت گفت!

هنری که دیگر توانایی کنترل خودش را نداشت، به همراه مکس شروع به خندیدن کردند؛ آنها طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ کس درون سالن حضور ندارد. سوزان که از این رفتار هنری و مکس، ناراحت شده بود، قصد داشت که از ما جدا شود که من به سرعت گفتم:

- معذرت می‌خوام، نمی‌دونستم...

سوزان در حالی که سعی می‌کرد، خشم خودش را کنترل کند، گفت:

- عیبی نداره، همیشه همین طوری هستند.

سپس از ما دور شد. رفتن سوزان را نگاه می‌کردم که صدای خنده مکس، سبب شد تا به سمت آنها برگردم. هنری تقریباً کمی از مکس قد بلندتر بود. او ردایی یک سراسر مشکی پوشیده بود، در حالی که مکس، ردایی به رنگ سبز تیره به تن داشت.

در مقابل ویلیام با کنجکاو به من نگاه می‌کرد. موی های سیاه او مرا به یاد آرزوی دیرینه‌ام می‌انداخت. هیچ گاه از رنگ موهایم خوشم نمی‌آمد؛ بعد از مدتی ویلیام کمی جلوتر آمد و با صدای آهسته از من پرسید:

- واقعاً با هیچ دختری تا حالا رابطه نداشتی؟

لحظه‌ای به ویلیام نگاه کردم، هیچ گونه لحن بدی را در صدایش احساس نکرده بودم. به نظر می‌رسید که او تنها کنجکاو است و هیچ منظوری از این سؤال ندارد.

با مکشی کوتاه، گفتم:

- نه، مادرم هیچ موقع اجازه نداده از قصر بیرون برم.

ویلیام که به نزدیکی من آمده بود با شگفتی پرسید:

- یعنی تو هیچ موقع از این قصر بیرون نرفتی؟!

به نظر می‌رسید که ویلیام، منظور من را درست نفهمیده بود، برای همین هم گفتم:

- منظورم املاک خانوادگی بود.

در املاک پدری من یک دریاچه وجود داشت، که بخشی از آن خارج از زمین‌های ما بود. با این حال وسعت زیادی داشت و زمان‌هایی که واقعاً دلم می‌گرفت به کنار دریاچه می‌رفتم؛ آنجا تنها جایی بود که احساس آرامش می‌کردم. نگاه کردن به سطح دریاچه، آرامش وصف ناپذیری را در من به وجود می‌آورد. ویلیام طوری نگاه می‌کرد که انگار من یک دروغگوی بزرگ هستم، برای همین هم گفتم:

- من دروغ نمی‌گم، میتونی از مادرم بپرسی.

لحظه‌ای سؤالی برای من به وجود آمد که ویلیام چه نسبتی با من دارد، برای همین هم پرسیدم:

- میشه بگی من با تو چه نسبتی دارم؟

ویلیام به سرعت گفت:

- تو پسر خاله من میشی، یعنی اینکه مادرم با مادر تو خواهرند.

- جدی!

خواستم حرفی بزنم که هنری به من گفت:

- اوه، آلفرد بهتره بریم با دیگران آشنا بشی.

به نظر می‌رسید که هنری بالاخره بر خودش مسلط شده بود؛ هر چند که دیگر دیر شده بود. رفتار آنها سبب رنجش سوزان شده بود. به یکباره یاد مسئله مهمی افتادم؛ من هنوز فامیلی آنها را نمی‌دانستم. به یکباره همان صدایی که بار اول شنیده بودم را دوباره شنیدم که این بار گفت:

- فامیلی داییت مورس هستش، این پسره هم ویلیام مک ویلیام هست.

با تعجب به لباسم نگاه کردم؛ سپس با شگفتی به هنری نگاهی انداختم. امیدوار بودم که او هم مانند من آن صدا را شنیده باشد اما این طور نبود!

کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که تا دیوانگی فاصله‌ای ندارم، تازه متوجه شده بودم که دهانم باز مانده بود و به یک نقطه نگاه می‌کردم که با صدای ویلیام به خودم آمدم.

- آلفرد حالت خوبه، می‌خوای مامانت رو صدا کنم؟

این برای اولین بود که ویلیام من را به اسم صدا زده بود، برای همین هم گفتم:

- نه، حالم خوبه.

اما به هیچ وجه خوب نبودم؛ چه بلایی داشت سرم می‌آمد. قبلاً هم این صدا را شنیده بودم اما تنها به خودم می‌گفتم که خیالاتی شدم.

هنری گفت:

- بهتره بریم با دیگران آشناش کنیم، تو که دلت نمی‌خواد از همین الان، تأثیر منفی روی افکار اونها بذاری!

ویلیام در حالی که به سختی لبخندی بر لب داشت، گفت:

- هر چند همین الان هم ...

- ویلیام!

این صدا متعلق به زنی میانسال بود که با عصبانیت به سمت ما می‌آمد. به احتمال خیلی زیاد او خاله‌ام به حساب می‌آمد؛ هر چند که به خاطر حرف‌های ویلیام و هنری گیج شده بودم. من می‌توانستم تارهایی سفید رنگ را در موهای خاله‌ام ببینم. او دوران میانسالی مادرم را برای من تداعی می‌کرد. ویلیام که سعی می‌کرد خودش را به من نزدیک کند، به من گفت:

- آلفرد، این مادر منه، یعنی خواهر مامانت.

- سلام عزیزم.

- اسمش سونیاست، خواهر بزرگ مادرت و بیش اندازه به دیگران محبت می‌کنه.

باز هم همان صدا، با این تفاوت که صدایش در ذهنم طنین انداخته بود. خیلی به خودم فشار آوردم که خودم را عادی جلوه دهم. شنیدن صدای یک لباس در ذهنم، چیزی نبود که بخواهم در مقابل این افراد به آن اعتراف کنم.

سونیا خم شد و گونه من را بوسید و من ...

در روز مهمانی بارها صورتم سرخ شده بود و من اصلاً از این وضعیت خوشم نمی‌آمد. مادرم دارای دو برادر بود که یکی از آنها به علت مشغله کاری نتوانسته بود، بیاید و یک خواهر داشت که سونیا مک ویلیام نام داشت. اسم برادر دوم مادرم مت بود؛ مت برادر بزرگ مادرم بود. او چهار تا بچه داشت که دوتای آنها ازدواج کرده بودند و بنا به دلایلی که من نمی‌دانستم نیامده بودند. هر چند در آن مهمانی با افراد دیگری هم آشنا شده بودم که به عنوان یک دوست خانوادگی از سال‌ها قبل با خانواده مادری‌ام در ارتباط بودند.

با اینکه برخورد آنها چندان دوستانه نبود، اما من مجبور بودم که با مهمان‌ها به خوبی رفتار کنم. خاله سونیا سه بچه داشت با نام‌های ویلیام، مکس و سوزان. دایی مارتین تنها یک پسر داشت که همان هنری بود؛ البته مادر هنری سال‌ها پیش فوت کرده بود. من به همراه هنری به سمت مردی رفتیم که از همان اول مهمانی نگاهش را روی خودم، احساس می‌کردم.

از نگاه خیره‌اش اصلاً خوشم نمی‌آمد و زمانی که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، احساس کردم که چیزی وارد سرم شد و با همان سرعت اما با شدتی بیشتر به بیرون پرتاب شد.

- مواظب باش، اون می‌خواست به ذهنت نفوذ کنه.

بلافاصله متوجه منظور لباس شدم؛ چون امروز این دومین باری بود که این اتفاق می‌افتاد و با اینکه اصلاً چیزی در مورد نفوذ به ذهن نمی‌دانستم، اما بی اختیار لبخندی به فرد مقابلم زدم. من هیچ اطلاعی در مورد این قبیل مسائل عجیب نداشتم؛ حتی تصور اینکه کسی بتواند وارد ذهن من شود، برایم غیر ممکن بود.

- این فرد گیلبرت ادمون هستش، بهتره، بهش بگی دیگه نباید به ذهنت نفوذ کنه.

دوباره همان صدای لباس را شنیده بودم؛ نمی‌دانستم اعتماد به لباس کار درستی هست یا نه. برای همین هم با کمی مکث گفتم:

- لطفاً دیگه از این کارها نکنید، آقای ادمون.

می‌توانستم به وضوح آثار تعجب را در چهره گیلبرت، ببینم. حتی هنری هم با ناباوری به من نگاه می‌کرد؛ انگار که من کاری نشدنی را انجام داده بودم.

گیلبرت، چهره‌ای سفید، مانند ارواح داشت. با اینکه من حتی یک روح هم به عمرم ندیده بودم اما کتاب‌های زیادی در مورد ارواح خوانده بودم. او لباسی سراسر سیاه پوشیده بود که روی آستین لباسش حروف نامفهومی

دوخته شده بود که آن موقع از آنها سر در نمی‌آوردم. گیلبرت بدون هیچ کاری روبروی من ایستاده بود، به نظر می‌رسید که از درد دارد به خود می‌پیچد. اما غرورش سبب شده بود که بی حرکت در برابر من بایستد. میلی نداشتم تا خودم را از دیدن چنین افرادی خوشحال جلوه دهم؛ به همین دلیل به سمت ویلیام که در گوشه‌ای از سالن که با دختری هم سن من صحبت می‌کرد، رفتم. من در بدو ورود به سالن آن دختر را دیده بودم اما اول مجبور بودم که با دیگران آشنا شوم تا با یک دختر زیبا. خواستم سلام کنم که قرار گرفتن دستی روی شانه‌ام من را متوقف کرد.

دایی مارتین پشت سرم ایستاده بود، با تعجب به سمتش برگشتم.

- چیزی شده؟!

هنری هم خودش را به ما رسانده بود؛ من متوجه قضیه شدم و با اخم به هنری نگاه کردم. هنری هم که متوجه نگاه‌های من شده بود، طوری به زمین نگاه می‌کرد که انگار چیز خوشایندی را دیده است. دایی مارتین از من پرسید:

- هنری می‌گه که گیلبرت می‌خواسته به ذهنت حمله کنه؟!

منی دانستم هنری از کجا فهمیده بود؛ شاید هنری ذهن گیلبرت را خوانده بود. نمی‌خواستم در مورد مسئله‌ای که چیزی در موردش نمی‌دانم، نظر بدهم، برای همین هم با دودلی گفتم:

- فکر کنم.

ویلیام که به من نزدیک شده بود، پرسید:

- دایی چیزی شده؟

دایی مارتین گفت:

- نه، آلفرد می‌خوام بعداً باهات صحبت کنم.

من نمی‌توانستم مخالفت کنم، تنها کاری که کردم، این بود که سرم را به نشانه موافقت پایین آوردم.

دایی مارتین کمی به من نگاه کرد، سپس به سمت مادرم رفت. ویلیام آهسته پرسید:

- هنری چیزی شده؟!

قبل از اینکه بتوانم کاری کنم، هنری گفت:

- آلفرد، گیلبرت رو از ذهنش انداخته بیرون.

این بار واقعاً ناراحت شده بودم، برای همین هم به هنری گفتم:

- میشه دیگه در این مورد صحبت نکنی، من حتی نمی‌دونم که حمله به ذهن، یعنی چی؟

- نه!

ویلیام با دهانی باز به من نگاه می‌کرد، از آن طرف آن دختر هم با حالتی خاص نگاهش به سمت من بود.
ویلیام گفت:

- یعنی تو تونستی اینکارو بکنی!؟

در حالی که داشتم کلافه می‌شدم، گفتم:

- چه کاری رو تونستم؟

هنری در حالی که خودش را به ویلیام نزدیک کرده بود، بدون توجه به من سریع گفت:

- آره، خودم دیدم. گیلبرت از درد به خودش می‌پیچید، نمی‌دونید وقتی آلفرد به سمت شما اومد، چطوری روی صندلی نشست.

- جداً!

هنری انگار یاد چیزی افتاده باشد، رو به من گفت:

- بابا ایول! اوه، داشت یادم می‌رفت، آلفرد این ریتاست؛ دختر داییت.

سپس اضافه کرد:

- راستی الکس هم نتونست بیاد، کار داشت ازت عذر خواهی کرد.

ریتا دختر زیبایی بود. موهای خرمایی رنگش را بدون هیچ آرایشی روی شانه‌اش آزادانه رها کرده بود؛ اما لباسی که پوشیده بود، به نظر کمی گشاد می‌آمد.

ریتا در حالی که لبخند می‌زد، جلو آمد و با من دست داد و گفت:

- برادرم خیلی دوست داشت تو رو ببینه، اما برای یکی از دوستاش مشکلی پیش اومده بود.

سپس با ابروهای بالا رفته، حرفش را عوض کرد و گفت:

- می‌دونی اگه حرف‌های هنری درست باشه، تو کاری رو انجام دادی که حتی پدر منم نتونسته انجام بده.

سپس اضافه کرد:

- البته الان دیگه پدرم با گذشته خیلی فرق کرده، شک دارم گیلبرت از پشش بر بیاد.

در حالی که گیج شده بودم، پرسیدم:

- چطور مگه؟

- آخه پدر من و گیلبرت زمان مدرسه داخل یک گروه بودن، البته پدر من یک سال از گیلبرت بزرگتره.

پدرم میگه تو مدرسه، گیلبرت در حملات ذهنی بی رقیب بوده. تنها مدیر مدرسه می‌تونسته جلوی حملاتش رو

بگیره. به همین خاطر هم دو تا جایزه خیلی معتبر در زمینه ذهن روبی برده.

- جدی میگی!؟

قبل از اینکه ریتا بتواند، صحبت کند، ویلیام با هیجان گفت:

- آره، تازه بابای من هم می‌گفت در مسابقات مدرسه، گیلبرت در دو رشته حملات و دفاع ذهنی همیشه اول بوده.

اینبار هنری وسط حرف ویلیام پرید، در حالی که با نفرت به گیلبرت نگاه می‌کرد گفت:

- اولین باری که دیدمش اون پس فطرت ذهنم رو زیر و رو کرده بود، تازه من اصلاً هیچی نفهمیده بودم. سپس اضافه کرد:

- یادمه پدرم به خاطر این کارش حسابی باهاش دعوا کرد.

هر چقدر بیشتر توضیح می‌دادن، بر شگفتی من بیشتر اضافه می‌شد. چند دقیقه بعد مکس و سوزان دوباره به جمع ما پیوستند. به نظر می‌رسید که مکس به طریقی توانسته بود، سوزان را از ناراحتی در بیاورد. مدتی بود همه جا ساکت شده بود، تازه متوجه شدم که بقیه به همراه مادرم از تالار بیرون رفته‌اند. شاید مادرم آنها را برده بود تا قصر یا شاید فضای اطراف قصر را به آنها نشان دهد.

سوزان با تردید پرسید:

- آلفرد، بچه‌ها راست می‌گن؟!

من که شناختی از کاری که کرده بودم، نداشتم. تنها شانه‌ای بالا انداختم؛ مکس در حالی که با دست، محکم به پشت من زده بود، گفت:

- پسر تو چقدر با حال بودی و من نمی‌دونستم!

ریتا با حالتی متفکرانه گفت:

- فکر کنم تو خیلی قوی هستی، امروز جادویی که پونزده سال پیش روی شما قرار داده بودند، به ضعیف‌ترین حالت خودش رسیده، به احتمال زیاد تا چند ساعت دیگه از بین میره.

سپس اضافه کرد:

- تو از همین الانش هم نشانه‌های قدرت رو بروز دادی.

با تعجب پرسیدم:

- نشانه‌های قدرت؟!

سوزان گفت:

- بچه‌ها بهتره یه توضیح کامل به آلفرد بدیم، تا اونجایی که من فهمیدم و خاله سامانتا به مامانم می‌گفت، اون هیچ اطلاعی از دنیای ما نداره.

به یکباره هر کسی چیزی می گفت؛ نمی دانم چرا، اما احساس شعف و خوشحالی می کردم. از اینکه به یکباره این همه دوست پیدا کرده بودم، خوشحال بودم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بتوانم به این زودی در بین خانواده مادرم، جایی برای خودم باز کنم.

با صدایی که کمی بلندتر از دیگران بود، گفتم:

- کمی آروم تر، من نمی دونم به حرف های کدومتون گوش بدم!؟

ریتا اول از همه گفت:

- من، چون از همه کوچیکترم.

اما حتی فرصت نکرد حرفش را ادامه دهد، مکس و هنری با هم شروع کردند به حرف زدن. واقعاً صحنه خنده داری بود؛ تنها کاری که از دستم بر می آمد، نگاه کردن به حرکات و رفتارشان بود. آنچنان مشغول بحث کردن بودند که حتی متوجه خنده های من هم نشده بودند.

ویلیام که به نظر می آمد، در مقابل دیگران کم آورده، گفت:

- هی، به چی می خندی!؟

در حالی که سعی می کردم خودم را کنترل کنم، گفتم:

- به شماها... آخه مثل بچه ها دارید ...

نتوانستم حرفم را ادامه دهم، تمام بچه ها به یکباره به سمت من برگشتند.

مکس با نگاهی شیطننت آمیز که منو می ترساند، گفت:

- باید به یه قورباغه تبدیلیش کنیم.

هنری در پاسخ گفت:

- وزغ بهتره، این طوری یاد می گیره، دیگه به بزرگتر از خودش نخنده!

در حالی که به سختی آب دهانم را قورت می دادم، گفتم:

- ببخشید!

برای لحظه ای همه ساکت شدند و بعد یک دفعه همه زیر خنده زدند.

مکس در حالی که به قیافه من می خندید، گفت:

- قیافه ش رو ببینین.

با این حرف صدای خنده ها بیشتر شده بود. بعد از مدتی بالاخره ریتا موفق شد که نظر موافق دیگران را جلب کند.

تا جایی که من فهمیده بودم، ریتا داخل مدرسه دو سال پشت سر هم به عنوان بهترین دانش‌آموز شناخته شده بود؛ حتی توانسته بود، چند جایزه معتبر رو نصیب خودش کند. ریتا در حالی که نفس عمیقی کشیده بود، گفت:

- خوب همه چیز بر می‌گردد به مرگ کاهن اعظم.

بی اختیار پرسیدم:

- کاهن اعظم!

- بله، اگه بذاری، من حرفم رو کامل می‌گم.

به نظر می‌رسید که ریتا از این حرکت من خوشش نیامده بود؛ شاید اگر از رابطه و پیوند خونی ما آگاه بود، به من حق می‌داد که این طوری رفتار کنم.

اما نمی‌فهمیدم که چرا گفت، مرگ کاهن اعظم! در صورتی که مادرم گفته بود که پدر بزرگم را به قتل رسانده بودند؛ بعد از مدتی ریتا طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ادامه داد:

- با اینکه من چیز زیادی از اتفاقات پانزده سال پیش نمی‌دونم، اما بابا تعریف می‌کرد که مرگ کاهن اعظم خیلی مشکوک بوده. هر چند اوضاع اون زمان با اوضاع امروز خیلی فرق داشته، تا پونزده سال پیش هیچکس جرات این رو نداشته که فرقی بین انسان‌های اصیل‌زاده با غیر بذاره. اما همه چیز با مرگ کاهن اعظم و بعد از مدتی با مرگ پنج تن از کاهنین بهم ریخت. به یکباره تمام قوانین عوض شد؛ این عوض شدن قوانین شوکی به جامعه وارد کرد. اولین اقدام کاهنین، استفاده از یکی از طلسم‌های اختراعی کاهن اعظم بود. طلسمی فوق‌العاده قدرتمند که هنوز کسی به علت ساخت چنین طلسمی پی نبرده. این طلسم که از نظر ماهیت با تمام طلسم‌های شناخته شده، متفاوت بود، تمام دورگه‌ها رو از سایر افراد جامعه شناسایی می‌کرد. کاهنین می‌خواستند که تمام بچه‌های دو رگه رو نابود کنند؛ اما با مخالفت مردم و افراد با نفوذ مواجه شدند. به همین دلیل با استفاده از جادوهای باستانی و چند جادوی اختراعی کاهن اعظم کاری کردند که بچه‌ها توانایی جادویی خودشون رو از دست بدن.

خواستم سؤالی بپرسم، اما ترسیدم که باعث ناراحتی ریتا شوم؛ برای همین هم ترجیحاً سکوت کردم. ریتا نفسی تازه و کرد و ادامه داد:

- آن‌ها طوری قوانین رو تغییر دادند که هیچ کس نتونه به کارهاشون اعتراض بکنه؛ به همین دلیل هم تونستند که قدرت جادویی بچه‌های دو رگه رو محدود کنند. عده‌ای که شامل این قانون می‌شدند، با تلاش تونستند وارد مدرسه بشند؛ اما بچه‌هایی که تازه متولد شده بودند، به مدت پانزده سال از قدرت جادویی خودشون محروم شدند و تا این زمان شما اولین گروهی هستید که بعد از این مدت با یک سال تأخیر وارد مدرسه می‌شید. هر چند که برای ورود باید درون مسابقه‌ای که کاهنین ترتیب دادند، شرکت کنید.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. من نوه کاهن اعظم بودم؛ چطوری آنها نتوانسته بودند من را از افراد دیگر که دورگه هستند، تشخیص بدهند. برای همین با دلخوری پرسیدم:

- یعنی من هم باید شرکت کنم!؟

بر خلاف انتظارم، ریتا اصلاً ناراحت نشده بود؛ ریتا به مکس اشاره کرد و گفت:

- بهتره تو بقیه‌ش رو بگی، من خسته شدم.

مکس که به نظر غمگین بود، گفت:

- آره، تو جزو گروهی هستی که در زمان تصویب این قانون تازه متولد شدند و این قانون شامل بندهای مختلفی می‌شد. در حدود پونزده سال پیش تمام مفاد این قانون شامل حال عده‌ای از بچه‌ها شد و تو هم یکی از این افراد هستی. شما اولین گروه از کسانی هستید که به مدت پونزده سال از قدرت خودتون محروم شدید. البته قبل از شما هم کسانی بودند که بخشی از این قانون شامل حالشون می‌شد، با این حال باید در مسابقه شرکت می‌کردند، که واقعاً سخت بود و عده زیادی شکست خوردند و از جامعه کاهنین بیرون انداخته شدند.

با عصبانیت ناخواسته‌ای گفتم:

- اما من هرکسی نی ... ما انسانیم.

برای لحظه‌ای نزدیک بود، خودم را لو بدهم؛ به شدت عصبانی بودم. همه با تعجب به من نگاه می‌کردند، در حالی که عصبانیت، جای خودش را به دلخوری داده بود گفتم:

- اونا حق این کار رو ندارند، ما همه انسان هستیم. اونها حق ندارند در قوانین طبیعت دخالت کنند. آخه به چه جرمی باید این بلا را سر ما می‌آوردند؟

من مکس را دیدم که نگاه معناداری به سوزان انداخت.

سوزان گفت:

- تو و حدود پونزده نفر دیگه، اولین کسانی هستید که بعد از مرگ کاهن اعظم به دنیا اومدید و این امتحانات رو می‌دهید. من دیشب شنیدم که مادر بزرگ می‌گفت که امسال مسابقات سه گانه، برای امتحان ورودی در نظر گرفته شده.

هنری که به نظر از شنیدن، حرف سوزان شگفت زده شده بود، گفت:

- چی، امکان نداره!؟

سوزان با حرکت دادن سر خودش، باعث شد که هنری با عصبانیت بگوید:

- اما هنوز که چیزی یاد نگرفتن، من خودم به سختی این مسابقه رو بردم.

- یعنی اینقدر مسابقه سخته!؟

سوزان سری تکان داد و گفت:

- برای همین هم چهار ماه بعد از ما وارد مدرسه می‌شید، در این مدت خونواده‌ها مجازند به شما آموزش بدنند.

هنری صدایی از خودش در آورد و گفت:

- مزخرفه، این عادلانه نیست.

دوباره صدای لباس را شنیدم که گفت:

- اون می‌تونه توی یک چشم بهم زدن حساب همتون را برسه، فقط امشب باید بره اتاق کاهن.

من می‌توانستم صدای لباس را بشنوم اما دیگران، نه! این حرف لباس ذهن من را به خودش مشغول کرده بود؛ تازه یاد نامه‌ای افتاده بودم که کنار صندوقچه قرار داشت.

- هی آلفرد، کجایی!؟

ویلیام دستش را جلوی چشمان من تکان می‌داد.

- هیچی، راستی این مسابقات سه‌گانه چیه؟

ریتا گفت:

- این مسابقه بر اساس سه اصل بنا شده، قدرت، شجاعت و هوش.

سوزان اضافه کرد:

- این مسابقه طوری طراحی شده که تنها کسانی که قدرتشون از حد نرمال فراتره قبول می‌شند. این مسابقات دارای سه مرحله متفاوت هست که در هر مرحله یکی از سه اصل مسابقه مورد سنجش قرار می‌گیره، برای همین هم به مسابقات سه‌گانه شهرت داره.

من گفتم:

- حالا این مسابقه چطوره؟

ویلیام در حالی که اخم کرده بود، گفت:

- افتضاحه، من دو بار شرکت کردم و هر دوبار هم شکست خوردم. هر سال هم به قول مادر بزرگ تغییر می‌کنه.

من با تعجب پرسیدم:

- مادر بزرگ؟! ... یعنی تو هم دورگه هستی!؟

ویلیام با خنده گفت:

- نه، من دورگه نیستم ولی مسابقاتی مشابه امتحان ورودی برای دورگه‌ها؛ برای بقیه هم هست که بعضی هاش اجباریه، بعضی هاش اختیاری، خلاصه هر کسی بخواد توان خودشو محک بزنه می‌تونه تو این مسابقات شرکت کنه

سپس مکشی کوتاهی کرد و ادامه داد:

- و بعدش هم آره، مادر بزرگ یکی از طراحان اصلی این مسابقه هستش، اون کارایی می‌کنه که هیچکس توی خانواده ما نمی‌تونه انجام بده.

خیلی دوست داشتم بدانم که جادوگرها چه کارهایی می‌توانند انجام بدهند، برای همین هم پرسیدم:

- مثلاً چکار می‌تونه بکنه؟

به نظرم آمد که ویلیام دارد با خودش حرف می‌زند، اما بعد از مدتی گفت:

- مثلاً، یه بار کاری کرده بود که توی مرحله دوم باید دنبال دو تا جواهر می‌رفتیم. من اولش خیال کردم که این آسون‌ترین مرحله هستش اما اون دوتا جواهر را توی دهن دو تا گیاه گوشت خوار گذاشته بود.

من چیزهایی در مورد گیاهان گوشت خوار خوانده بودم، اما تا حالا نشنیده بودم که بشود یک جواهر را توی دهان آنها گذاشت. با خودم گفتم من اگر جای او بودم، آتشش می‌زدم.

ویلیام ادامه داد:

- تازه داخل دستورالعمل مسابقه قید شده بود که به هیچ وجه نباید آسیبی به گیاه برسه.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟! پس تو چطوری جواهرات رو از توی دهن اون بیرون آوردی؟ تا حالا نشنیده بودم که بشه جواهری رو داخل دهن گیاهان گوشت خوار که تقریباً به اندازه کف دست هست، بذارند!

ویلیام با ناراحتی گفت:

- من اصلاً نتونستم جواهرات رو بیرون بیارم، به خاطر همین هم شکست خوردم. تازه کدوم آدم احمقی گفته که اون‌ها به اندازه یه کف دست هستند، اونا دو برابر هیکل من هستند؛ تازه هیچ جادویی هم روی اون‌ها موثر نیست. با خودم گفتم شاید چنین گیاهانی شبیه گیاهانی که من می‌شناختم، نیستند؛ اما هر نامی دلیل خاصی برای خودش داشت، به همین دلیل گفتم:

- ببینم توی اونجا چیزی مثل مگس یا غذایی که مورد علاقه گیاهان گوشت‌خوار باشه نبود؟

ویلیام با تعجب پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟

با خنده تصنعی گفتم:

- خب، هر اسمی دلیلی داره، به نظر من تو می‌تونستی با نزدیک کردن غذا به اون‌ها جواهرات رو پس بگیری. راستش چطوری بگم به نظرم اونا اصلاً دوست ندارن که یه جسم جامد داخل دهانشون باشه که توانایی

هضمشون رو ندارند. هرچند که من هیچ شناختی نسبت به گیاهانی که میگی ندارم، اما به نظرم این یکی از راه‌هایی می‌تونست باشه که تو باید ارزش استفاده می‌کردی.

زمانی که حرفم را تمام کردم به ویلیام نگاه کردم؛ اصلاً باور نمی‌کردم که ویلیام این طوری به من نگاه کند. اما انگار همه داشتند با چشمانی گرد شده به من نگاه می‌کردند.

- چیه، چرا این طوری به من نگاه می‌کنید؟

ویلیام سرش را خاراند و گفت:

- چرا به ذهن من نرسید؟

سوزان گفت:

- فکر خیلی خوبیه؛ به نظر میرسه، بچه خیلی باهوشی باشی؛ حتی امروز تونستی گیلبرت را به طریقی از ذهنت بندازی بیرون.

سپس به لباس من اشاره کرد و گفت:

- تازه به نظر می‌رسه، پدرت خیلی ثروتمند بوده.

اصلاً نمی‌دانستم که لباس چه ربطی به ثروت داشت؛ در ضمن این را هرکسی می‌دانست که غذای اصلی گیاهان گوشت خوار، موجوداتی مثل مگس و چیزای شبیه به این بود. در ضمن داخل یکی از کتاب‌ها خوانده بودم که گیاهان گوشت خوار نمی‌توانند اشیاء سخت را هضم کنند.

- ببینم لباس من چه ربطی به ثروت داره؟ در ضمن اگه کسی یه کتاب گیاه‌شناسی بخونه، می‌فهمه که گیاهان گوشت خوار چه نوع موجوداتی هستند.

برای من واقعاً مضحک بود که کسی مطلب به این آسانی را نداند، به نظرم بچه‌ها یک مشکلی داشتند. سوزان گفت:

- فکر کنم که تو نمی‌دونی لباس با این طرح و نقش چقدر ارزش داره؟

- معلومه که نمی‌دونه، من یه لباس معمولی که نیستم، خیلی‌ها حاضرین برای بدست آوردن من، تمام این قصر رو نابود کنن.

دوباره لباس شروع به حرف زدن کرده بود، نمی‌دانستم که یک لباس با این طرح و نقش چقدر ارزش دارد که بچه‌ها این طوری در موردش حرف می‌زدند.

- مگه این لباس چقدر ارزش داره، اون پیرمرده هم همینو گفته بود!

هنوز که هنوز، بوی زننده تنباکوش را در تالار احساس می‌کردم؛ برای همین هم با سرعت پرسیدم:

- راستی اون پیرمرده کی بود که با اون پیپش داشت، منو خفه می‌کرد؟!

هنری که خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- اگه راست میگی جلوش بگو پیرمرد، اون موقع از سقف آویزونت می‌کنه.

در حالی که چهره متعجبی به خودم گرفته بودم، گفتم:

- جدی میگی، از سقف آویزونم می‌کرد؟ اما به نظرم اون خیلی پیره!

همه داشتند به حرف‌های من می‌خندیدند، برای همین هم پرسیدم:

- کجای حرفام خنده داره؟!

مکس در حالی که ظرف نوشیدنی را از روی میز کناری بر می‌داشت، گفت:

- فکر کنم پیرمردی که میگی نود سالشه، در ضمن برادر مادربزرگ هم هستش و اون گیلبرت عوضی هم یکی از پسرانشه.

ریتا گفت:

- اصلاً نمی‌فهمم که چرا به پدرش اصلاً شبیه نیست!

هنوز متوجه منظور حرف‌های ریتا نشده بودم؛ وقتی که ریتا چهره من را دید، به من گفت:

- همیشه نمیشه از روی چهره افراد قضاوت کرد، من که از سایمون پیر خیلی خوشم میاد. سایمون، هم خیلی قدرتمنده هم خیلی مهربون.

ویلیام در حالی که ادای ریتا را در می‌آورد، گفت:

- اگه تو هم مثل پیری یه ریز کتاب بخونی، حتماً ریتا ازت خوشش میاد.

ریتا با ناراحتی دست‌هایش را روی سینه، جمع کرد و گفت:

- بهش نگو پیری!

همه با این حرف شروع کردند به خندیدن و من هم آنها را همراهی کردم؛ با وجود اینکه در این مدت چیزهای زیادی را فهمیده بودم، اما ذهنم معطوف به لباسم بود.

من یک لباس سخنگو داشتم، لباسی که با من حرف می‌زد و همه چیز را درست می‌گفت...

فصل سوم

روز به یاد ماندنی

اصلاً از اتفاقاتی که افتاده بود، سر در نمی‌آوردم. من در مقابل گیلبرت، کاری غیر ممکن انجام داده بودم. من قدرتی داشتم که خودم از آن بی‌خبر بودم؛ قدرتی که مانع از ورود گیلبرت به ذهنم شده بود. شاید فکری که سال‌ها مانند خوره به جانم افتاده بود، بالاخره به حقیقت پیوسته بود و من صاحب نیروهای ماورایی شده بودم. دوباره به یاد زمانی افتادم که مادرم با رفتن من به مدرسه مخالفت کرده بود که هرگز دلیل آن را نفهمیده بودم. در آن زمان به واسطه یکی از دوستان مادرم، دو نفر برای آموزش من به قصر آمدند. معلم‌هایم از نظر اخلاق و رفتار، متضاد هم بودند؛ و خواسته‌ها و سلیقه‌های مختلفی داشتند که هر کدام به نوعی سعی در آموزش من داشتند. با این حال من از یکی از آنها به شدت متنفر بودم و عاشق دیگری بودم.

تد همان کسی بود که من از شخصیت و رفتارهایش به شدت تنفر داشتم؛ نمی‌توانستم قیافه حق به جانب او را تحمل کنم. او مردی میانسال بود. شاید قد او کمی بلندتر از حد معمول بود. با این حال صورت بی‌احساسش، بیش از هر خصوصیت دیگری جلب توجه می‌کرد. در تمام این سال‌ها بارها و بارها توسط او کتک خورده بودم. نمی‌دانستم آیا این عادت اوست که مرا به دلایل واهی و بی‌مورد کتک بزند یا دستور دارد که چنین رفتاری داشته باشد. البته اهمیت ندادن مادرم به این تنبیه‌ها بیشتر ذهنم را به مورد دوم سوق می‌داد. دیگر از کتک خوردن‌های بی‌مورد خسته شده بودم. هر چند نمی‌توانستم این حقیقت را کتمان کنم که او واقعاً در کارش تبحر داشت.

در مقابل، آنا؛ زنی بسیار مهربان که با رفتار متین و باوقارش روز به روز بیشتر در دل من جای می‌گرفت. او مانند تد در کارش خبره بود. یاد روزی افتادم که برای اولین بار من توانسته بودم، متنی سخت را بی‌هیچ غلط املائی به طور کامل بنویسم. هنوز هم می‌توانم آن نگاه تردیدآمیز را به یاد آورم، که چگونه مرا می‌نگریست. خاطرات تلخ و شیرین گذشته همچون نقاشی در برابر من رنگ می‌گرفتند، حتی برای لحظه‌ای صدای شیرین آنا را شنیدم که به فرانسه می‌گفت:

- "Peterson, tu es spécial!"

شاید اگر اتفاقاتی که امروز برایم رخ داده بود را به چشم خودم نمی‌دیدم، هرگز باورم نمی‌شد.

^۱ پیترسون تو استثنایی هستی!

- هی، آلفرد کجایی؟

مکس و دیگران، داشتند به من نگاه می کردند. سوزان به من گفت:

- ببینم آلفرد، تو دوست نداری که قصرتون رو به ما نشون بدی؟

- چی؟! ... اوه ... چرا که نه، حتماً.

کمی هول شده بودم، برای همین هم با سرعت گفتم:

- بهتره با هم بریم بیرون، کمی گردش خوبه، حداقل مجبور نیستیم، هوای آلوده اینجا رو تنفس کنیم. نمی دونم این خدمتکارها کجا غیبشون زده!

ویلیام از من پرسید:

- شما هم از آمبرا^۲ ها استفاده می کنید؟

با تعجب پرسیدم:

- چی؟ آمبراها؟

ریتا گفت:

- خب، به خاطر سرعت حرکتشون و اینکه در اون موقع به شکل سایه در میان به سایه شهرت پیدا کردن. با بی خیالی گفتم:

- ما از خدمتکار استفاده می کنیم، اما فکر نکنم سرعت عملشون خیلی بالا باشه!

مکس درحالیکه می خندید، با مشت ضربه ای آرام به من زد. سپس درحالیکه به من نگاه می کرد گفت:

- خیلی با حالی، من فکر می کردم که تنها خودم اینطوری ام، اما الان می بینم یکی بهتر از من هم وجود داره.

من با نگاهی که سراسر پرسش بود پرسیدم:

- اما من چیزی از سایه ها نمی دونم؟

ریتا درحالیکه کمی خودش را روی صندلی جابجا می کرد، گفت:

- بهتره خودم یه توضیحی بدم. حدود شصت سال پیش اجنه ها شورش کردن، اونا بنا برخواسته فرمانروای اجنه از تسلط موجودات جادویی دیگه خارج شده بودن.

با ناباوری گفتم:

- جن؟ مگه جن هم وجود داره؟!

ریتا نگاهی به من کرد و گفت:

۲- Umbra

- معلومه که وجود دارند، اجازه هست ادامه‌ش رو تعریف کنم؟

درحالی‌که سعی می‌کردم ناراحتی خودم را نسبت به لحن ریتا فراموش کنم، تنها سری تکان دادم. ریتا درحالی‌که به جمع حاضر نگاه می‌کرد، گفت:

- یادمه که در کتاب تاریخچه دنیای کاهنین نوشته بود که هفتاد سال پیش جنگی بین کاهنین و فرستادگان فرمانروای اجنه رخ داد. این جنگ درست با روزی همزمان شده بود که کاهن واینر به سمت کاهن اعظمی رسیده بود.

به یکباره سؤالی در ذهنم شکل گرفت. پدربزرگ من چند سالش بوده است؟ تازه اگر پدربزرگم اینقدر عمر کرده، پس چطوری توانسته فرزندی به این جوانی داشته باشد؟

در این بین مسئله‌ای وجود داشت که با گفته‌های ریتا، جور در نمی‌آمد؛ برای همین هم پرسیدم:

- ببینم کاهن اعظم، بچه‌ای داشته؟!

ریتا طوری به من نگاه کرد که انگار بهش فحش دادم؛ برای همین هم با اخم پرسید:

- این چه ربطی به داستان سایه‌ها داره؟!

ریتا صدایی از خودش در آورد، اما وقتی با قیافه کنجکاو من روبرو شد، به ناچار گفت:

- باشه، اما اگه دفعه بعد وسط حرف من بپری، طوری طلسمت می‌کنم که علاوه بر اینکه نتونی حرف بزنی، پلک هم نتونی بزنی.

من که خیلی کنجکاو شده بودم، بی توجه به لحن بد ریتا گفتم:

- قبوله.

ریتا ادامه داد:

- تا جایی که یادم هست و در کتاب ذکر شده بود، کاهن اعظم در سن پنجاه سالگی صاحب یک فرزند پسر شد. هر چند که کسی اطلاع نداره که چطوری این کار رو کردند، عده‌ای عقیده داشتند که کاهن اعظم با استفاده از طلسم‌های درمانی قدیمی این کار رو انجام داده.

او کمی مکث کرد، سپس با لحن مرموزی ادامه داد:

- با این حال این کار فایده‌ای برای کاهن اعظم نداشت، همسر کاهن به خاطر سن زیاد و مشکلاتی که در حین زایمان برایش به وجود آمده بود، فوت کرد. حتی فرزندش هم اندکی بعد از مرگ مادرش به علت مشکلات تنفسی فوت کرد.

با صدایی که بیش از اندازه، بلند بود، پرسیدم:

- چی شد؟! یعنی به همین سادگی مردند؟

سرم گیج می‌رفت، سؤالات بی شماری داشتم که هیچ پاسخی برای آنها نداشتم. حتی نمی‌توانستم سؤالاتم را از ریتا بپرسم، از این می‌ترسیدم که هویتم لو برود. با این حال چطور امکان داشت که من فرزند شخصی باشم که سال‌ها پیش فوت کرده است. از طرفی نمی‌توانستم درک کنم که سایه‌ها چه ربطی به پدر بزرگ من داشتند. ریتا بی‌توجه به سؤال من گفت:

- کجا بودم ... آهان یادم اومد؛ جدال بین کاهنین و فرستاده‌ها به حدی بالا می‌گیره که در این بین تعدادی از کاهنین کشته و تعداد خیلی زیادی هم مجروح میشندن. قدرت فرستاده‌ها به حدی زیاد بوده که کاهنین حتی نتونسته بودند، یکی از اونها رو مجروح کنند. طبق نوشته‌های کتاب، همه این جنگ رو پایان یافته می‌دونستند تا اینکه با حضور کاهن واینر ورق برگشت. درگیری با حضور کاهن اعظم و افرادی که به همراه او آمده بودند به اوج خودش میرسه. کاهن واینر که به سمت کاهن اعظمی رسیده بود طوری با فرستادگان دوئل می‌کرده که هیچ کس انتظار اون رو نداشته. اون با استفاده از جادوهای عجیب و غریب که نظیری نداشتند، سبب شد تا تعدادی از فرستادگان بدون هیچ آسیبی بیهوش شوند.

او بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- حتی ساعت‌ها دوئل هم سبب خستگی اون نشده بوده. بنا بر گفته‌های کتاب اون به حدی پیش میره که فرمانروای دنیای اجنه رو مجبور می‌کنه که شخصاً برای حفاظت از جان فرستادگانش در این مبارزه شرکت کنه. نبرد بین فرمانروا و کاهن اعظم نزدیک چهار ساعت طول می‌کشه؛ نبردی طاقت فرسا و نفس‌گیر که سرانجامی جز شکست فرمانروای دنیای اجنه نداره. همه در اون زمان تصور می‌کردند که کاهن بعد از این پیروزی، یکی از مفاد عهدهای باستانی رو به اجرا بگذاره. طبق اون عهد با قربانی کردن فرمانروای دنیای اجنه، قدرت فرمانروا به فرد پیروز خواهد رسید و دنیای اجنه برای همیشه نابود خواهد شد.

همه مانند من شگفت زده بودند. می‌توانستم نگاه کنجکاو آنها را ببینم که هر از گاهی با ناباوری به هم نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید که همه مانند من از این مسائل بی‌اطلاع بوده‌اند. ریتا آنچنان با هیجان حرف می‌زد که انگار خودش این اتفاقات را به چشم دیده بود.

- اما برخلاف انتظار همه، کاهن اعظم همه اونها رو آزاد می‌کنه. این عمل به همون اندازه‌ای که غیرقابل باور بود، سبب شهرت کاهن اعظم شد. او برای اینکه فرمانروا دوباره نتونه بر علیه اون و دنیای کاهنین کاری انجام بده، تکه سنگی رو ظاهر کرد که تنها فرمانروای اجنه از ماهیت آن باخبر بود.

ریتا نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- در مورد سنگ و اینکه چه قدرتی داشت هیچ کس خبر نداره، هر چند که فرمانروای دنیای اجنه از بستن عهد با سنگ امتناع می‌کرد؛ اما بالاخره مجبور شد تا به خواسته‌های کاهن اعظم تن در بده.

ریتا لحظه‌ای به سمت من برگشت، انگار می‌خواست از تأثیر حرفهایش روی من با خبر شود.

- سنگ سیاه بعدها به سنگ پیمان شهرت پیدا کرد. کاهن از فرمانروا قول گرفت که هرگز دنیای اجنه کاری بر علیه او و خانواده‌اش انجام ندهند. آنها عهد بستند تا زمانیکه انسان‌ها قوانین دنیای اجنه رو نقض نکنند، هیچ جنی حق حضور در دنیای کاهنین رو نداشته باشه و در مقابل کاهن اعظم هم از کشتن فرستاده‌هایی که بیهوش شده بودند، صرف نظر کرد و با تنها درخواست فرمانروای دنیای اجنه نیز موافقت کرد. در خواستش سبب شد که تمام اجنه از تسلط انسان‌ها در اروپا خارج شوند. بطوریکه پس از بستن این پیمان تمام اجنه به مدت ده سال در اروپا ناپدید شدند. این اتفاق سبب شد تا نارضایتی‌های گسترده‌ای به وجود بیاد. به همین دلیل کاهن اعظم، موجوداتی شبیه انسان رو به وجود آورد تا جایگزینی برای جن‌ها باشند. این موجودات توانایی حرکت با سرعت بسیار زیاد رو داشتند. حتی این قابلیت رو هم داشتند تا از صاحبانشون در مواقع خطر مراقبت کنند و هر ده سال یکی مانند خودشون رو درست کنند. برای همین هم به سایه معروف شدند؛ یادمه درون کتاب نوشته شده بود که راز نابودی و طریقه ساخت سایه‌ها درون قصر مروارید مخفی شده.

ریتا بالاخره سکوت کرد و بعد از چند لحظه در حالیکه با خوشحالی به چهره‌های شگفت زده و متعجب بچه‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

- چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟!

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، هنری پرسید:

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

ریتا گفت:

- اگر شما هم مثل من به کتابخونه مخفی مدرسه، دسترسی داشتید، از خیلی از مسائل مهم و غیر قابل باور سر در می‌آوردید.

ویلیام با ناباوری پرسید:

- کتابخونه مخفی؟!!

خیلی جالب بود که درون مدرسه‌ای که فامیل‌های من درس می‌خواندند، یک چنین کتابخانه‌ای وجود داشت که بقیه از وجودش بی‌خبر بودند.

ریتا با غرور گفت:

- آره، تنها کسانی که طالب دانستن هستند، این شایستگی رو دارند که واردش بشند. تا جایی که داخل تاریخچه کتابخونه خوندم، تا حالا حدود هزار نفر از کتابخونه استفاده کردند.

- کاشکی منم می‌تونستم ازش استفاده کنم، یعنی چه جوری باید شایستگیش رو پیدا کرد؟

ویلیام درحالیکه آهی کشیده بود، این را با حسرت فراوان به زبان آورد.

سوزان گفت:

- چه جالب، نمی‌دونستم که داخل مدرسه، همچین جایی هم وجود داره. حتما خیلی بزرگه؟

اینبار نوبت ریتا بود که آهی کشید.

- چه فایده، تنها بر اساس قدرت درونیت می‌تونی از کتاب‌هاش استفاده کنی.

- قدرت درونی؟

- آره، قدرتی که ما باهاش جادو می‌کنیم. من تا الان تنها اجازه پیدا کردم از یک چهارم کتاب‌ها استفاده کنم.

اونجا کتاب‌هایی در مورد جادوهای ذهنی، غیب شون‌دگی چندگانه و خیلی چیزای دیگه هست که حتی نمی‌تونم اسمشون رو بخونم، اگه می‌تونستم، چی می‌شد...

به نظر یکی از آرزوهای بزرگ ریتا، خواندن همین کتاب‌ها بود. هر چند از هیچکدام از حرف‌هایش در مورد کتاب‌ها سر در نیاورده بودم.

هنری درحالیکه قوسی به کمرش داده بود، گفت:

- بهتره بریم بیرون، من که خسته شدم.

سوزان در تائید حرف‌های هنری سری تکان داد و گفت:

- آره، منم موافقم.

چطور امکان داشت. دنیای اجنه! همیشه تصور می‌کردم که همه این‌ها ساخته ذهن نویسندگانه هستند، موجوداتی چندان‌آور که کاری جز خرابی نداشتند. نمی‌دانستم آیا سخنان ریتا حقیقت داشت یا نه، اما من گیج شده بودم. سؤالاتی داشتم که هنوز فرصتی برای پرسیدن آنها پیدا نکرده بودم، از همه مهمتر من نمی‌دانستم که بچه‌ها چطور جادو می‌کردند. نمی‌دانستم سؤالم را چطور مطرح کنم، از این می‌ترسیدم که آنها به حرف‌های من بخندند، اما دلم را به دریا زدم و گفتم:

- باشه بهتره بریم کنار دریاچه، اما می‌خواستم بدونم که شما چطوری جادو می‌کنید؟

مکس لبخندی شرارت بار زد و گفت:

- انتظارش رو داشتیم، برای همین هم برات یه هدیه داریم.

سپس نگاهی به سالن انداخت و گفت:

- اما اینجا نمی‌شه، بهتره بریم بیرون.

درحالیکه در مورد بعضی از تابلوها و بعضی از راهروهای قصر توضیحاتی می‌دادم، به بیرون قصر رفتیم. هوا بسیار عالی بود و از همه عالی‌تر احساسی بود که داشتم. برای اولین بار در عمرم احساس می‌کردم بجز مادرم، افرادی

وجود دارند که برایم با اهمیت هستند. درحالیکه به آنچه که دیده بودم و شنیده بودم، می‌اندیشیدم، بچه‌ها را به سمت دریاچه هدایت کردم. در تمام مدتی که به سمت دریاچه می‌رفتیم، خبری از مادرم و دیگران نبود. نمی‌دانستم آنها کجا رفته بودند. صدای سوزان را شنیدم که گفت:

- واو، اینجا خیلی قشنگه...

از سوزان پرسیدم:

- شما هم برای خودتون قصر دارید؟

تصور می‌کردم که فامیل‌های من هم مانند ما درون قصر زندگی می‌کنند. سوزان درحالیکه به سطح دریاچه نگاه می‌کرد، گفت:

- نه، ما داخل یه کلبه ...

سوزان کمی مکث کرده بود.

- البته اگه بشه اسمش رو کلبه گذاشت، زندگی می‌کنیم.

ویلیام با خنده گفت:

- آره، اونم چه کلبه‌ای، اگه تنهایی توش بری، ممکنه گم بشی.

همه داشتند به حرف ویلیام می‌خندیدن. حتی سوزان هم که کمی سرخ شده بود، با لبخندی دلنشین دیگران را همراهی می‌کرد. مدتی می‌شد که کنار دریاچه نشسته بودیم و به زیبایی آرام بخش دریاچه نگاه می‌کردیم. مکس که برای مدتی کوتاه از ما جدا شده بود، دوباره به جمع برگشته بود. او درحالیکه بالای سر ما ایستاده بود، گفت:

- آماده‌اید؟

- نه، صبر کن، تو که نمی‌خوای همه از این کار با خبر بشن؟!

هنری از جایش بلند شد و کمی از ما فاصله گرفت.

هنری دستش را تکانی داد و بلافاصله چوبی بلند، شبیه عصا در دستانش ظاهر شد.

درحالیکه شگفت زده شده بودم، پرسیدم:

- چطوری اینکار رو کردی؟!

هنری درحالیکه لبخند می‌زد گفت:

- بزودی خودتم می‌تونی از این کارها بکنی، فقط باید کمی صبر کنی.

عصای هنری توجه من را به خودش جلب کرده بود. عصا تقریباً هم قد هنری بود. درحالیکه، می‌توانستم خطوط قرمزی را روی عصا که در بعضی از قسمت‌هایش قوس برداشته بود، ببینم.

چهره هنری در هم رفته بود؛ به نظر می‌آمد که دارد روی یک چیزی تمرکز می‌کند. به یکباره بالای عصا، دایره‌ای کوچک به رنگ ارغوانی ظاهر شد که به آرامی بزرگ و بزرگتر می‌شد.

خواستم از هنری فاصله بیشتری بگیرم که سوزان، دست من را گرفت.

- نگران نباش اون یه جادوی حفاظتیه و هیچ ضرری نداره.

حتی اگر می‌خواستم فرار کنم هم دیر شده بود. دایره آنقدر وسعت پیدا کرده بود که من را در بر گرفته بود. برای لحظه‌ای احساس کردم که آب سردی روی من ریخته شد. اما این احساس به همان سرعتی که به وجود آمده بود، از بین رفت.

به هنری نگاه کردم، دیگه هیچ عصایی، دستش نبود. هنری درحالیکه با دستمالی که سوزان به او داده بود، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، خطاب به مکس گفت:

- خوب حالا می‌تونی کارت رو انجام بدی، فقط مواظب باش از حد خارج نشی.

از حرف‌های هنری چیزی نفهمیده بودم، اما یه سؤال داشتم:

- اون عصا چی بود؟

نمی‌دانم کی سوزان از من فاصله گرفته بود؛ برای همین هم خودم را به ریتا که کنار دریاچه نشسته بود، رساندم و سؤالم را از او پرسیدم.

ریتا کمی مکث کرد و بعد گفت:

- اگه قول بدی، دیگه وسط حرفم نیروی، برات توضیح میدم.

درحالیکه از حرف ریتا خجالت کشیده بودم گفتم:

- باشه. اما سخته برام، من یه عالمه سؤال دارم!

اما ریتا نمی‌توانست احساسات من را درک کند. من کسی بودم که تا آن موقع یعنی پانزده سالگی حتی نمی‌دانستم خانواده‌ای دارم، چه برسد به اینکه یک جادوگر باشم.

ریتا گفت:

- عیبی نداره، شاید من کمی تند رفتم. شاید اگه منم، جای تو بودم نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

در کنار ریتا روی چمنزار نشستم، ریتا درحالیکه به من نگاه می‌کرد، گفت:

- ببینم، این لباس رو کی برات دوخته؟

من که انتظار چنین سؤالی را نداشتم، با چشمانی تنگ شده به سوی ریتا برگشتم و از او پرسیدم:

- چطور مگه؟

- قبلاً هم گفتم، کمتر کسیه که بتونه این نوع لباس رو بپوشه. تازه کسانی که چنین لباسی رو می‌دوزند، تنها دو نفر هستند که تنها بر اساس شأن و قدرت طرف مقابل چنین لباسی رو طراحی می‌کنند. مطمئنم نمی‌دونی که لباس تیره اونم به رنگ مشکی و اون نقوش طلادوزی شده، اثبات می‌کنه که تو از خاندان اصیلی هستی؟! برای لحظه‌ای ترسیدم؛ مادرم گفته بود نباید کسی به هویت من پی ببرد. برای همین هم به فکر فرو رفته بودم؛ حتماً باید دلیلی می‌آوردم که ریتا را قانع کند. ناگهان یاد جادوی کاهنین افتادم.

- فکر نکنم، چون اگه اصیل بودم، اون جادویی که کاهنین اجرا کردن حتماً من رو تشخیص می‌داد.

ریتا گفت:

- حق با توه، اما بازم نمی‌تونم باور کنم که تو چنین لباسی می‌پوشی. راستش رو بخوای من آرزو دارم روزی بتونم به مقام بالایی در جادو برسم؛ برای همین هم برای رسیدن به این هدف خیلی تلاش می‌کنم.

- جداً؟ به نظر من تو دختر خیلی باهوشی هستی.

صورت ریتا گل انداخته بود و من هم خوشحال بودم که از موضوع اصالت دور شدیم.

- ممنونم، اما در مورد سؤالی که پرسیدی باید بگم عصا یکی از انواع چوبدستی جادوگری محسوب میشه، البته با قدرت‌های فوق‌العاده بیشتر و اکثر افراد توانایی استفاده از عصا رو ندارند.

با تعجب پرسیدم:

- چرا!!؟

- اول اینکه اونها خیلی گرون هستن، بعدش هم اگه قدرتت طوری نباشه که بتونی عصا رو کنترل کنی به جای اینکه بتونی از اون استفاده کنی، صدمه می‌بینی. اونجا رو!

ریتا با دست به سمتی اشاره کرد که مکس به همراه ویلیام قرار داشتند. فاصله ما بیشتر از آن بود که تشخیص دهم که آنها داشتند، چکار می‌کردند. به پیشنهاد ریتا به سمت بچه‌ها رفتیم که ببینیم، چه می‌کنند. ریتا می‌گفت، مکس کارهای جالبی را انجام می‌دهد.

یکدفعه دیدم که مکس چیزی مانند یه جعبه را روی زمین انداخت و بعد به همراه ویلیام با سرعت به سمت ما آمدند. هنوز به ما نرسیده بودند که یکدفعه دود سیاه رنگی از آن جعبه بلند شد. مطمئن بودم اگر کسی چنین دودی را می‌دید، حتماً فکر می‌کرد که آتش سوزی مهیبی رخ داده است. در این لحظه، من از میان دود، چهار چشم به رنگ خون را دیدم؛ که من را زیر نظر گرفته بودند.

با ترس گفتم:

- اون چی ... چیه!؟

انتظار داشتم که تمام قصر از دود سیاه پوشیده شده باشد، اما به نظر می‌آمد که دود محدود به همین قسمت بود. دود به آرامی دور خودش می‌پیچید و شکل می‌گرفت. به هیچوجه از این وضع احساس راحتی نمی‌کردم. به یکباره دود به سمت من آمد. در حالیکه به شکل موجودی غول پیکر در آمده بود، از روی ترس به اطرافم نگاه کردم. ناگهان ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود، هیچ کس اطرافم نبود. خواستم از روی ترس فریاد بزنم ولی نتوانستم. موجودی که از دود درست شده بود، واقعاً بزرگ بود. پوستی سبز رنگ که روی آن دایره‌هایی به رنگ قرمز و آبی به وجود آمده بود. صورتش واقعاً وحشت‌آور بود. دوباره یادم آمد که هیچکس در اطرافم نیست. چطور ممکن بود که تمام کسانی که تا چندی پیش در کنارم بودند، ناپدید شده باشند.

- آل ... فر ...

این صدای وحشت‌زده سوزان بود و من با ترس به اطراف نگاه کردم، ولی کسی را نمی‌دیدم. واقعاً ترسیده بودم. وای خدای من، در این هنگام از کنار گردن اون موجود یک سر دیگر هم بیرون آمد! موجود حالا دو سر داشت و به سمت من می‌آمد، او دستانش را به سمت من دراز کرده بود. می‌خواستم فرار کنم اما انگار فلج شده بودم. لحظه‌ای با خودم گفتم که مرگم حتمی است. از روی ترس چشمانم را بستم؛ اما احساس کردم بدنم گرم می‌شود و بعد موجی از گرما از بدنم خارج شد.

بوم ... بوم ...

دو صدای انفجار پشت سر هم باعث شد که چشمانم ناخودآگاه باز شوند. از چیزی که می‌دیدم، تعجب کردم. دود غلیظی همه جا را پر کرده بود و از غول خبری نبود. هیچ جا را نمی‌دیدم. یکدفعه صدایی از داخل دود شنیدم.

- اینجا چه خبره!! آلفرد ... آلفرد ...

این صدای مادرم بود، خواستم حرفی بزنم که صدای دایی مارتین را شنیدم که با صدای بلند مکس و ویلیام را صدا می‌کرد. اندکی بعد دود از بین رفت و من از دیدن صحنه روبرویم شوکه شدم. ویلیام و مکس کمی دورتر از من روی زمین افتاده بودند. لحظه‌ای خیال کردم که دارم به اجسادشان نگاه می‌کنم. کمی دورتر سوزان و هنری به همراه ریتا با چشمانی از حدقه در آمده به من نگاه می‌کردند. می‌خواستم حرکت کنم که کسی من را محکم در آغوش گرفت:

- حالت خوبه!

مادرم با دست، تمام بدن من را بررسی می‌کرد. شاید به این فکر می‌کرد که من آسیب دیده‌ام. بعد صدای جیغی من را از شوک صحنه‌ای که دیده بودم، بیرون آورد. دلم فرو ریخت، خاله سونیا بالای سر ویلیام بود. مادرم من را رها کرد و به سرعت به سمت ویلیام و مکس دوید، زمانی که مادرم بالای سر ویلیام رسید دستش را روی

دهانش گرفت. اما این حالت مادرم خیلی طول نکشید؛ او خاله سونیا را به کناری زد و بعد در حالیکه روی بدن ویلیام و مکس خم شده بود، زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد و در همین حین، دستش را به شکل‌های عجیبی روی بدن مکس و ویلیام حرکت می‌داد.

من هاج و واج به صحنه روبرویم نگاه می‌کردم. گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. صدای انفجار و بعد دود و صحنه روبرویم بر این گنجی افزوده بود. اندکی بعد صدای مادرم، من را از حال خودم بیرون آورد.

- نگران نباشید، بیهوش شدن، خودم الان به هوششون میارم.

مادرم تکان مختصری به دستش داد و بعد در دست مادرم، کیسه‌ای نقره‌ای رنگ ظاهر شد. مادرم از درون کیسه پودری نقره‌ای رنگ روی بدن مکس و ویلیام ریخت. به نظر می‌آمد که پودر قبل از اینکه به لباس آنها برسد از بین می‌رفت.

هرگز تصور نمی‌کردم که مادرم توانایی ظاهر کردن اجسام را داشته باشد. مادرم کارهایی انجام می‌داد که هرگز قبل از این ندیده بودم. زمانی که پودر نقره‌ای ناپدید می‌شد، مادرم کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کرد که ناگهان بدن ویلیام تکانی خورد و پس از او بدن مکس.

اینجا چه خبر بود. احساس می‌کردم که سرم از درد به حالت انفجار رسیده. نکند خوابم و دارم کابوس می‌بینم. من یک موجود دو سر دیده بودم که به سمتم حمله کرده بود و در لحظه‌ای که احساس می‌کردم که قرار است بمیرم، اتفاقات عجیبی روی داده بود.

حال مکس و ویلیام با کارهایی که مادرم انجام داده بود به سرعت در حال بهبودی بود، خواستم حرفی بزنم که دایی مارتین با عصبانیت از من پرسید:

- اینجا چه خبره؟!

در حالیکه به چمن‌های زیر پام نگاه می‌کردم، گفتم:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چی بود اما یه موجود دو سر به من حمله کرد ... من فکر کردم که مرگم حتمیه! نمی‌خواستم به نگاه خشمگین و عصبانی دایی‌ام نگاه کنم؛ برای همین هم حتی بعد از اتمام حرف‌هایم کاری انجام ندادم.

- جدأ، هنری ... اینجا چه خبره؟!

من می‌توانستم نگاه هنری را روی خودم احساس کنم. هنری در حالیکه سعی می‌کرد که توجیهی برای این اتفاق پیدا کند، با کمی تعلل گفت:

- خب ... راستش، مکس می‌خواست یکی از اختراعاتش رو به ما نشون بده.

- چی؟!

این صدای خاله سونیا بود.

من مکس را دیدم که از روی زمین بلند شد. به نظر می‌آمد که تمام قسمت‌های بدنش درد می‌کرد. هر از گاهی کتف و پهلویش را می‌مالید. آنطرف ویلیام به کمک خاله سونیا بلند شده بود و چپ چپ من را نگاه می‌کرد. خاله سونیا با صدای بلند و جیغ مانندی پرسید:

- مکس، تو دوباره چیزی اختراع کردی، زود باش تا بلایی سرت نیاوردم توضیح بده؟! فکر کردم تو بزرگ شدی اما امروز به من نشون دادی که همون بچه بازیگوشی هستی که باعث شدی خونه‌مون رو از دست بدیم. من به مکس نگاه می‌کردم که به نظر خیلی ناراحت می‌آمد. خواستم حرفی بزنم، اما وقتی مکس شروع به حرف زدن کرد، ترجیح دادم سکوت کنم. - راستش ... من با استفاده از یه طلسم توهم‌زا و یه سری طلسم دیگه یه غول سبز دو سر رو به صورت یه توهم درست کردم.

او به من نگاهی انداخت و اینبار با لحن آهسته‌تری اضافه کرد:

- اون هیچ خطری نداره، نمی‌دونم چی شده که این اتفاق افتاد.

مکس با ناراحتی به من نگاه می‌کرد، با اینکار مکس، تمام نگاه‌ها به سمت من چرخید.

- آلفرد! اینجا چه خبره!؟

مادرم با تعجب به سمت من برگشت؛ اما من نمی‌دانستم که چه خبر شده، برای همین هم گفتم:

- من خیال کردم که اون می‌خواد من رو بکشه، من هیچ کاری نکردم حتی نمی‌تونستم از جام تگون بخورم، اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد!

هنری با لحن خاصی گفت:

- به محض اینکه غول توهمی بهش نزدیک شد، من یه هاله آبی اطرافش دیدم. نمی‌دونم چی بود اما هر چی که بود علاوه بر از بین بردن طلسم توهمی، طلسم محافظتی من رو هم از بین برد.

- این رو جدی می‌گی!؟

تصور می‌کردم مادرم من را به خاطر کاری که نکردم تنبیه خواهد کرد، اما مادرم با شنیدن حرف‌های هنری بیشتر خوشحال شده بود تا ناراحت.

خاله سونیا درحالیکه با خوشحالی به مادرم نگاه می‌کرد، گفت:

- بهت تبریک می‌گم سامانتا، دیگه نمی‌خواد کاری کنی.

مادرم با لبخند سری تکان داد. با شگفتی به تغییر جو حاکم نگاه می‌کردم. با تعجب از مادرم پرسیدم:

- اینجا چه خبره! شما باید چیکار می‌کردید؟

دایی مارتین گفت:

- بهتره بریم داخل، سر فرصت همه چی رو توضیح می‌دم.

به نظر می‌آمد که تنها کسانی که از این اتفاق خوشحال بودند، مادرم به همراه دایی مارتین و خاله سونیا بودند. تا بعد از ناهار دیگر هیچکس با من حرف نزد. دوباره احساس تنهایی به من دست داده بود؛ احساسی که من اصلاً دوست نداشتم. بعد از ناهار بیشتر مهمان‌ها رفته بودند. من خیال می‌کردم که تمام مهمان‌ها برای شام خواهند ماند؛ اما تنها بچه‌ها به همراه خاله سونیا و همسرش، دایی مارتین و البته مادربزرگ مانده بودند. همسر خاله سونیا مردی قد بلند با موهای جوگندمی بود که روی صورتش چندین جای زخم کوچک وجود داشت؛ اما می‌توانستم بگویم که خیلی خوشتیپ بود.

اکثر مهمان‌ها به دلیل مشغله شغلی رفته بودند. من هم از بعضی از آنها هیچ خوشم نمی‌آمد. برای همین ترجیح دادم که اصلاً اصراری برای ماندن آنها نکنم. همه در کنار هم نشسته بودیم. هنوز هم کسی با من حرف نمی‌زد. البته ریتا کمی فرق می‌کرد؛ او وقتی که نزدیک مکس و ویلیام نبود، لبخندی روی چهره‌اش نقش می‌بست. مادربزرگ درحالی‌که به جمع حاضر نگاه می‌کرد گفت:

- خب، بهتره در مورد اتفاق امروز صحبت کنیم.

من به وضوح دیدم، اخم‌های ویلیام در هم رفت.

دایی مارتین گفت:

- خب، باید بگم با کاری که امروز آلفرد کرد، نشون داد که قدرت جادویی داره و من به شخصه از این اتفاق خوشحالم.

یکدفعه هنری گفت:

- اما این دلیل نمیشه که آلفرد اون بلا رو سر مکس و ویلیام بیاره.

خواستم حرفی بزنم که مادربزرگ دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. من از این حرکت ناراحت شدم. حتی نمی‌دانستم که چکار کردم. چرا باید برای کاری که غیرارادی بوده، دیگران با من حرف زنند. مادربزرگ گفت:

- خوب اینجا باید یه سری مسائل رو برای آلفرد و بقیه روشن کنم. مطمئنم تا حالا بچه‌ها برات توضیح دادند که چه جادویی روت اجرا شده. اما مطمئنم اکثر اون‌ها نمی‌دونند که این جادو چه اثراتی روی افراد می‌ذاره. سپس به بچه‌ها نگاه کرد، قطعاً هیچکدامشان چیزی نمی‌دانستند، حتی ریتا.

- این جادو باعث میشه که هر کدوم از دورگه‌ها قدرت‌های ویژه‌ای، برای مدت کوتاهی پیدا کنن. البته عکسش هم صدق می‌کنه. مثلاً همین که تونستی در مقابل گیلبرت و از همه مهمتر مادرت دووم بیاری.

توجه همه به مادر بزرگم جلب شده بود، انگار مادرم در مورد اتفاق صبح با مادر بزرگم صحبت کرده بود.

- خب، در پانزده سال گذشته تعدادی از دورگه‌ها وارد مدرسه شدند، هر چند که قبل از ورود آزمون‌هایی رو گذرونده بودند. امتحاناتی که برخی داخل مدرسه و دو، سه مورد هم در اداره کنترل جادویی زیر نظر کاهن رامسس گرفته شد. خب منم به عنوان یکی از ممتحن‌ها به شخصه مشاهده کردم که بعضی از اون بچه‌ها قدرت‌هایی داشتند و کارهایی انجام دادن که حتی کاهنین درجه دو هم از انجام دادنشون عاجز بودند. مثلاً حدود بیست نفری این توانایی رو داشتند که مانند سایه‌ها با سرعت حرکت کنند.

سپس مکثی کرد و درحالی‌که به من نگاه می‌کرد گفت:

- اما این اولین باره که دیدم کسی بتونه در برابر ذهن‌روبی دخترم مقاومت کنه.

همه نگاه‌ها دوباره روی من افتاده بود. هیچکس حرف نمی‌زد همه به حرف‌های مادر بزرگم گوش می‌دادند.

- خوب شاید ندونی که مادرت یکی از بهترین‌ها در زمینه ذهن‌روبی و همین‌طور یکی از اعضای انجمن ذهن روبان معروف به انجمن رز سفید هستش. این انجمن تنها افرادی با توانایی‌های فوق‌العاده در این رشته رو به عضویت می‌پذیرد. هر چند هنوز مطمئن نیستم، اما ممکنه این قدرت به مرور زمان کم بشه. برای همین هم دو ماه دیگه مادرت یه امتحان ازت میگیره که اگر موفق نشدی باید یه سری آموزش‌های اضافی برای تو در نظر بگیره.

سپس درحالی‌که نفسی تازه می‌کرد، ادامه داد:

- خوب حالا می‌رسیم به اتفاقات امروز...

با اعتراض گفتم:

- اما من کاری نکردم. من فقط ترسیده بودم. من اصلاً قصد نداشتم به کسی آسیب بزنم!!

مادر بزرگم لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم، اگه اجازه بدی، برات توضیح بدم.

مادر بزرگم زمانی که دید من آرام شدم ادامه داد:

- با رسیدن به سن پانزده سالگی جادوی کاهنین اثرش رو از دست می‌ده، هر چند که قبل از اون باید آلفرد نشونه‌هایی رو از خودش بروز می‌داد. برای همین هم ما نگران بودیم که آلفرد توانایی‌هاش رو از دست داده باشه. اما اتفاقات امروز باعث شد که همه از نگرانی در بیایم.

دایی مارتین با مهربانی به من گفت:

- همه ما می‌دونیم، اتفاقی که امروز افتاد، یک عکس‌العمل بود.

- عکس‌العمل؟

این صدای من بود. منظورش را اصلاً درک نمی‌کردم. برای همین هم با نگاهی پرسشگرانه به دایی مارتین از او توضیح خواستم. دایی مارتین گفت:

- این به کاری که تو انجام دادی گفته میشه. کاری که هر جادوگری زمانی که احساس کنه، بی‌دفاعست از خودش بروز می‌ده.

مادربزرگ گفت:

- همانطور که گفتم جادویی که روی شما قرار داده شده، اثراتی مثبت و منفی داره که برای هرکسی متفاوت، یکی از اثرات منفی و خیلی مهمش از بین رفتن قدرت جادویی افراد بوده. خوشبختانه این جادو تاثیر مثبتی روی تو گذاشته، همه ما دیدیم که تو چطوری جادو کردی.

قبل از اینکه دیگران فرصت کنند، سؤالی بپرسند، من با سرعت پرسیدم:

- اما چطوری؟ من که هیچ کاری نکردم!

به نظر می‌آمد که تمام بچه‌ها کنجکاو شده بودند.

- شاید اول اینطور به نظر برسه، اما زمانیکه خیال می‌کردی که در خطری چه احساسی داشتی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

- احساس کردم، بدنم داره گرم میشه!

مادربزرگم سری تکان داد و گفت:

- درسته، تو چون در شرایطی قرار گرفته بودی که جون خودت رو در خطر می‌دیدی به طور غیر ارادی جادو از تو حفاظت کرد، اونم چه جادویی!

همه بچه‌ها داشتند من را نگاه می‌کردند. درحالیکه به لیوان پر از نوشیدنی که جلو رویم قرار داشت، نگاه می‌کردم، گفتم:

- آهان، ... پس با اینکه من آدم ترسویی نیستم ولی چون با دیدن اون غول دو سر فکر کردم کارم تمومه، جادوی درونم عکس‌العمل نشون داده و از من محافظت کرده.

هنری با چهره‌ای گرفته، که به نظر می‌خواست رفتارش را با من توجیه کند گفت:

- امکان نداره، جادوی آلفرد یه جادوی معمولی نبود.

دایی مارتین با خنده‌ای بلند گفت:

- مثل اینکه کوچیکی خودت رو یادت رفته. اون موقع تو باعث شدی که دمای اتاق خودت آنچنان سرد بشه که هیچکس نمی‌تونست وارد اتاق بشه؛ درحالیکه خودت توش بودی، تنها به این دلیل که احساس گرما می‌کردی

و کسی کنارت نبوده. اما این اتفاق برای آلفرد، برعکس تو که توی یک سالگیت اتفاق افتاد، برای آلفرد با پانزده سال وقفه اتفاق افتاده.

به نظر می‌آمد که بچه‌ها با حرف‌های مادر بزرگ و دایی مارتین کمی قانع شده بودند.

مادر بزرگ در حالیکه دستان مادر را در دستانش گرفته بود گفت:

- خوب حالا باید بریم سر موضوع اصلی که اونم آموزش آلفرد برای ورود به مدرسه هستش. من نمی‌تونم چیزی از مراحل مسابقه رو فاش کنم اما باید بگم که امسال این امتحانات خیلی سخت برگزار میشه ... انگار کاهنین با هم دست به یکی کردن که نگذارند هیچکدوم از دورگه‌ها وارد مدرسه بشن؛ برای همین هم از مارتین می‌خوام که به همراه مَت یه روز در میون به آلفرد آموزش بدن.

سپس اضافه کرد:

- و چون می‌دونستم، آلفرد خیلی کتاب دوست داره، چند تا کتاب مفید براش آوردم.

مادر بزرگم دستانش را چند بار بهم زد و در حالیکه چشمکی برای من زده بود، بسته‌ای در مقابل من روی میز ظاهر کرد. با چشمانی گرد شده به کار مادر بزرگم نگاه کردم. بعد از کار مادر، این دومین باری بود که میدیدم کسی با تکان دست یا دست زدن بسته‌ای را روبروی من ظاهر می‌کند.

من به بسته که با مهارت زیاد تزئین شده بود، نگاه می‌کردم. مادر بزرگم با خوشرویی به من گفت:

- چرا معطلی، باز کن.

با کمی تعلل بسته را به سمت خودم کشیدم و به بررسی آن پرداختم. طبق گفته مادر بزرگ او برایم چند تا کتاب آورده بود. روی بسته روبانی به رنگ قهوه‌ای بود که با رنگ زرد بسته، تقریباً همخوانی داشت. من به هر چیزی که به کتاب مربوط می‌شد، علاقه خاصی داشتم؛ اما تزئین بسته خیلی قشنگ بود و من دوست نداشتم خرابش کنم؛ برای همین در حالیکه سعی می‌کردم با احتیاط آن را باز کنم به محتویات داخلش می‌اندیشیدم. داخل بسته دو کتاب با جلد چرمین و رنگ قهوه‌ای وجود داشت. من به عنوان اولین کتاب نگاه کردم.

«جادو برای مبتدیان»

این عنوان با خطی به رنگ نقره‌ای به صورت زیبا روی جلد کتاب نقش بسته بود.

دومین کتاب هم جلد قهوه‌ای داشت، این یکی هم با رنگ نقره‌ای روی جلد کتاب نوشته شده بود:

«گیاه شناسی برای مبتدیان»

من بیشتر از کتاب اولی خوشم آمده بود. جادو برای مبتدیان ... این اولین کتاب در مورد جادو بود که به من داده شده بود.

با خوشحالی گفتم:

- ممنون.

اما برای من یه سؤالی پیش آمده بود؛ برای همین هم گفتم:

- من چطوری باید جادو کنم؟

مادرم گفت:

- خوب اینم هدیه من و پدرت، این عصای جادویی رو یکی از دوستان قدیمی برای تو ساخته.

مادرم حلقه‌ای طلایی رنگ که رویش حروفی به زبانی عجیب و غریب حکاکی شده بود، را به من داد. مادربزرگ با دیدن نوشته‌های روی حلقه خیلی تعجب کرده بود.

- یه حلقه!؟

من نمی‌دانستم آیا می‌توانستم با استفاده از حلقه جادو کنم یا نه؛ تا آن لحظه تنها عصای هنری را دیده بودم که او توسطش جادو کرده بود، به همین دلیل پرسیدم:

- من باید با این چیکار کنم؟

مادرم گفت :

- دستت کن، خودت می‌فهمی.

دروغم آشوبی به پا شده بود. یک حس درونی یا چیزی شبیه به این باعث می‌شد که من به سمت حلقه جذب شوم. وقتی که حلقه را از روی میز برداشتم، این حس بیشتر و بیشتر شد. زیبایی حلقه چشمم را گرفته بود. حتی نمی‌توانستم چشم از رویش بردارم. نفهمیدم کی، اما من حلقه را دستم کرده بودم. همزمان با این کار احساس کردم که انگشتم داغ می‌شود. همه با تعجب به دست من خیره شده بودند.

حروفی که روی انگشتر نقش بسته بودند به آرامی شروع به درخشیدن کردند و بعد از یک دقیقه که برای من مانند ثانیه‌ای بود، رشته‌هایی به رنگ‌های مختلف از درون آن حروف درخشان بیرون زدند و به آرامی روی پوست دستم لغزیدند. احساس غریبی داشتم. گویی این رشته‌ها بخشی از وجود من بودند، بخشی از وجودی که سال‌ها گم کرده بودم.

باید از رشته‌هایی که مانند کرم روی انگشتانم می‌لولیدند می‌ترسیدم، اما من با شور و شوقی که قادر به وصفش نبودم به آنها نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم که رشته‌های نورانی افکار من را می‌خوانند؛ شاید هم دچار توهم شده بودم اما هر چه بود رشته‌ها به سمت بدنم حرکت می‌کردند، با اینکه از روی لباس مشخص نبود اما حرکتشان را به خوبی احساس می‌کردم.

دیگران از دیدن این صحنه وحشت کرده بودند. اما من احساس شادابی می‌کردم. احساس می‌کردم که این رشته‌ها بخشی از بدنم هستند، احساس می‌کردم این انگشتر تنها برای من ساخته شده است. دستم پر از رشته‌های رنگی و نورانی شده بود؛ طوریکه دیگر نمی‌توانستم پوست دستم را ببینم.

لغزش رشته‌ها را روی پوستم احساس می‌کردم. رشته‌هایی که بالاخره به قلبم رسیده بودند و همزمان با این اتفاق به یکباره نیروی زیادی از قلبم خارج شد و توسط رشته‌ها به سمت حلقه جریان پیدا کردند. این نیرو سبب بیشتر نورانی شدن رشته‌ها شده بود و به سبب زیبایی آنها همه مات و متحیر به من نگاه می‌کردند. احساس می‌کردم که نیروی زیادی از طرف قلبم به سمت حلقه می‌رود.

ناگهان احساس کردم که رشته‌ها به آرامی وارد پوست بدنم می‌شود، می‌خواستم دستم را روی قلبم بگذارم اما به یکباره تمام رشته‌های نورانی وارد بدنم شدند.

به اطرافم نگاهی انداختم؛ همه با چشمانی از حدقه در آمده به من نگاه می‌کردند. اما نگاه بعضی‌ها به سمت دیگری بود. زمانی که نگاهشان را دنبال کردم، متوجه عصایی شدم که در کنارم در میان زمین و هوا معلق مانده بود. عصایی که از دو مار به هم پیچیده ساخته شده بود. در بالای عصا گوهری به رنگی آبی قرار داشت که در میان دو سر مار به هم پیچیده شده، قرار گرفته بود.

عصا به رنگ مشکی بود و با خطوط آبی به زیبایی تزیین شده بود. گوهری که میان دو سر مار قرار داشت، به زیبایی الماس می‌درخشید. احتیاج داشتم عصا را در دست بگیرم. انگار گمشده‌ای را پیدا کرده بودم. زمانی که دستم را به سمت عصا گرفتم، عصا با حرکتی ملایم در هوا سُر خورد و در دستم قرار گرفت. مکس درحالی‌که سوتی زده بود، گفت:

- پسر، عجب عصایی!!

مادربزرگ که با تردید به عصا نگاه می‌کرد، گفت:

- سامانتا این عصا رو کی ساخته؟

مادرم گفت:

- نمی‌دونم مادر، چطور مگه!؟

مادربزرگم که به گوهر آبی رنگ بالای عصا که توسط دو مار نگاه داشته شده بود، خیره شده بود گفت:

- اگه این پسر بتونه با این عصا جادو کنه، حتماً جادوگر بزرگی خواهد شد. اما نگفتی که این عصا رو کی درست کرده!؟

- تا جایی که می‌دونم این عصا مربوط به دنیای اجنه‌ها می‌شه که به ازاش یک میلیون سکه طلا دادیم.

همزمان صدای حبس شدن نفس خیلی‌ها در سینه شنیده شد.

- نه!!

این صدای متعجب ویلیام بود. دایی مارتین گفت:

- یک میلیون، خیلی زیاده، اونهم برای یک عصا!

مادربزرگم با چشمانی تنگ شد به سمت مادرم برگشت و گفت:

- نگفته بودی شوهرت اینقدر پول داره...

مادرم با لحن خاصی اضافه کرد:

- هیچ وقت نپرسیده بودید، بعدش ما تنها حلقه رو خریدیم.

خاله سونیا گفت:

- خیلی عجیبه، ببینم تو که دوست نداری اونها آلفرد رو با این عصا ببینند!

مادربزرگم قبل از اینکه مادرم فرصتی برای جواب داشته باشه گفت:

- حق با سونیاست، چنین عصایی توجه خیلی‌ها رو به خودش جلب می‌کنه.

مادر گفت:

- نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکرده بودم.

هنری که تا حالا ساکت بود گفت:

- میشه از عصا خواست، تغییر شکل بده.

با خودم گفتم، مگه عصا هم تغییر شکل میده؟!

مادرم با نگاهی پر از تردید، نگاهی به عصا انداخت. نمی‌دانستم چنین چیزی ممکن هست یا نه؛ اما امتحانش

ضرری نداشت. تنها عصایی که دیده بودم، مال هنری بود. برای همین هم بدون هیچ مکثی به شکل عصای

هنری اندیشیدم. احساس کردم که نیرویی از بدنم به سمت عصا حرکت کرد.

وقتی نگاهم را از بدنم به عصا برگرداندم، دیدم که عصایی مثل عصای هنری در دست دارم. تنها تفاوتی که

داشت، خطوط آبی رنگی بود که بر روی عصا قرار داشت.

- اینجا رو!

ریتا با دست به عصای من که حالا تغییر کرده بود، اشاره کرده بود.

خاله سونیا گفت:

- عالیه، آفرین آلفرد.

در مقابل تنها لبخندی زدم. با این وجود از کاری که کرده بودم احساس غرور می‌کردم. مادربزرگ گفت:

- فکر کنم این مشکل هم حل شد. اما بهتره در مورد این عصا با کسی صحبت نکنید. ممکنه مشکلاتی برای آلفرد درست کنه، به نظرم این یه عصای عادی نیست.

بعد از شامی که در محفل گرم خانوادگی صرف شد، من خیلی به بچه‌ها اصرار کردم تا چند روزی پیش من بمانند. اما طبق گفته ویلیام قرار بود که هفته آینده به مدرسه بروند. به همین دلیل هم باید به خرید می‌رفتند و کتاب‌های سال جدید را تهیه می‌کردند. خوشحال بودم که رفتار بچه‌ها بعد از توضیحات مادر بزرگ به حالت قبل برگشته بود. دایی مارتین بعد از خداحافظی از مادرم رو به من کرد و گفت:

- خوب استراحت کن که فردا اولین روزیه که با من تمرین می‌کنی.

در دل برای فردا لحظه شماری می‌کردم، نور ماه تمام محوطه قصر را روشن کرده بود. امشب ماه کامل بود، حتی یک لکه ابر هم در آسمان نبود.

- خوب دیگه ما باید بریم.

من با ناراحتی گفتم:

- حالا نمی‌شد که یه روز دیگه اینجا بمونید؟

مکس که دوباره به حالت اول برگشته بود، با شادی مضاعفی گفت:

- نه! اما به زودی همدیگه رو می‌بینیم.

درحالی‌که با همه دست می‌دادم گفتم:

- امیدوارم.

سپس به سرعت اضافه کردم:

از آشنایی با همتون خیلی خوشحال شدم!

ریتا به من گفت:

- ما هم همین طور. خیلی زود برات پیام می‌فرستم.

در مقابل ما کالسکه‌ای قرار داشت که چهار اسب سفید را به آن بسته بودند. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که این همه آدم داخل کالسکه‌ای به این کوچکی جا شوند؛ اما وقتی دیدم که همه وارد کالسکه شدند، با خودم گفتم حتماً این هم یک نوع جادوی توهمی است.

مادر بزرگ درحالی‌که از گوشه پنجره کالسکه سرش را بیرون آورده بود گفت:

- آلفرد خیلی خوب تلاش کن، امیدوارم توی مدرسه ببینمت.

بلافاصله بعد از حرف مادر بزرگم، کالسکه با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد.

مادرم با صدای بلند گفت:

- مواظب خودتون باشید!!

درحالیکه کالسکه با سرعت به سمت دریاچه می‌رفت به این فکر می‌کردم که اسب‌ها از چه نژادی بودند که با چنین سرعتی حرکت می‌کردند.

اسب‌ها به نزدیکی دریاچه رسیده بودند، که با دستپاچگی گفتم:

- الانه که غر ... نه!

اما در کمال ناباوری، کالسکه روی آب حرکت کرد!

روی بدن اسب‌ها بال‌های نقره‌ای سبز شده بود؛ که در زیر نور ماه به زیبایی می‌درخشیدند. من حرکت کالسکه را دنبال کردم تا اینکه دیگر اثری از کالسکه در آسمان مشاهده نکردم.

به سمت مادرم برگشتم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد پرسیدم:

- یعنی ... همه اینا واقعی بودند!

- بله، واقعی بود. تو خواب نیستی!

- سرم درد گرفته، مادر. اگه اجازه بدید، من برم بخوابم احساس می‌کنم، مغزم داره منفجر میشه.

امروز یکی از بهترین و رویایی‌ترین روزهای عمرم بود. روزی سراسر از اتفاقات هیجان‌انگیز و غیر عادی. در این میان فکر نامه پدربزرگ از صبح ذهنم را به خودش مشغول کرده بود. به همین دلیل در اولین فرصتی که گیر آوردم به بهانه خواب به سمت اتاقم حرکت کردم و مادرم که تصور می‌کرد به خاطر اتفاقات امروز خسته‌ام، هیچ مخالفتی با خواسته‌ام نکرد.

فصل چهارم

مراسم مردگان

درحالیکه در میان راهرو حرکت می‌کردم؛ سعی داشتم با حداکثر سرعت خودم را به طبقه آخر برسانم، احساسات متضادی داشتم. از یک طرف خوشحال بودم و از طرف دیگر اتفاقات امروز برایم مانند رویایی شیرین و دست‌نیافتنی بود. بالاخره به اتاقی که پدر بزرگم برایم آماده کرده بود، رسیدم. نور ماه از پنجره بزرگی که انتهای راهرو قرار داشت به داخل راهرو راه پیدا کرده بود و قسمتی از آن را روشن کرده بود. مقابل در اتاق ایستادم. نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم در را باز کنم که دستگیره در توجه‌ام را به خودش جلب کرد. دستگیره روی در بیشتر شبیه به سر یک مار بود؛ اما چرا اولین بار متوجه این شکل نشده بودم!

با خودم گفتم که حتماً توجه نکردم؛ اما احساس می‌کردم، این در با دری که صبح دیده بودم، فرق داشت. بی‌توجه به این تفاوت‌ها دستم را روی دستگیره گذاشتم و آن را به سمت پایین فشار دادم. اما دستگیره در، مقابل فشاری که از سمت دست به آن وارد می‌شد، مقاومت کرد و بی‌هیچ حرکتی ثابت ماند. این بار نیروی بیشتری به دستگیره وارد کردم اما دریغ از اندکی حرکت!

تمام تلاش‌های من برای باز کردن در اتاق ناکام مانده بود و من نمی‌دانستم مشکل از کجاست. دیگر داشتم ناامید می‌شدم که ناگهان سالن در یک آن، توسط نوری آبی رنگ روشن شد که به همان سرعت هم ناپدید شد. اما اثراتش هنوز وجود داشت. ستاره‌های ریز و درخشانی را در هوا می‌دیدم که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

به اطرافم نگاهی انداختم تا شاید منبع آن نور را پیدا کنم؛ تا اینکه نگاهم به سمت دستگیره چرخید و من بالاخره منبع آن نور را پیدا کردم. انگشتی که در دست داشتم به رنگ آبی در آمده بود و به آرامی سوسو می‌زد. نوری که از آن ساطع می‌شد، رفته‌رفته تمام دستم را فرا گرفت. می‌خواستم دستم را از روی دستگیره بردارم، اما با دیدن رنگ در کاری را که می‌خواستم انجام بدهم را فراموش کردم. دری که تا چند لحظه پیش روبرویم قرار داشت، به آرامی رنگ خودش را از دست می‌داد و این رنگ باختن، در مقابل دیدن اشیاء درون اتاق چیزی نبود. با حیرت به آنچه که درون اتاق قرار داشت نگاه می‌کردم و در همان لحظه احساس کردم دستم رها شد.

ناخودآگاه نگاهم به سمت دستگیره در برگشت؛ دستگیره‌ای که دیگر اثری از آن وجود نداشت. مدتی در همان حال باقی ماندم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بالاخره دلم را به دریا زدم و وارد اتاق شدم. زمانیکه از چارچوب

در عبور کردم، در بدون کوچک‌ترین صدایی به حالت اولش برگشت. برای مدتی تنها به اتفاقی که برای در افتاده بود، فکر می‌کردم. چند بار هم چشمانم را مالش داده بودم. یقین داشتم این‌ها اثرات بی‌خوابی بودند، شاید هم ... با دیدن پرده‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره که مقابلم قرار داشت، بقیه افکارم را فراموش کردم. بار اولی که وارد اتاق شده بودم، پرده را ندیده بودم ولی نامه و جعبه هنوز روی میز قرار داشتند. با آنکه چند شمع با خودم آورده بودم تا از آن‌ها استفاده کنم، اما محیط اطرافم روشن‌تر از آن بود که بخواهم از شمع‌ها استفاده کنم. زمانی که آن‌ها را روی میز می‌گذاشتم، حواسم به جعبه طلایی شش گوش روی میز، جلب شد. به سمت جعبه رفته، نامه‌ای که کنارش قرار داشت را برداشتم. تصور می‌کردم که پاسخ تمام سؤالاتم در این نامه قرار دارد. روی نامه با دست خطی زیبا نوشته بود:

برسد به دست نوه‌ام

نگاهی به نامه انداختم؛ به نظر می‌آمد گذر زمان کوچک‌ترین تأثیری روی نامه نداشته است. با این حال پانزده سال و یا شاید بیشتر زمان کمی نبود. کنجکاویش از اندازه‌ام مانع از آن می‌شد تا بیشتر روی ظاهر پاکت و اینکه چرا هنوز سالم است، فکر کنم. سعی کردم با احتیاط پاکت نامه را باز کنم تا مبادا به محتویات داخل آن آسیبی برسد، با این وجود هیچ تصویری از محتویات پاکت نامه نداشتم. با دقت کاغذی که درون پاکت بود را بیرون آوردم و تای آن را باز کردم.

سلام نوه عزیزم

این جعبه را در زیر نور ماه قرار بده، دستی که انگشتر من در آن قرار دارد را روی جعبه بگذار.

بزودی همدیگر را خواهیم دید.

- چی! کدوم انگشتر؟! نکنه منظورش این انگشتره ...

خیلی زود ساکت شدم، مثل دیوانگان رفتار کرده بودم. من افکارم را ناخودآگاه بر زبان آورده بودم، با بهت به نوشته نگاه می‌کردم. فقط همین! یعنی چی بزودی همدیگر را خواهیم دید؟ من اصلاً دوست نداشتم که به این زودی‌ها بمیرم؛ من هنوز سنی نداشتم. به دستم نگاه کردم؛ درخشش انگشتر با آن طرح‌ها و نشان‌های عجیب که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم، دوباره شروع شده بود. گیج شده بودم، نمی‌دانستم باید چکار کنم. از یک طرف نمی‌توانستم معنی جمله آخر نامه را درک کنم؛ و از طرف دیگر می‌ترسیدم که این کار برایم خطری داشته باشد. به اطرافم نگاهی انداختم؛ تازه یاد پرده‌ای افتادم که صبح وجود خارجی نداشت. به سمت پرده رفتم. روی پرده اثری از گرد و غبار وجود نداشت و اتاق به حدی تمیز بود که من به شک افتادم.

شک و تردید مانند خوره به جانم افتاده بود. نمی‌دانستم می‌توانم به حرف‌های مادرم اعتماد کنم یا نه. با دست پرده را کنار زدم درحالی‌که به خاطر تصویری که در ذهنم شکل گرفته بود، خودم را عقب کشیدم. تلو تلو خوران تعادلم را از دست دادم و به پشت روی زمین افتادم. درحالی‌که به ماه کامل نگاه می‌کردم، لبخندی احمقانه بر روی صورتم شکل گرفته بود.

- ماه!

درحالی‌که از روی زمین بلند می‌شدم؛ زیر لب به ترسویی خودم، ناسزایی گفتم. برای لحظه‌ای خیال کرده بودم که ماه دارد سقوط می‌کند؛ دوباره به این فکر خندیدم. از این قسمت می‌توانستم تمام محوطه قصر را ببینم. تا به حال پنجره‌ای را در این قسمت قصر ندیده بودم. برای مدتی ماه توسط تکه ابری کوچک پوشیده شد و همزمان اتاق در تاریکی وهم‌انگیزی فرو رفت. اصلاً از تاریکی خوشم نمی‌آمد. در برابر این تغییر، درخشش انگشتر بیشتر شد. شاید انگشتر متوجه نیاز من شده بود!

درحالی‌که ابر آهسته آهسته به کناری می‌رفت، به سمت جعبه نسبتاً بزرگی که روی میز قرار داشت، برگشتم. جعبه از نظر طرح و ساخت کاملاً منحصر به فرد بود. هرگز چنین طرح و نقش و نگاری را در عمرم ندیده بودم. روی جعبه نقوشی از حیوانات و جانوران گوناگون نقش بسته بود که همه به دور یک دایره قرار گرفته بودند. درحالی‌که به جعبه نگاه می‌کردم، نور ماه به آرامی وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید دیگر احتیاج نداشتم تا جعبه را تا جلوی پنجره ببرم. امتداد نور ماه را می‌دیدم که بر روی جعبه قرار گرفته بود. نور ماه طوری روی آن قرار گرفته بود که برای چند لحظه به این فکر افتادم که از قصد، جعبه را در این فاصله از پنجره قرار داده بودند. اندکی دست خودم را جلو بردم؛ اما خیلی زود آن را پس کشیدم. ترس از مردن، مانع از آن می‌شد تا من دستم را بر روی جعبه بگذارم.

- اگه بمیرم چی؟ اگه این عمل خطرناک باشه!؟

اما احساس قلبی‌ام به من می‌گفت که پدر بزرگ هرگز حاضر نمی‌شود که به تنها بازمانده‌اش آسیبی برساند. با ترسی که نمی‌توانستم آن را کتمان کنم، دستم را روی جعبه گذاشتم.

بیشتر از یک دقیقه بود که دستم را روی جعبه گذاشته بودم. به نظر می‌رسید که جعبه به این صورت باز نمی‌شود. شاید پدر بزرگ اشتباه کرده بود. خواستم دستم را بردارم که اتفاقی شگرف افتاد؛ مارهایی که بر روی پایه‌ها قرار داشتند به یکباره جان گرفتند. از ترس خواستم دستم را عقب بکشم، اما دستم به جعبه چسبیده بود. اصلاً تصور نمی‌کردم که جعبه اینقدر سنگین باشد، حتی نمی‌توانستم جعبه را از جای خودش تکان دهم. به یاد آخرین جمله نامه افتادم، به زودی همدیگر را خواهیم دید. درحالی‌که اشک در چشمانم جمع شده بود، گفتم:

- اما ... اما من نمی‌خوام بمیرم.

هنوز مدتی نگذشته بود که نیرویی آرامش‌بخش تمام وجودم را در بر گرفت. ترس از مردن که تا چند لحظه پیش در وجودم رخنه کرده بود، به سرعت جای خودش را به لذتی وصف‌نشدنی داده بود. به جعبه نگاه کردم. مارهای طلایی رنگ که تنها در جای خود تکان می‌خوردند حالا به سمت دست من در حرکت بودند. آنها طوری روی دست من می‌لغزیدند که من سردی بدن فلزی آنها را حس می‌کردم. مارها به ترتیب و نظم خاصی از روی انگشت عبور می‌کردند؛ و انگشت هر لحظه بر درخشش افزوده می‌شد. زمانی که آخرین مار از روی انگشت عبور کرد، انگشت طوری درخشید که سبب شد تا دست دیگرم را روی صورتم بگیرم!

به دستم نگاه کردم که بالاخره آزاد شده بود. از این می‌ترسیدم که بلایی سر آن آمده باشد، اما به نظر هیچ اتفاقی برای آن رخ نداده بود. توجه‌ام به موجودات روی جعبه جلب شد که به آرامی به دور دایره مرکزی جعبه می‌چرخیدند.

دایره‌ای به شعاع حدوداً ۵ اینچ که با گذشت زمان همچون ماه شروع به درخشیدن کرده بود. می‌توانستم نور ماه را ببینم که به آرامی جذب دایره می‌شد. لحظه به لحظه بر شدت درخشش دایره افزوده می‌شد. ذهنم از هر فکری خالی شده بود؛ چرخش جعبه سبب شد تا از جعبه فاصله بگیرم. ابتدا آرام می‌چرخید اما با گذشت زمان سرعت چرخش بیشتر و بیشتر شد تا اینکه به آرامی از روی میز بلند شد.

اتفاق عجیب و شگرفی در مقابلم در حال رخ دادن بود. جعبه‌ای به آن سنگینی در مقابلم به پرواز در آمده بود. کمی نزدیک‌تر رفتم، اما با خارج شدن سه گوی نورانی از درون جعبه خودم را روی زمین انداختم. گوی‌ها با سه رنگ آبی، قرمز و سبز با چنان سرعتی در فضای اتاق این طرف و آنطرف می‌رفتند که من تنها خطوطی محو از آنها را می‌دیدم.

واقعاً زیبا بود. اگر کسی وارد اتاق می‌شد، خیال می‌کرد آتش بازی بزرگی در این اتاق در حال اجراست. سه گوی در تمام اتاق می‌چرخیدند تا اینکه در گوشه‌ای از اتاق که در نزدیکی پنجره قرار داشت، از حرکت ایستادند. خواستم از روی زمین بلند شوم، که دوباره به حرکت افتادند. از ترس برخورد با گوی‌ها خودم را دوباره بر روی زمین انداختم. اما آنها به جای حرکت به اطراف با سرعتی باورنکردنی شروع به گردش به دور خود کردند.

گردش گوی‌ها به دور هم به حدی سریع بود که دیگر رنگ خود را از دست داده بودند. به آرامی از روی زمین بلند شدم. درحالی‌که به گردش نورها نگاه می‌کردم کمی از آنها فاصله گرفتم. نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؛ حتی متوجه هاله‌های آبی رنگی که بدن من را در بر گرفته بود، نشده بودم. مدتی در همان حال باقی ماندم. دیگر خبری از سه گوی نبود. آن سه به گوی بزرگی تبدیل شده بودند که از بالا به سمت پایین و از پایین به سمت بالا حرکت می‌کرد.

این حرکت به قدری سریع بود که استوانه‌ای نقره‌ای رنگ تشکیل شده بود. هنوز مدتی از تشکیل استوانه نگذشته بود که به یکباره پیرمردی از میان آن بیرون آمد. از ترس جیغی بلندی کشیدم و خودم را عقب کشیدم. به نظر نمی‌رسید که او یک انسان باشد و من تنها یک فکر در ذهنم داشتم. خواستم فرار کنم که صدای او من را در جای خودم، میخکوب کرد.

- آلفرد نترس؛ منم پدر بزرگت.

صدایش خشک و بی‌روح بود. صدایش مرا می‌ترساند و توانایی حرکت را از من گرفته بود. می‌خواستم به حرف او بخندم اما تنها به سمت او برگشتم. اما با دیدن نفر دومی که درون اتاق ظاهر شده بود، فریادی دوباره کشیدم.

- ر ... رو ... روح!!

من برای اولین بار در عمرم روح می‌دیدم. دو روح که به نظر، پیر و سالخورده می‌آمدند. ارواح پیکری انسانی داشتند اما بدنشان به حدی شفاف بود که می‌توانستم دیوار پشت آنها را به راحتی ببینم. نیشگونی از خودم گرفتم؛ شاید خواب بودم؛ برای لحظه‌ای دردی را احساس کردم و چند بار پلک زدم.

- نه، انگار بیدارم!

من با چشمانی که چیزی جز ترس در آن دیده نمی‌شد به آن دو روح شناور در هوا نگاه می‌کردم. هر دو ریش بلندی داشتند و هر دو مانند هم سربندی به پیشانی خود بسته بودند که دو نشان مار و عقاب روی آن خودنمایی می‌کرد.

یکی از پیرمردها که قدش بلندتر بود گفت:

- مثل اینکه اونو توجیه نکردی؟

پیرمرد دیگر درحالیکه دستی به ریشش می‌کشید گفت:

- نه!

پیرمرد قد بلند پرسید:

- مطمئنی نوه خودته؟

پیرمردی که به نظر جوان‌تر بود، با خوشحالی گفت:

- فکر کنم، خودشه.

پیرمرد اولی گفت:

- قبل از اینکه مهلت من تموم بشه، باید یه سری مسائل رو براش روشن کنم.

سپس به سمت من برگشت و گفت:

- من محافظ اصلی گوی هستم و پدر بزرگت بنا به دلایلی از من خواست تا گوی را در اختیارش قرار بدم. قبل از هر چیزی باید به یاد داشته باشی که این گوی تا زمانی که صاحب اصلیش پیدا بشه یا اینکه تو بتونی رازهای هفت‌گانه اون رو کشف کنی، در اختیار تو خواهد بود.

پیرمرد که شاید می‌خواست از تأثیر حرف‌هایش بر روی من اطلاع پیدا کند، چند لحظه مکث کرد. اما من هیچ چیز نفهمیده بودم. او خود را محافظ گوی خطاب کرده بود؛ اما من که گویی نمی‌دیدم. صدای پیرمرد مرا به خودم آورد.

- دومین مطلبی که باید برات توضیح بدم، در مورد مسابقه‌ای‌ست که قراره سه سال دیگه در دنیای کاهنین برگزار بشه. هر چند که هنوز به طور دقیق مشخص نیست که در کجا برگزار خواهد شد، اما این رو باید بدونی این مسابقه هر صد سال یه بار اونم به مدت یه ماه برگزار میشه. برای همین هم ممکنه شانس شرکت دوباره در اون رو نداشته باشی. مسابقه‌ای که از دنیاهای مختلف در آن شرکت می‌کنند. اگر بتونی در این مسابقه برنده بشی، این شایستگی رو پیدا می‌کنی که وارد قسمت هدایا بشی. او مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- در اون مکان هدایای زیادی قرار داره که قرن‌هاست کسی اونها رو انتخاب نکرده. در اونجا سنگ سیاهی قرار داره که به گوی خواهر شهرت پیدا کرده و قدرت‌های بی نظیری داره. تو برای به دست آوردنش باید تمام تلاشت رو بکنی.

من هنوز در شوک مطالبی بودم که شنیده بودم؛ مطالبی که از هیچکدامشان سر در نمی‌آوردم. پیرمرد بی‌توجه به من ادامه داد:

- در آخر باید بهت بگم که این گوی رو تنها خودت خواهی دید و هیچکس توانایی دیدنش رو نخواهد داشت و بقیه چیزایی که باید بدونی رو پدر بزرگت برات می‌گه؛ امیدوارم که دوباره همدیگه رو ببینیم. پیرمرد به کسی که به ظاهر پدر بزرگ من بود گفت:

- تنها چهار ماه وقت داری، واینر.

پیرمرد بدون هیچ حرف دیگری به سمت استوانه نورانی گوشه اتاق رفت که هنوز در همان جا قرار داشت. زمانی که او استوانه را لمس کرد، اتاق غرق در نور شد. انفجاری از نورهای رنگارنگ رخ داد که هیچ صدایی نداشتند. چشمانم به خاطر شدت نور ناخودآگاه بسته شدند. زمانی که چشمانم را باز کردم، دیگر اثری از آن پیرمرد نبود. - آلفرد ...

به سرعت به سمت صدا برگشتم. پیرمرد اولی هنوز در اتاق حضور داشت. آن قدر اطلاعات مختلف وارد ذهنم شده بود که دیگر ترسم را از حضور آن دو نفر، فراموش کرده بودم. هرگز به عمر خودم شبخ ندیده بودم. اما در

مورد آنها کتاب‌های زیادی را خوانده بودم که همه بر یک نکته تاکید داشتند؛ هیچگاه ارواح خوب وجود ندارند. نمی‌دانم چرا، اما بی اختیار پرسیدم:

- تو یه روحی؟

پیرمرد در حالیکه می‌خندید گفت:

- در ظاهر بله، اما در باطن من از جادوی خالص ساخته شدم.

با شک و تردید پرسیدم:

- یعنی تو پدربزرگ من هستی؟

پیرمرد با صدایی که محبت در آن موج می‌زد گفت:

- بله پسر، تو تنها نوه، تنها وارث و آخرین بازمانده از نسل واینرها هستی.

نمی‌دانستم چطور احساساتم را بیان کنم. با صدایی که بیشتر شبیه نجوایی آرام بود گفتم:

- اما چطور ممکنه؟! شما سال‌ها پیش مردید!

از یک طرف دلم می‌خواست قبول کنم که این شب، همان پدربزرگی است که هرگز ندیده بودمش؛ اما از طرفی

عقلم می‌گفت که همه این‌ها خواب و رویایی بیش نیست. پیرمرد که متوجه احساسات من شده بود گفت:

- می‌دونم برات سخته، اما باید این رو یادآوری کنم که خیلی وقت پیش من مُردم. این شکلی هم که می‌بینی

تجسمی از جسم من است؛ تجسمی که من به کمک گوی به وجود آوردم تا راهنمای تو برای وارد شدن به

دنیای مردگان باشه.

من با تعجب پرسیدم:

- دنیای مردگان!؟

- بله، دنیایی بین دنیای برزخ و دنیای انسان‌ها که به دنیای مردگان شهرت پیدا کرده.

با ترس گفتم:

- اما ... اما من دوست ندارم به این زودی‌ها بمیرم.

شب به این حرف من خندید. او با نگاهی عاقل اندر سفیه مرا برانداز کرد و گفت:

- بمیری؟ کی گفته قراره بمیری؟

با لکنت گفتم:

- خب، مگه نباید بمیرم تا وارد اون دنیا بشم!؟

پدربزرگم که هنوز لبخند بر چهره داشت گفت:

- خیر، هیچ تضمینی وجود نداره که بعد از مرگ وارد اون دنیا بشی. برای همین هم راه بهتری برای این کار سراغ دارم که بدون هیچ آسیبی وارد دنیای مردگان بشی.

سپس به جعبه‌ای که بر روی میز قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

- درون این جعبه، گویی قرار داره که برای مالکیت واقعی اون باید هفت راز رو در مورد این جعبه کشف کنی. اما اینقدر فرصت ندارم تا بخوام همه رازهای این گوی رو برات برملا کنم؛ به همین خاطر تنها سه رازش رو برات فاش می‌کنم، که فعلاً برای کاری که می‌خوایم انجام بدیم کافیه و بعد، بقیه‌اش به عهده خودته.

نمی‌توانستم درک کنم که چرا باید پدربزرگم به من در کشف رازهای این جعبه کمک می‌کرد، پیرمرد گفته بود که باید خودم راز گوی را کشف کنم.

- مگه اون پیرمرد نگفته بود که خودم باید راز این جعبه رو کشف کنم!؟

پدربزرگم به جعبه نگاهی انداخت و گفت:

- استادم قادر نبود که رازهای این جعبه رو برای تو فاش کنه، اما من فرق می‌کنم.

- چرا؟

او خندید و گفت:

- جوابش خیلی ساده‌ست، من محافظ اصلی گوی نیستم.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی به همین سادگی؟

او نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به من انداخت و گفت:

- اصلاً ساده هم نیست، با مرگ من گوی دیگه کنترلی روی من نداره ...

سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- زمان کمی داریم، بهتره بریم سر موضوع اصلی. مسئله‌ای که برای تو خیلی مهمه، باید آموزش ببینی تا بتونی از خودت و مادرت دفاع کنی. من نمی‌تونم همه چیزهایی رو که سال‌های سال طول کشید تا یاد بگیرم بهت آموزش بدم. اما تو باید اصول جادو با دست و عصا رو یاد بگیری تا با تلاش خودت بتونی به مرتبه‌های بالاتر برسی.

پدربزرگم به جعبه اشاره کرد و گفت:

- با این حال این آموزش‌ها زمان زیادی می‌طلبه، برای اینکه بتونی وارد دنیای مردگان بشی، باید از گوی درون جعبه استفاده کنی.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی من با این کار نمی‌میرم!؟

پدربزرگم با تعجب به من نگاه کرد و بعد با خنده گفت:

- نه، اصلاً من که دوست ندارم نوه خودم رو به کشتن بدم.

سپس دوباره شروع به حرف زدن کرد، انگار نه انگار وقفه‌ای در سخنانش افتاده باشد:

- تو باید ده سال آموزش ببینی تا بتونی بخشی از قدرت من رو که در گوی وجود داره، از آن خودت کنی و بعد از اون با تلاش بیشتر تمام قدرت من رو بدست بیاری. در ضمن من باید اصول و قاعده ذهن‌روبی و بستن ذهن رو به تو یاد بدم تا بتونی از حملات دیگران به ذهنت جلوگیری کنی.

به نظر می‌رسید که من می‌توانستم از ذهن خودم در مقابل دیگران دفاع کنم، به همین دلیل گفتم:

- اما کسی نمی‌تونه به ذهن من نفوذ کنه؛ امروز هم مادرم و هم گیلبرت نتوانستند به ذهنم نفوذ کنند.

شبح پدربزرگم به آرامی در عرض اتاق حرکت می‌کرد. هنوز هم نمی‌توانستم بفهمم که او چطور توانسته بود یک کپی شبیه به خودش درست کند. پدر بزرگ به سمت من برگشت و گفت:

- نباید اشتباه کنی، این قدرت گوی بوده که از ذهنت محافظت می‌کرده. قطعاً اونها می‌خواستند در مورد رازهای تو اطلاعاتی کسب کنند که گوی مانع این کار شده.

سپس ادامه داد:

- اما این قدرت تو نیست و گوی در این وضعیت این توانایی رو نداره که از تمام ذهن تو دفاع کنه. به عنوان مثال اگه کسی می‌خواست بدوننه، امروز صبحانه چی خوردی، گوی مانع از این کارش نمی‌شد. برای همین هم باید ذهن‌روبی و دفاع ذهنی رو به طور مطلوب یاد بگیری.

پدربزرگ گفت:

- حالا برو از درون جعبه گوی رو بردار.

من هیچ اطلاعاتی در مورد گوی نداشتم؛ نمی‌دانستم چه شکلی هست. با اشاره پدربزرگم جعبه طلایی رنگ، ترکی برداشت. ترک به حدی بزرگ شد که برای لحظه‌ای ترسیدم که با این کار پدربزرگم، کل جعبه نابود شود. واقعاً حیف بود که آن جعبه که در زیبایی نظیر نداشت، اینگونه نابود شود.

کمی جلوتر رفتم تا بهتر بتوانم درون جعبه را ببینم، اما با خارج شدن گویی طلایی از این کار منصرف شدم. گوی که شاید قطری بیشتر از ۴ اینچ نداشت، اندکی بالاتر از جعبه در میان هوا معلق ایستاده بود. به نظر می‌رسید که گوی از هفت تکه طلایی رنگ ساخته شده بود، تکه‌هایی که بر روی هر قسمت از آنها جواهراتی با اشکال گوناگون به چشم می‌خورد.

پدربزرگم که چگونگی خروج گوی را از درون جعبه نگاه می‌کرد گفت:

- قبل از هر چیزی تو باید قطره‌ای از خون خودت رو روی گوی بریزی، با این کار گوی تو رو به عنوان یکی از محافظ‌هایش شناسایی می‌کنه.

اتاق را به دنبال چاقویی جستجو کردم، اما چیزی نیافتم.

- چیکار می‌کنی؟

درحالی‌که زیر تخت را نگاه می‌کردم، گفتم:

- دنبال یه چیز نوک تیز...

- نیازی نیست، بیا از این‌ها استفاده کن!

سرم را بالا آوردم تا نگاهی به شب بکنم. در دستان او جعبه‌ای کوچک قرار داشت که درون آن چند سوزن قرار داشت. به سمت او رفتم و یکی از سوزن‌های درون جعبه را برداشتم. پدر بزرگم گفت:

- این یه سوزن جادویی، اگه دستت باهاش زخمی بشه، خیلی زود زخمش خوب میشه.

با اینکه چندان به حرف‌های شب اعتقادی نداشتم، سوزن را درون انگشتم فرو کرده بودم. سوزش و درد ناشی از این کار را نادیده گرفتم. زمانی که سوزن را از انگشتم بیرون آوردم، خون از محل خروج سوزن بیرون زد.

انگشتم را بالای گوی گرفتم و قطره‌ای از خون بر روی آن افتاد. خون من بر روی یکی از جواهرهای گوی افتاده بود. گوهری سفید که به شکل لوزی تراش خورده بود. من خون خودم را می‌دیدم که به آرامی جذب گوهر سفید شد. همزمان با این اتفاق نوری طلایی رنگ کره را در بر گرفت. نور همچون ماری به دور کره می‌چرخید. صدای پدر بزرگم را شنیدم که گفت:

- حالا دستت رو بذار روی گوی.

بی‌هیچ تعللی دستم را بر روی گوی گذاشتم. همزمان با این کار احساس کردم که بدنم از روی زمین کنده می‌شود. با دیدن اتفاقی که برای دستم افتاده بود جیغ بلندی کشید، دستم را دیدم که به سرعت کش می‌آید! نمی‌توانستم خودم را در آن حالت تصور کنم؛ فشاری فراتر از حد توان بدنم به من وارد شده بود. نمی‌دانستم اعضای بدنم آیا توانایی تحمل چنین فشاری را داشتند یا خیر؛ هر چند که دیگر دیر شده بود. چشمانم سیاهی رفت و من نمی‌دانستم که چه اتفاقی در حال رخ دادن بود.

دست راستم تا آرنج مانند دودی در آمده بود که به سرعت جذب گوی می‌شد، می‌خواستم فریاد بزنم، می‌خواستم در آن موقعیت از کسی طلب یاری کنم؛ اما کسی نبود. هیچکس جز پدر بزرگم که با لبخندی شیطنت‌آمیز مرا نظاره گر بود!

به نظر می‌رسید من در دامی افتاده بودم که توسط پدر بزرگم طراحی شده بود. به یکباره فشار زیادی به بدنم وارد شد؛ درحالی‌که جیغ خفه‌ای زده بودم در سیاهی فرو رفتم.

نمی‌دانستم برای چه مدت است که در آن سیاهی قرار دارم. حتی نمی‌دانستم که چرا و به چه دلیل در آن مکان قرار دارم. احساسی به من می‌گفت که من وارد بازی خطرناکی شده‌ام و بعد، صدایی در فضای اطرافم پیچید:

- پسر، به دروازه دنیای مردگان فکر کن.

این صدا برایم آشنا بود، اما نمی‌دانستم کجا آن را شنیده‌ام. به سخنانش فکر کردم؛ من این حرف‌ها را جایی شنیده بودم. به یکباره تمام آنچه که بر من رخ داده بود، در مقابل چشمانم ظاهر شدند.

دوباره صدا را شنیدم که خطاب به من گفت:

- عجله کن، به دروازه دنیای مردگان فکر کن.

لحن اخطار گونه صدا سبب شد تا به خودم بیایم؛ به نظر می‌رسید در این مکان خطری مرا تهدید می‌کرد. چشمانم را بستم و به دروازه دنیای مردگان فکر کردم. ناخودآگاه تصویری از یک دروازه با طرحی عجیب در ذهنم شکل گرفت. همزمان با ظاهر شدن دروازه، نیرویی شوم را اطراف خودم احساس کردم. ترس همچون سرمایی سوزناک به آرامی در بدن من نفوذ می‌کرد. ترس از آن نیرو سبب شد تا چشمانم را باز کنم. در مقابلم دروازه‌ای یک تکه سیاه قرار داشت. صدای پدربزرگم را شنیدم که با لحنی دستوری فریاد زد:

- من گفتم دروازه دنیای مردگان، فقط به دروازه دنیای مردگان فکر کن.

نمی‌توانستم حضور آن نیروی شوم و ترسی را که در وجودم رخنه کرده بود را نادیده بگیرم؛ اما صدای پدربزرگم سبب شده بود که برای لحظه‌ای ترس را پس بزنم. دوباره چشمانم را بستم و به دروازه دنیای مردگان فکر کردم. به محض اینکه آن دروازه دو رنگ در ذهنم شکل گرفت، چشمانم را باز کردم. کمی جلوتر، دروازه‌ای قرار داشت که در ذهنم شکل گرفته بود. بر روی قسمت سفید رنگ نمادی از انسان با دو بال بزرگ نقش بسته بود.

اما بر روی قسمت سیاه رنگ، موجودی با شکلی عجیب قرار داشت که نمی‌دانستم چیست. لحظه‌ای وسوسه شدم تا از نزدیک آن را ببینم؛ حتی تا مرز میان تاریکی و سفیدی هم جلو رفتم. اما صدای پدربزرگ، من را به خودم آورد.

- تنها از قسمت سفید رد شو، به هیچ‌وجه نباید وارد قسمت تاریک بشی.

صدای بلند و هشدار دهنده پدربزرگ، تنها مانعی بود که من را از نزدیک شدن بیش از حد به قسمت سیاهی باز داشت. بلافاصله پس از شنیدن صدای پدربزرگم حضور همان نیروی شوم را اطراف خودم، احساس کردم. نمی‌خواستم بیشتر از این در این مکان وهم‌انگیز باقی بمانم. با تمام سرعتم به سمت دروازه سفید دویدم. احساس می‌کردم، آن نیروی شوم به دنبال من است. درست در لحظه آخر که احساس کردم که آن نیرو دیگر فاصله‌ای با من ندارد به سمت دروازه نورانی پریدم. پرشم به حدی بلند بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و با

دروازه سفید رنگ برخورد کردم. انتظار داشتم که با برخورد با دروازه، حداقل چند تا از استخوان‌های بدنم بشکند. اما نه تنها این اتفاق رخ نداد، بلکه اطرافم غرق در نور شد.

همزمان با عبور من از دروازه، فریادی گوشخراش را از پشت سرم شنیدم که تمام موهای بدنم به خاطر آن سیخ شدند. حتی می‌توانستم صدای قلبم را بشنوم که به خاطر آن صدا به سرعت می‌تپید. هنوز مدتی نبود که وارد دروازه شده بودم که زیر پایم خالی شد.

با آنکه همه جا را سفید می‌دیدم، اما احساس تهوع به من دست داده بود که ناشی از چرخش‌های مداوم و بی‌امان بود. درحالی‌که فریاد می‌زدم با مانعی سخت برخورد کردم. یقین داشتم که هیچ استخوان سالمی برایم نمانده بود. همه جا برایم تیره و تاریک شده بود؛ شاید مرده بودم و خودم خبر نداشتم. مدتی در همان حال باقی ماندم تا اینکه احساس کردم که بوی چمن به مشامم می‌رسد.

- پسر، به این فکر کن که تمام بدنت سالمه و تو می‌تونی هر کاری بکنی.

این صدای پدربزرگم بود؛ می‌خواستم به طرف صدا برگردم که صدای ترق و تروق استخوان‌های گردنم، مانع از این کار شد.

- گفتم که، بهتره به این فکر کنی که بدنت سالمه.

با آنکه تمام استخوان‌های بدنم شکسته بود، اما هیچ احساس دردی نداشتم. در شگفت بودم که چطور تا الان زنده مانده بودم؛ می‌خواستم به پدربزرگم اعتراض کنم. اما خیلی زود متوجه شدم که توانایی حرف زدن ندارم؛ دوباره پدربزرگم حرفش را تکرار کرد.

می‌خواستم به او اعتراض کنم، به جای اینکه به من کمک کند؛ بعد چند لحظه فکر کردم، او چه گفته بود؟ روی آنچه که پدربزرگ گفته بود، تمرکز کردم؛ برای اولین بار بود که بدون هیچ شکی به او داشتم حرف‌هایش را مو به مو اجرا می‌کردم.

درحالی‌که به سالم بودن بدن خودم فکر می‌کردم، صداهایی را از اطراف می‌شنیدم که در حال نجوا با خود بودند. زمزمه‌هایی که من به راحتی آنها را می‌شنیدم.

- بعد از سالها دوباره یک انسان زنده دیدم!

من می‌توانستم جابجایی استخوان‌ها را در بدنم احساس کنم. تمرکز خودم را از دست دادم. چطور چنین چیزی امکان داشت. من می‌توانستم ترمیم استخوان‌های شکسته را احساس کنم. دوباره به استخوان‌های سالم بدنم فکر کردم. زمانی که استخوان‌هایم جوش می‌خوردند، صدای ناشی از حرکت آنها مرا به وحشت انداخته بود. حالت تهوع داشتم و زمانی که احساس کردم، می‌توانم، حرکت کنم، به سرعت برگشتم. اما ای کاش اینکار را نکرده بودم. از شدت نور چشمانم را بستم. بر روی زمین نشستم و تمام آنچه را که شب خورده بودم را بالا آوردم.

- پسر، نترس، الان بهتر میشی.

این صدای پدربزرگ بود. حتی نمی‌توانستم به سمتی که صدا را شنیده بودم، نگاه کنم. درحالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود، برای بار دوم استغراق کردم.

- بیا این رو بخور، حالت رو بهتر می‌کنه.

در مقابلم لیوان آبی قرار داشت. زمانیکه دستم را برای گرفتن لیوان بالا آوردم، تازه متوجه انگشتان بهم پیچیده و شکسته دستم شدم. با دیدن انگشت‌هایم برای بار سوم بالا آوردم. درحالیکه به سختی نفس می‌کشیدم، روی زمین افتادم. مدتی در همان حال باقی ماندم؛ به نظر می‌رسید که هنوز تعدادی از استخوان‌های بدنم جوش نخورده بودند. برای همین هم در مدتی که بیحال روی زمین افتاده بودم، به سلامت بدنم فکر می‌کردم.

-آه، تو که نمی‌خوای تمام طول روز رو اینجا بنشینی و بالا بیاری!؟

نمی‌دانستم، باید به این حرف بخندم یا از خودم شرمنده شوم. هر چند که این صدا سبب شد تا چشمانم را اندکی باز کنم. اما با دیدن دو چشم آتشین که درست بالای سرم قرار داشت، درحالیکه از زمین بلند می‌شدم، جیغ بلندی کشیدم. با وحشت به افرادی که در مقابلم قرار داشتند، نگاه می‌کردم. قلبم طوری در قفسه سینه‌ام می‌زد که هر آن امکان را می‌دادم که از جا کنده شود.

- آیا من ترسناک هستم؟

در مقابلم زنی زیبا قرار داشت که موهای سفیدش به طرزی غیر عادی، کوتاه شده بود. او لباسی به رنگ ارغوانی پوشیده بود که در نظر من خیلی غیرعادی بود. به نظر می‌رسید که خیاط، هنگام دوختن، پارچه کم آورده است؛ با این وجود نمی‌توانستم زیبایی آن را نادیده بگیرم. در دستانش میله‌ای بلند و خمیده قرار داشت که جرقه‌های آبی و قرمز از ابتدای آن که مانند صلیب بود، به اطراف می‌جهید. حتی آن لبخند زیبا و دوست داشتنی‌اش هم سبب نمی‌شد تا ترسم را از دیدن آن چشمان شیطانی که مانند دو کره آتشین بودند، نادیده بگیرم.

صدای پدربزرگم را شنیدم که گفت:

- هرگز.

نگاهم به سمت نفر دوم چرخید که کسی جز پدربزرگم نبود. هر چند با شبی که دیده بودم تفاوت‌هایی اساسی داشت. ریش بلند و سفیدش که تا نزدیکی‌های سینه‌اش امتداد داشت، توسط حلقه‌هایی ماری شکل بسته شده بودند. لباسی یک دست سفید پوشیده بود که به او هیبتی خاص داده بود. پدربزرگ جلو آمد و درحالیکه مرا در آغوش می‌گرفت گفت:

- سال‌ها منتظر این لحظه بودم.

حضور آرامش‌بخش پدربزرگ سبب شده بود تا ترس از وجودم خارج شود. او مرا بوسید و گفت:

- آرمیتا، ببینیدش، مثل خودمه.

صدایی فرا انسانی سبب شد تا ذهن من از هر گونه فکری خالی شود.

- دقیقاً، فقط همین یکی رو کم داشتیم.

پدربزرگ درحالیکه به این حرف می‌خندید، من را به سمت آرمیتا برد.

- ایشون ملکه این دنیا هستند.

ملکه! در نظرم او زیبایی یک ملکه را داشت اما ظاهر عجیبش با آن چشمان شیطانی، تنها برازنده یک شیطان بود تا یک ملکه.

بر روی سینه‌اش گردنبندی به شکل خورشید خودنمایی می‌کرد که همچون چشمانش در میان آتش قرار داشت، با شگفتی پرسیدم:

- ببینم، این اذیتتون نمی‌کنه؟

او بدون آنکه تعجب کند، نگاهی به پدربزرگم انداخت و گفت:

- باشما موافقم واینر، او دقیقاً مثل شماست، فقط سؤالاتش برایش اهمیت دارد.

من که تازه متوجه شده بودم که چه کاری کردم، با لکنت زبان گفتم:

- ببخشید، از ... ملاقاتتون ... خوشبختم ... ملکه ... آ ... رمیتا.

من طوری این جمله را بیان کرده بودم که باعث خنده ملکه آرمیتا شد.

- خوش آمدی، آلفرد جوان.

خیلی سعی کردم به چشمان آرمیتا نگاه نکنم، اما نتوانستم و در همان حال گفتم:

- ممنونم.

ملکه آرمیتا لبخندی به من زد؛ اگر آن چشمان شیطانی و غیر انسانی را نداشت من یقیناً جزو شیفتگان او می‌شدم. او گفت:

- به خاطر حضورت در این سرزمین، امشب جشنی برگزار خواهد شد.

پدربزرگم گفت:

- مگه قرار نبود که حضور آلفرد در این دنیا مخفی بماند؟

ملکه به آرامی خندید و گفت:

- بله، اما نه زمانی که خواهرم متوجه ورود او شده باشد. امشب مردگان به این مرد جوان خوش‌آمد خواهند گفت.

با ترس گفتم:

- یعنی چی؟!

ملکه که ذهن من را خوانده بود گفت:

- ترس بی معنی است، تنها افراد معدودی توانستند وارد این بعد از دنیا شوند. با این حال شما نیز یک فرد معمولی نیستید، برای همین مراسمی در نظر گرفته شده است. سپس مکشی کرد و گفت:

- فکر می‌کنم امشب، دوباره همدیگر را خواهیم دید.

من با دهانی باز که قادر به بستن آن نبودم، به محو شدن بدن آرمیتا نگاه می‌کردم. پدربزرگم در مقابل او تعظیمی کرد و من به مکانی که تا چند لحظه پیش آرمیتا در آنجا قرار داشت، نگاه می‌کردم، آب دهانم را به سختی قورت دادم و از پدربزرگ پرسیدم:

- کجا رفت؟

پدربزرگم گفت:

- به قصرش؛ حالا هم بهتره حرکت کنیم.

به اطرافم نگاهی انداختم، اصلاً انتظار نداشتم که در این دنیا درخت یا موجودی مانند انسان‌ها را ببینم. به آسمان بالای سرم نگاه کردم که سه خورشید در وسط آن قرار داشت. خورشیدها با شدت هر چه تمام می‌درخشیدند. به خاطر خیره شدن به آنها اشک در چشمانم حلقه زده بود. پدربزرگ که متوجه نگاه من شده بود گفت:

- عجیبه، نه!

او تنها به گفتن همین حرف بسنده کرد. درختان زیادی ما را از دو طرف محاصره کرده بودند که در میان آنها تکه سنگ‌هایی بزرگ قرار داشت و بر روی آنها نقاشی‌هایی از حیوانات به چشم می‌خورد. توجه‌ام به سمت تکه سنگی سیاه جلب شده بود که بر روی آن با رنگ سفید، طرحی از ستاره را کشیده بودند. به سمت پدربزرگ برگشتم و با تعجب پرسیدم:

- اینجا کجاست؟!

در تمام مدتی که حرکت می‌کردم، متوجه نگاه شگفت‌زده پدربزرگم شده بودم که با تردید به لباسم نگاه می‌کرد. با اینکه همه اینها مانند رویا بود، اما از اینکه در کنار پدربزرگم بودم، خوشحال بودم. زمانی که نگاه پدربزرگم را دنبال کردم، تازه علت آن نگاه‌ها را فهمیدم. بر روی سینه‌ام پرنده‌ای هفت رنگ نقش بسته بود که توسط رشته‌های نقره‌ای و طلایی رنگ به بند کشیده شده بود. تازه یادم آمد که لباسم را عوض نکرده بودم. پدربزرگم درحالی‌که به لباسم نگاه می‌کرد گفت:

- اینجا بخشی از سرزمین مردگانه، تقریباً اکثر جادوگرها و موجودات جادویی به این قسمت می‌آیند.

به یکباره فکری به ذهن من رسید، آیا پدرم هم در این دنیا بود؟! به سرعت پرسیدم:

- یعنی پدرم هم توی این دنیاست؟

با این سؤال دیگر اثری از خوشحالی در چهره پدربزرگم دیده نشد، او با لحنی خشک و جدی گفت:

- پدرت خیلی وقته از این بخش دنیای مردگان رفته، شاید الان در ...

پدربزرگم به یکباره ساکت شد. او با چهره‌ای گرفته و درهم به سمت جلو حرکت کرد و من هم که متوجه شده بودم که او تمایلی برای پاسخ به سؤالم ندارد، تنها به دنبالش حرکت کردم. هر چند نمی‌توانستم آنچه را که گفته بود را درک کنم. مگر این دنیای مردگان نبود؟ مگر اینجا مکانی نبود که انسان‌ها پس از مرگ به آن می‌آمدند، پس پدرم هم باید در این دنیا می‌بود. از خودم پرسیدم که آیا می‌توانم پدرم را برای یک بار هم که شده ببینم، از زمانی که خودم را شناخته بودم این یکی از آرزوهای دست نیافتنی‌ام بود. اما در این زمان به نظر می‌رسید که این آرزویم می‌تواند رنگ و بویی از حقیقت بگیرد.

مدتی در سکوت به دنبال پدربزرگم حرکت کردم. مسیری که در آن حرکت می‌کردیم، صاف و هموار بود؛ اما به نظر می‌رسید مدت‌هاست که کسی از این قسمت عبور نکرده است. بالاخره بعد از نیم ساعت پیاده‌روی از جنگل خارج شدیم. حس می‌کردم در مورد سرنوشت پدرم مسئله‌ای وجود دارد. مسئله‌ای که پدربزرگ از بازگو کردن آن واهمه داشت. ایستادن ناگهانی پدربزرگ، سبب شد تا از فکر بیرون بیایم. روبروی من شهر بزرگی قرار داشت، با شور و شوق به خانه‌هایی نگاه می‌کردم که درون دره‌ای میان دو کوه قرار داشتند. دستی بر روی شانه‌ام قرار گرفت.

- آلفرد، بهتره بریم داخل شهر.

به سمت پدربزرگم برگشتم دیگر اثری از اندوه در چهره‌اش نبود. او با لبخندی دلنشین گفت:

- دوست داری شهر رو بهت نشون بدم؟

تنها سری به نشانه موافقت تکان دادم. در این پانزده سال هرگز شهری را از نزدیک ندیده بودم. درحالی‌که به دنبال پدربزرگم حرکت می‌کردم، توجهم به تکه سنگ‌هایی جلب شد که با فاصله‌های گوناگون در دو طرف مسیر قرار داشتند. صدای پدربزرگ را شنیدم که گفت:

- این سنگ‌ها بخشی از محافظان این دنیا هستند.

به صورتک‌هایی که روی سنگ‌ها نقش بسته بودند، نگاهی انداختم.

- محافظ!؟

پدربزرگ که چندان توجهی به سنگ‌ها نشان نمی‌داد گفت:

- این سنگ‌ها موجودات خطرناکی رو درون خودشون زندانی کردند، هیچکس نمی‌دونه اونها چه شکلی هستند. مدتی طول کشید تا به ورودی شهر رسیدیم، درحالی‌که به دروازه‌های ورودی نگاه می‌کردم پرسیدم:

- اینجا نگهبان داره؟

پدربزرگ به مجسمه‌های ورودی اشاره کرد گفت:

- دنیای مردگان محلی نیست که بخوان بهش حمله کنند.

در دو طرف دروازه هیچ دیواری قرار نداشت. با این حال نمی‌توانستم وجود دروازه را در آن قسمت برای خودم توجیه کنم. زمانی که از کنار مجسمه‌ها که به شکل دو انسان سالخورده بودند، عبور می‌کردیم، توجه‌ام به نوشته‌های روی پایه‌های سنگی جلب شد.

با اینکه قادر به خواندن آنها نبودم، اما می‌توانستم نیروی مرموزی که اطراف آن نوشته‌ها وجود داشت را حس کنم. هر چند که به آنچه که احساس می‌کردم، اطمینان نداشتم. پدربزرگ که حواسش به من نبود، بعد از مدتی گفت:

- این شهر آرزو است.

- شهر آرزو؟

- بله، تمام افرادی که در این شهر زندگی می‌کنند، کار ناتمامی در دنیای زنده‌ها دارند. اونها این فرصت رو دارن که آینده فرزندان و حتی سرنوشت دیگران رو تغییر بدن.

زمانی که از دروازه عبور کردم با خانه‌هایی متفاوت با آنچه که دیده بودم، روبرو شدم. خانه‌ها با مواد مختلف ساخته شده بودند. در سمت راست من درختان بلند و قطوری قرار داشتند که تا قبل از عبور از دروازه آنها را ندیده بودم. به نظر می‌رسید که آنچه که در بیرون دیده بودم، بیشتر شبیه یک سراب بود تا واقعیت.

پدربزرگ ناخودآگاه ایستاد و به اطراف نگاه کرد. به نظر می‌آمد که دنبال چیزی می‌گردد، اما آن را پیدا نمی‌کند. نگاهم به سمت درختان بلند سرو و کاج بود که درخششی نقره‌ای رنگ توجه‌ام را جلب کرد. با صدای بلند گفتم:

- پدربزرگ اونجا رو!

این اولین باری بود که من او را پدربزرگ خطاب کرده بودم، پدربزرگ!

پدربزرگ که لبخندی بر روی صورتش نقش بسته بود به من نگاه کرد و من همانند یک انسان احمق گفتم:

- اونجا ... اونجا ... یه چیزی داری می‌درخشه.

لبخند پدر بزرگ بیشتر شده بود. اما بالاخره به سمتی که من اشاره کرده بودم، نگاه کرد و تنها یک جمله کوتاه را زیر لب زمزمه کرد.

- اسب‌های تک شاخ!

من تنها در قصه‌های پریان در مورد اسب‌های تک شاخ خوانده بودم. طبق افسانه‌ها آنها موجوداتی با عمری طولانی و مظهری از نجابت و پاکی بودند. موجوداتی که کشتن آنها مجازاتی سنگین را به دنبال داشت. نگاهم بر روی اسبی که سلانه سلانه از میان دختان انبوه جنگل بیرون می‌آمد، قفل شده بود.

او طوری حرکت می‌کرد که گویی هیچ خطری از جانب ما احساس نمی‌کرد، با هیجان پرسیدم:
- اونا واقعی هستند؟

پدربزرگم که به اسب‌های نقره‌ای رنگی که کم‌کم از جنگل بیرون می‌آمدند نگاه می‌کرد، گفت:
- البته که واقعی هستند ... تعداد کمی از آنها باقی مانده‌اند.

یکی از اسب‌ها که نسبت به دیگر اسب‌ها به ما نزدیک‌تر بود، صدایی از خودش در آورد و چند بار سم‌هایش را به زمین زد.

- فالاتریم^۲!

پدربزرگم با شگفتی به اسبی که از همه به ما نزدیک‌تر بود، نگاه می‌کرد. یال‌های نقره‌ای رنگ آن به مراتب بلندتر از دیگر هم‌نوعانش بود. او با چشمان سیاه رنگش به ما زل زده بود. اسب با مشاهده من اندکی خم شد! با تعجب به تک شاخ نگاه کردم؛ به نظر می‌رسید خیالاتی شده بودم. اسب تک شاخ بعد از مدت کوتاهی دوباره به سمت جنگل برگشت. درحالی‌که در لابلای درختان انبوه ناپدید می‌شد، از پدربزرگم در مورد او پرسیدم.
- پدربزرگم، فالاتریم کیه؟

پدر بزرگم که هنوز به مکانی که اسب‌ها از طریق آن وارد جنگل شده بودند، نگاه می‌کرد گفت:
- فالاتریم سر دسته اسب‌های تک شاخ در دنیای مردگان هستش، قدرت‌های باورنکردنی زیادی داره. تا به حال اون رو اینقدر نزدیک به شهر ندیده بودم!
در سمت چپ من تعدادی کلبه قرار داشت که به نظر خالی می‌آمدند، پدربزرگم که متوجه نگاه‌های من شده بود، گفت:

- یه هفته‌ای میشه که ساکنان این خانه‌ها این شهر رو ترک کردند.
اطراف خانه‌ها پر بود از گل‌های وحشی رنگارنگ که بوی خوش آنها سبب سرگیجه من شده بود. مدتی بود که از کنار خانه‌های کوچک و بزرگ عبور می‌کردیم. با این حال همه آنها خالی به نظر می‌رسیدند. پدربزرگم گفت:
- می‌دونم الان داری به چی فکر می‌کنی؛ اینجا بیشتر شبیه به یه روستا است تا یه شهر.

^۲ Falathrim

به کلبه‌های چوبی که در بعضی از موارد از گِل ساخته شده بود، نگاهی انداختم و به آرامی سری تکان دادم. زمانی که از کنار حیاط کوچکی که پر از گل‌های آفتابگردان عبور کردیم، با تعجب پرسیدم:

- اینجا متروکه است؟

- اصلاً، فکر کنم خبر برگزاری جشن به گوششون رسیده.

- من فکرش رو هم نمی‌کردم که مرده‌ها جشن بگیرند!

در مقابلم تپه‌ای قرار داشت که وجودش در این قسمت غیرعادی به نظر می‌رسید. زمانیکه از تپه بالا رفتیم با منظره‌ای روبرو شدم که تا بحال نظیرش را ندیده بودم. دهانم با دیدن آن تعداد کلبه که در کنار هم قرار گرفته بودند، باز مانده بود.

- حضور یه انسان زنده در این دنیا موضوعی نیست که بشه، مخفیش کرد. مخصوصاً اگه بتونی به بزرگترین آرزوت برسی. خیلی دوست داشتم کسی از وجود تو در اینجا باخبر نشه، اما به نظر می‌رسه که همه باخبر شدن. من که گیج شده بودم، پرسیدم:

- جشن چه ربطی به آرزو داره؟

- این یکی از قوانین این دنیاست. با ورود هر موجود زنده، جشنی با شکوه بر پا میشه که هر کسی می‌تونه یه آرزو داشته باشه.

سپس با صدای بلند خندید و گفت:

- دلم برای ملکه‌ها می‌سوزه، نمی‌دونم این آرزوها چه مشکلاتی می‌تونه براشون درست کنه. برای همین هم بود که ملکه آرمیتا شخصاً برای استقبال تو آمده بود.

پدربزرگم از ملکه‌ها صحبت کرده بود؛ اما من تنها یک ملکه دیده بودم. می‌خواستم در مورد آنها بپرسم که پدربزرگ گفت:

- بهتره تا امشب صبر کنی، خودت همه چیز رو می‌فهمی.

درون شهر پر بود از خانه‌هایی عجیب غریب، خانه‌هایی که مشخص نبود که چطور و به چه طریقی ساخته شده بودند.

- پدر بزرگ، اینجا یه کم کوچیک نیست، فکر کنم قبل از ما هزاران نفر مردن و هر روز تعدادی هم به اونها اضافه میشه؟

- درسته پسر، اما اینجا در مقابل مکان‌های دیگه بیشتر به یک دهکده، شباهت داره. هزاران شهر و دهکده تنها مخصوص جادوگران وجود داره.

در طول مسیر من کسی را ندیدم و این خیلی عجیب بود. هر چند به عقیده پدربزرگ همه داشتند، برای جشن آماده می‌شدند.

کلبه پدربزرگ خارج از شهر قرار داشت. درحالیکه به کلبه بزرگی که در سمت چپ قرار داشت، نگاه می‌کردم، توجه‌ام به گل‌های ارکیده درون باغ آن جلب شد. تنوع رنگ در میان گل‌های ارکیده به حدی بود که در تمام مدت به آنها نگاه می‌کردم.

- آلفرد، تو از صبح تا حالا من رو منتظر گذاشتی، مگه قرار نبود با هم یه دست شطرنج بازی کنیم. با تعجب به سمت عقب برگشتم. این کی بود که من را صدا زده بود. در دنیای مردگان که کسی من را نمی‌شناخت، چه برسد به اینکه با من بازی کند. پدربزرگ که متوجه حالت من شده بود با خنده گفت:

- فکر می‌کردم که می‌دونی که پدر و مادرت اسم من رو روی تو گذاشتن. مردی میانسال که روی صورتش نشانه‌های زیادی از جای زخم بود، به سمت ما می‌آمد.

- یه آدم زنده!؟

پدربزرگ صدایی از خودش در آورد و گفت:

- مثل همیشه عقبی.

زخم‌ها بیشتر از هر چیز دیگری جلب توجه می‌کردند. او که با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت:

- یعنی یه آدم زنده!

سپس لبخندی بر روی صورتش نقش بست و با صدای بلندی خندید و گفت:

- پس بالاخره وقتش رسید، خدا باید به دادمون برسه.

پدربزرگ با دست ضربه آرامی به پشت من زد و گفت:

- این نوه منه، ببخشید که نتونستم بهت بگم، آخه همین صبح بود که ملکه من رو احضار کردن و خبر ورود آلفرد رو به من داد.

مرد میانسال با آن چشمان آبی‌اش به من نگاه می‌کرد. هر چند نگاهش بیشتر روی لباس من بود تا خود من!

او درحالیکه چانه‌اش را می‌خاراند، گفت:

- قبلاً در موردش صحبت کرده بودی، با این حال حضور یک بچه آن هم به این سن در این دنیا خیلی غیرعاده! با اینکه او داشت با پدربزرگ حرف می‌زد، اما روی سخنش با من بود. پدربزرگم به سمت او حرکت کرد و گفت:

- قبلاً که بهت گفته بودم، مرلین عز ...

یه دفعه با صدای بلند گفتم:

- مرلین؟! تو ... نه، ببخشید شما مرلین هستید؟!

با چشمانی که نزدیک بود از حدقه در بیایند به مردی نگاه می‌کردم که افسانه‌های زیادی در موردش خوانده بودم. او دشمن شماره یک سیاهی بود؛ اما مگر او وجود داشت! مرلین اخمی کرد و گفت:

- معلومه که وجود دارم.

با شنیدن حرفی که مرلین زده بود، شوکه شدم. او چطور ذهن من را خوانده بود.

مرلین بی توجه به من از پدربزرگم پرسید:

- آخر نگفتی، نوه تو اینجا چیکار می‌کنه؟!

- برای آموزش، اون باید یاد بگیره که چطوری جادو کنه. او نزدیک پونزده سال اجازه نداشته از قدرت‌هاش استفاده کنه، الان هم می‌خوام به اون آموزش بدم.

با شنیدن این حرف چشمان آبی رنگ مرلین درخشش خاصی پیدا کرده بود، او با حالتی جدی گفت:

- منم می‌تونم بهت کمک کنم.

به نظرم آمد که پدربزرگم از این حرف مرلین تعجب کرده بود، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- چرا که نه، این افتخاری برای نوهام هستش که توسط مرلین کبیر آموزش ببینه.

همیشه این تصور را داشتم که مرلین فردی پیر با صورتی جذاب و محاسنی بلند باشه. مرلین لبخندی به من زد و گفت:

- آلفرد جوان، امیدوارم تو هم به قدرت پدربزرگت باشی. هر چند که دیگه سنی ازش گذشته، اما یه زمانی حریف نداشت.

پدربزرگم اخمی کرد و گفت:

- من سنم زیاده؟ اگه قدرت ققنوس رو نداشتی، اون وقت نوهام می‌فهمید که تو چقدر پیر هستی.

سپس دستش را در هوا به شکل عجیبی تکان داد و گفت:

- دوست داری یه مبارزه داشته باشیم؟

لبخند بزرگی بر روی صورت مرلین نقش بست؛ او دستانش را بالا آورد و گفت:

- قبوله، من تسلیم هستم.

پدربزرگ و مرلین مانند بچه‌ها با هم جر و بحث می‌کردند. حتی در مدتی که به سمت کلبه پدربزرگ می‌رفتیم، آنها بی‌توجه به من، تنها با هم حرف می‌زدند. در بین راه افرادی را می‌دیدم که با تعجب به من نگاه می‌کردند و بعد از مدتی با عجله به سمت کلبه خودشان می‌دویدند.

- آلفرد کجا میری؟

پشت سرم را نگاه کردم؛ پدربزرگ به همراه مرلین در کنار کلبه‌ای بزرگ ایستاده بودند. در اطراف کلبه سه درخت بلوط بزرگ قرار داشت. آنقدر محو تماشای اطراف شده بودم که متوجه آن درختان کهن سال بلوط نشده بودم. درختانی که در میان آنها کلبه پدربزرگ قرار گرفته بود. کلبه‌ای که به مراتب بزرگتر و زیباتر از کلبه‌های اطراف بود. زمانیکه به داخل کلبه رفتیم با مشاهده وسایلی که درون آن وجود داشت، شگفت‌زده شدم. با خودم گفتم:

- اینجا برای یه مرده خیلی راحت!

به نظر می‌رسید که فضای درون کلبه بزرگتر از آنچه بود که بیرون کلبه نشان می‌داد. ما از راهرویی نسبتاً طولانی عبور کردیم تا وارد سالنی شدیم که به نظر محلی برای پذیرایی از مهمان‌ها بود. مرلین و پدربزرگم روی دو مبلی که در مرکز سالن قرار گرفته بود، نشستند.

مرلین گفت:

- آلفرد، به نوه‌ات گفתי که چه بلبشویی توی این دنیا به پا کرده؟!

تا بحال فکر نکرده بودم که همسانی اسم من با پدربزرگم چقدر می‌تواند، ناخوشایند باشد. من که روی نزدیک ترین صندلی که پیدا کرده بودم، نشسته بودم، به نوشیدنی روی میز نگاه کردم. درون پارچی شیشه‌ای، مایعی به رنگ صورتی کم‌رنگ وجود داشت که پدربزرگ مقداری از آن را درون لیوانی ریخت و در مقابلم قرار داد. سپس برای خودش و مرلین هم مقداری داخل لیوان ریخت. زمانی که کارش تمام شد، پارچ را روی میز گذاشت و گفت:

- نه، دوست دارم غافلگیرش کنم.

مرلین زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

- خیلی دلم می‌خواد ببینم چه بلایی سر گودریک میاد.

مرلین بعد از این حرف نوشیدنی‌اش را تا ته سر کشید. مدتی بعد مرلین از جایش بلند شد و گفت:

- من باید برم، امشب می‌بینمتون.

چند ساعتی از حضور من در دنیای مردگان گذشته بود. انتهای راهرو راهپله‌ای وجود داشت که در بدو ورود به کلبه آن را دیده بودم. راهپله‌ای که به طبقه دوم منتهی می‌شد. به دنبال پدربزرگ حرکت کرد تا اینکه به اتاقی رفتیم که از اتاق خودم خیلی بزرگتر بود؛ اما درون آن چیزی جز یک میز و چهار صندلی به چشم نمی‌خورد.

- پسر، چرا ایستادی؟

من داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم تا اینکه پدربزرگم من رو صدا کرده بود. به سمت میز رفتم و روی یکی از چهار صندلی نشستم.

- پدر بزرگ، چرا اینجا هیچ وسیله‌ای نیست؟!
- راستش رو بخوای این اتاق رو قبل از ورود به این کلبه درست کردم؛ برای همین روی این فکر نکرده بودم که چه چیزهایی باید توش باشه.
- فکر نکردین؟
- آلفرد، یادته چطوری استخوان‌های به ظاهر شکسته‌ات رو درست کردی؟
- اما من یه انسان زنده هستم.
- تنها با یک حرکت دست پدر بزرگ همان پارچ و همان لیوان‌ها بر روی میز ظاهر شدند. با اینکه چند ساعت پیش پدر بزرگ از این نوشیدنی برایم ریخته بود، اما من لب به آن نزده بودم. او مقداری از نوشیدنی خودش را خورد، سپس نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:
- فرقی نمی‌کنه، قوانین این دنیا شامل همه میشه.
- یعنی هر آرزویی داشته باشم، برآورده میشه؟
- نه، اینجا کسی نمی‌تونه آرزو کنه زنده بشه، یا اینکه ...
- پدر بزرگ ساکت شده بود، اما من می‌خواستم بیشتر در مورد این دنیا و قوانینش بدانم.
- بهتره بریم سر مسائل مهمتر. طبق برنامه‌ریزی‌ای که من کردم، تو یه هفته تو این دنیا می‌مونی و بعد بر می‌گردی و هر شب سر ساعت دوازده باید وارد این دنیا بشی.
- یه هفته! اما همه می‌فهمن که من غیبم زده؟
- فکر کنم حرف‌هام رو خوب گوش ندادی، در این دنیا زمان به صورتی که در دنیای زنده‌ها معنی پیدا می‌کنه، معنایی نداره. حتی بر روی سنات هم تأثیری نداره. مثلاً اگه ده سال اینجا زندگی کنی و هی غذا بخوری و چاق بشی وقتی به دنیای زنده‌ها برگردی، دوباره به شکل اولت بر می‌گردی.
- نمی‌دانستم که حضور من در این دنیا چه اثراتی بر رویم می‌گذاشت. از طرفی نگران مادرم بودم. اگر زمانی که من نبودم، اتفاقی برای او و خانواده‌ام می‌افتاد، من چکار باید می‌کردم.
- نگران نباش، گوی از تو محافظت می‌کنه و تا زمانی که در این جا هستی، هیچ اتفاقی در اون دنیا برای خانواده تو نمی‌افته.
- با تعجب پرسیدم:
- شما افکار من رو خوندید؟
- پدر بزرگ که با لیوان میان دستانش بازی می‌کرد گفت:

- در این دنیا من همانند زمانی که زنده بودم، قدرتمند هستم. البته این قدرت‌ها رو تا زمانی دارم که آموزش‌های تو تموم بشه.

من که از حرف‌های پدربزرگ سر در نیاورده بودم، با لحنی نامطمئن پرسیدم:

- حالا از کی باید شروع کنیم؟!

- امروز بهتره استراحت کنی، اینجا قراره اتاق تو باشه.

- اتاق من؟!

- آره، به نظرت اینجا چی کم داره؟

- یه شومینه ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک شومینه همانند آنچه که در تصوراتم داشتم، در گوشه‌ای از اتاق ظاهر شد!

پدربزرگ نگاهی به شومینه انداخت و گفت:

- اونجا جاش خوب نیست، بهتر نیست بیاد اینجا.

با حرکت دست پدربزرگ، شومینه هم به حرکت افتاد. زمانی که با شگفتی به این صحنه نگاه می‌کردم، به فکر چند مبل راحتی افتادم. حدود نیم ساعت ما در مورد وسایلی که باید در این اتاق باشد، بحث کردیم. حتی ابعاد اتاق را تغییر دادیم و کمی آن را کوچکتر کردیم. از اینکه در کنار پدربزرگم بودم، خوشحال بودم و اصلاً برایم فرقی نمی‌کرد که پدربزرگم خیلی وقته مرده است.

صدای زنگ آمد! پدربزرگ با شنیدن صدای زنگ از روی مبل راحتی که برای خودش درست کرده بود، بلند شد. - فکر کنم وقتشه.

من از روی مبل راحتی بلند شدم و به دنبال پدربزرگ، بیرون رفتم. وقتی از کلبه خارج شدیم، دهانم از تعجب باز شد. صدها نفر در مقابل کلبه قرار داشتند. آنها با دیدن من شروع به دست زدن کرده بودند، در میان آنها موجوداتی قرار داشتند که شبیه انسان‌ها نبودند؛ حتی تعدادی کوتوله هم که قدشان از من کوچکتر بود به چشم می‌آمد.

هر کسی که به من می‌رسید، با من دست می‌داد. حتی با چند تا از آن موجودات عجیب دست دادم. در لحظه‌ای که با آنها دست می‌دادم از این کار چندشم شده بود، اما به خاطر پدربزرگم به روی خودم نیاوردم. درحالی‌که با چند کوتوله دست می‌دادم، مردی به سمت ما آمد که لباسی کاملاً قهوه‌ای پوشیده بود که نقشی عجیب بر روی سینه‌اش به چشم می‌خورد. به نظر سی‌الی چهل ساله می‌آمد. نمی‌دانم چرا به نسبت بقیه به او توجه بیشتری کرده بودم. موهای لخت و سیاهش که رگه‌هایی از خاکستری در میان آنها دیده می‌شد، به چهره خشک و جدی او ابهتی خاص بخشیده بود.

به یاد موهای سفید خودم افتادم که چگونه سبب عذاب من شده بود. با خودم عهد بستم که اولین جادویی را که در مورد تغییر رنگ یاد گرفتم بر روی موهای خودم اجرا کنم. او بی توجه به من به سمت پدربزرگم رفت. در میان همه جمعیت به سختی می‌توانستم سخنانش را بشنوم.

- کاهن، کیا قراره برن؟

صدای پدربزرگم را شنیدم که با ناراحتی گفت:

- تو که حتماً باید بیای، می‌ترسم ملکه‌ها بلایی سرت بیارن.

صدای خنده بلندی را شنیدم و متعاقب آن صدای مرد که می‌گفت:

- تازه قراره یه آرزوی جالب هم بکنم، فکر کنم غافلگیرشون کنه.

به سختی خودم را از میان جمعیت بیرون کشیدم و به سمتی که پدربزرگم قرار داشت، رفتم. او با چهره‌ای درهم به غریبه نگاه می‌کرد. پدربزرگم با لحنی عصبانی گفت:

- گودریک، دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی. اصلاً دوست ندارم به دنیای تاریکی بفرستنت.

گودریک، این همان اسمی بود که مرلین از آن نامبرده بود. پدربزرگ با دیدن من به سمتم آمد و دست من را گرفت. او من را از میان جمعیت به سمت سکویی برد که قبلاً وجود نداشت. زمانی که به سکو رسیدیم او دست من را رها کرد تا بتواند از سکو بالا برود. جمعیت با دیدن پدربزرگم در بالای سکو به سمت او برگشتند.

- خانم‌ها، آقایان ... لطفاً ساکت باشید.

صدای پدربزرگ بسیار بلند شده بود. نمی‌دانستم چطور این کار را کرده است. هنوز به کار پدربزرگم فکر می‌کردم که به یاد آنچه که درون خانه انجام داده بودیم، افتادم.

- قطعاً اطلاع دارید که از این شهر تنها صد نفر قادر خواهند بود در مراسم امشب شرکت کنند. یقین دارم همه شما دوست دارید در این مراسم شرکت کنید، اما این کار به دلیل گنجایش ورزشگاه غیر ممکن هستش.

همه ساکت شده بودند و داشتند به حرف‌های پدربزرگ گوش می‌دادند.

- همانطور که می‌دونید من به دلیل حضور نوهام در این دنیا، جداگانه در این مراسم شرکت می‌کنم و مثل همیشه مرلین وظیفه انتخاب افراد را بر عهده خواهد داشت. از طرفی هم آگاه هستید که به دلیل آرزوی دوره پیش گودریک گریفیندور او باید در این مراسم حضور داشته باشه.

همه به سمت شخصی که قبلاً با پدربزرگم حرف می‌زد، برگشتند. به نظر می‌رسید که او وجهه مطلوبی در این دنیا نداشت. او هم به نظر اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. من مرلین را دیدم که در کنار پدربزرگم قرار گرفت و همه را به سکوت دعوت کرد.

- همانطور که کاهن توضیح دادند، من به عنوان ناظر این شهر مجبور به انتخاب از میان شما هستم. مطابق با رسوم گذشته از هر نژاد و هر گونه، متناسب با تعدادشون افرادی انتخاب شدن که لیست آن تا یک ساعت دیگر تکمیل خواهد شد.

زمانی که مرلین و پدربزرگ از سکو پایین آمدند، موجی در جمعیت ایجاد شد. همه سعی داشتند تا خودشان را به مرلین برسانند. موجود سبز رنگی که در کنارم قرار داشت؛ من را به کناری هل داد، او با زبانی که چیزی از آن سر در نیاورده بودم به من حرفی زد و سپس با عجله به سمت مرلین حرکت کرد.

یکی از افرادی که در کنار من قرار داشت، درحالی که آن موجود سبز را لعن و نفرین می کرد، مرا از روی زمین بلند کرد. او زمانی که از سلامت من مطمئن شد، مرا بی هیچ حرفی رها کرد و به موج جمعیت پیوست. حتی فرصتی برای تشکر از او پیدا نکرده بودم. می خواستم از میان جمعیت خارج شوم که پدربزرگ دست من را گرفت. زمانی که او در کنارم قرار گرفت، جمعیت از ما فاصله گرفتند. به هر نحوی که بود از کنار سکو دور شدیم. هر کسی حرفی می زد. نمی دانستم که این مراسم برای آنها چقدر مهم بود.

وقتی از جمعیت دور شدیم، از پدربزرگ پرسیدم:

- اینها برای چی این طوری می کنن؟

- چه چیز از دیدار با ملکه ها می تواند مهم تر باشد؟

این صدا متعلق به پدربزرگم نبود؛ حتی نمی توانست متعلق به یک انسان باشد. بی اختیار به سمت عقب برگشتم، با دیدن زنی که پشت سرم قرار داشت، نفسم بند آمد.

زیبایی خیره کننده او نه تنها من، بلکه خیلی ها را تحت تأثیر قرار داده بود. موهای بلند و سیاهش را طوری به هم بافته بود که هر کسی را به اظهار شگفتی و می داشت. در میان دستان زن، عصایی بود که سر آن به شکل خورشید خودنمایی می کرد و به آرامی می درخشید. در اطرافش موجودات کوچکی پرواز می کردند که ردای بلند لباس سفیدش را گرفته بودند. لباسش برازنده یک ملکه بود. من با دهان باز به چشمان او نگاه می کردم که مانند خورشید می درخشیدند.

- ملکه آرا را!

پدربزرگم به همراه تمام کسانی که در اطراف ما قرار داشتند، در مقابل او تعظیم کرده بودند. پدر بزرگم در همان حالتی که قرار داشت گفت:

- بانوی من، این افتخار بزرگی است که نصیب ما شده.

نمی دانستم در این دنیا چند ملکه وجود داشت. ملکه آرا را با لبخندی گفت:

- سپاسگزارم، دوست می‌داشتیم زودتر از خواهرم، نوهات را ببینم. هر چند او پیش‌دستی کرد. الان هم اینجا آمدم تا این پسر جوان را با خود ببرم.

- چی، اما بانوی من او ...

پدربزرگم غافلگیر شده بود و مانند تمام کسانی که در اطرافش قرار داشتند، به ملکه نگاه می‌کرد. پدربزرگم زمانی که دست ملکه بالا آمد، سکوت کرد. او نگاهی به من انداخت و گفت:

- دوست دارم امروز را مهمان من باشد، خیلی وقت است که هیچ انسان زنده‌ای قدم به این دنیا نگذاشته است. آیا جناب کاهن با این خواسته من مخالف می‌کنند؟

در لحن صدای ملکه آرا را هیچ تهدیدی وجود نداشت؛ با این حال رنگ از رخسار پدربزرگم پریده بود. کمی بعد پدربزرگ که دوباره به ملکه تعظیم می‌کرد گفت:

- نه بانوی من، چطور می‌تونم با شما مخالفت کنم.

ملکه که منتظر همین جمله بود، گفت:

- پس امشب همه شما رو می‌بینم.

سپس به سمت من آمد. نمی‌توانستم حرکت کنم. حضور ناگهانی ملکه آرا را همه را شوکه کرده بود و من نمی‌دانستم، قراره چه اتفاقی برایم بیافتد. ملکه زمانی که به من رسید، دستش را به سمت من دراز کرد. نمی‌دانستم باید چکار کنم. به سمت پدر بزرگم برگشتم؛ اما او تنها با اشاره‌ای به من فهماند که هر کاری که ملکه می‌گوید، انجام دهم.

دستم را با تعلل دراز کردم و زمانی که دست ملکه را گرفتم، زمین زیر پایم خالی شد.

فصل پنجم

نور

دنیا دور سرم می‌چرخید. این اتفاق به حدی برایم غیر منتظره بود که حتی فرصت خداحافظی از پدر بزرگم را هم نیافتم. به خاطر این چرخش دوباره حالت تهوع به من دست داده بود، اما چرخش خیلی زود از بین رفت. چشمانم را بسته بودم اما باد با شدت به صورتم ضربه می‌زد. در همان حالیکه بودم، می‌خواستم دهانم را باز کنم که باد با فشار وارد ریه‌هایم شد و من را مجبور کرد تا چشمانم را باز کنم. از ترس جیغی کشیدم، جیغی که در میان زوزه باد گم شد.

من ... من داشتم پرواز می‌کردم!

ملکه با دیدن صورت من لبخندی زد و گفت:

- نترس، تا زمانیکه در کنار من هستی هیچ اتفاقی برات نمی‌افتد.

نمی‌توانستم آنچه را که می‌دیدم، باور کنم. ملکه در میان هوا به زیبایی حرکت می‌کرد. بی آنکه بالی برای پرواز داشته باشد و من در حالیکه دست او را محکم‌تر می‌فشردم به زیر پایم نگاه کردم.

- من روی ابرها هستم!؟

نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا بترسم؛ من داشتم پرواز می‌کردم. ابرهای متراکم و بهم پیوسته مانع از دیدن محیط زیر آنها می‌شدند. کم‌کم، احساس لذت بخشی به من دست داد؛ اینبار فریادی بلند کشیدم. فریادی از سر هیجان که سبب خنده ملکه شده بود. نمی‌دانم چقدر در این وضعیت بودیم اما برایم مهم نبود.

من داشتم لذت می‌بردم؛ بالاخره بعد از مدتی در مقابلم کره‌ای بزرگ و نورانی دیدم. ملکه با دیدن کره بر سرعتش افزود. هر چقدر به کره نزدیک‌تر می‌شدیم، کره کوچک و کوچکت‌ر می‌شد به حدی که زمانی که وارد آن شدیم، کره نصف آنچه که از دور دیده بودم، شده بود. همه چیز اینجا با دنیای معمولی فرق میکرد.

به یکباره همه جا برای من سفید شد؛ وارد محیطی یکپارچه سفید شده بودم. هنوز هم همان حس شناور بودن در هوا

را داشتم. نمی‌توانستم اطرافم را ببینم؛ برای لحظه‌ای ترسیدم، همان بلایی که در ابتدای ورودم به این دنیا برایم رخ داده بود، دوباره تکرار شود. اما این فکر هرگز به حقیقت تبدیل نشد. سفیدی اطرافم کم‌کم رنگ می‌گرفت. ستون‌هایی مرمرین یکی پس از دیگری از ناکجا در محیط اطرافم ظاهر می‌شدند. نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. به خاطر هیجانی که داشتم، سرم را پایین اندختم و در یک لحظه چشمانم را بستم.

- به قصر من خوش آمدی!

اولین چیزی که دیدم، سنگهای مرمرین سفیدی بود که در زیر پاهایم قرار داشت. می‌توانستم انعکاس صورت بهت زده خود را درون آنها ببینم. همه جا روشن‌تر از آنی بود که انتظارش را داشتم. من درون سالن بزرگی قرار داشتم؛ سالنی که هرگز به بزرگی آن ندیده بودم. آنقدر بزرگ بود که برای نگهداشتن سقف آن از تعداد زیادی ستون‌های مرمرین استفاده کرده بودند.

- می‌بینم، مجذوب اینجا شدی؟

به سمت عقب برگشتم، ملکه دورتر از من بر بالای سکویی قرار داشت. در دو طرف او افراد زیادی وجود داشتند که من را زیر نظر گرفته بودند. برای رسیدن به محلی که ملکه قرار داشت، باید از پله‌های زیادی بالا می‌رفتم. اما به نظر نمی‌رسید که من اجازه بالا رفتن از آنها را داشته باشم. بر بالای سکو تختی نورانی قرار داشت؛ نور آن به حدی نبود که چشم را آزار دهد اما نمی‌توانستم برای مدت زیادی به آن نگاه کنم.

تمام کسانی که در دو طرف من قرار داشتند، لباس‌های یک دست و به رنگ سفید پوشیده بودند. آنها شبیه انسان بودند اما انسان نبودند. نوری که از چشمان آنها به اطراف ساطع می‌شد آن‌ها را همچون ملکه از رده انسان‌ها خارج می‌کرد. به زنی که سمت راست من قرار داشت نگاه کردم. در زیبایی، همانند ملکه بود؛ گردنبندی به گردن داشت که از خورشیدهای کوچک تشکیل شده بود. او که متوجه نگاه من شده بود، به سمت من برگشت و در چشمان من زل زد. دوست نداشتم درون چشمان او نگاه کنم به همین دلیل به سمتی که ملکه قرار داشت، نگاه کردم. همیشه تصور می‌کردم که مادرم زیباترین زن دنیا بود، اما در این مکان، ملکه آرا را گوی سبقت را از مادرم ربوده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم؛ تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. ملکه که بر روی تخت نشسته بود، با صدایی که در تالار شنیده می‌شد، گفت:

- مطمئن هستم همه شما مانند من، منتظر دیدن آقای واینر بودید.

ملکه از روی تخت نور بلند شد و با آرامش و متانت از پله‌ها پایین آمد. من شیفته ملکه آرا شده بودم. شاید هرکسی هم جای من بود، احساسی شبیه به من را پیدا می‌کرد.

- چرا تعظیم نمی‌کنی؟!

این صدای زنی بود که به او نگاه کرده بودم؛ به سمتش برگشتم و با تعجب پرسیدم:

- چیکار کنم؟

زن با ابروهای گره کرده که بر زیبای صورتش دو چندان افزوده بود به آهستگی گفت:

- احترام بذار.

من که دستپاچه شده بودم، سرم را پایین آوردم.

- چرا به من احترام می‌داری! به ملکه احترام بذار.

پیرمردی که در کنار زن قرار داشت، به این حرکت من خندید. زن سقلمه‌ای به پیرمرد زد و گفت:

- پدر، خواهش می‌کنم نخند!

من مبهوت به جدال آرام میان آن دو نگاه می‌کردم، تا اینکه متوجه ملکه شدم که روبروی من قرار داشت. ملکه مانند من داشت به آنها نگاه می‌کرد. زمانیکه زن متوجه ملکه شد، خیلی زود به حالت سابق برگشت. اما پیرمرد هنوز با لبخندی بر لب به من نگاه می‌کرد.

نگاهی به ملکه انداختم؛ صورتش بی‌احساس‌تر از آنی بود که تصور می‌کردم. اما این حالت زیاد دوام نداشت؛ زمانیکه به سمت من برگشت، لبخندی بر روی لب‌هایش شکل گرفته بود. سپس گفت:

- می‌دونم که غافلگیر شدی؛ همه کسانی که در این تالار می‌بینی، ملازمان و اشراف این دنیا هستند. فکر می‌کردم که آنها هم مثل من دوست دارند تو را ببینند، هر چند به دلیل دیگری در این مکان جمع شده‌اند. سپس به سمت تخت برگشت و گفت:

- مطمئن هستم، همه مطلع شدید که امشب به خاطر حضور آقای واینر جشنی بزرگ خواهیم داشت، ولی قبل از آن باید چندین مورد اصلاحی در مورد آرزوها انجام داده شود. مطمئن هستم که همه شما هنوز آرزوی آن جادوگر را فراموش نکردید.

زمانی که ملکه این حرف را زد، زمزمه‌هایی از سر تایید در سراسر پیچید. زمزمه‌هایی که با سخن گفتن ملکه، خیلی سریع قطع شد:

- در حال حاضر من کاری دارم که باید به آن رسیدگی کنم، اما تا زمان برگشت من شما باید در مورد تدارکاتی که لازم دارید و موارد اصلاحی قوانین به نتیجه برسید.

ناگهان در مقابل همه کسانی که درون تالار حضور داشتند، طومارهایی طلایی رنگ ظاهر شد. ملکه به سمت من برگشت و گفت:

- مرد جوان، دنبال بیا.

اما قبل از اینکه حرکت کند، به سمت پیرمرد برگشت و گفت:

- جناب سامارون شما هم دنبال من بیایید.

پیرمرد که به نظر انتظار این حرف را داشت، تعظیم کرد و به دنبال ما از درون تالار خارج شد. ما وارد راهرویی طولیل شدیم که در دو طرف آن سکوه‌ای استوانه‌ای قرار داشتند که بر روی هر کدام از ستون‌ها شیء عجیبی قرار گرفته بود. اشیائی که تنها تعدادی از آنها را می‌شناختم. یک نیزه بلند به همراه یک خنجر طلایی و زیبا. در این بین توجه من به شیپوری طلایی رنگ جلب شد؛ به نظر می‌رسید که از طلای خالص برای ساخت آن استفاده

کرده باشند. زمانی که به انتهای راه رسیدیم، وارد سالی بیضی شکل شدیم. سالی که درون آن چهار سیاه‌پوش منتظر ورود ما بودند.

آنها با دیدن ملکه، تعظیم کردند. صورت همه آنها پوشیده بود و من نمی‌توانستم صورت آنها را ببینم. در کنار سیاه‌پوشان سه مرد همانند همان‌هایی که درون تالار دیده بودم، قرار داشتند. زمانی که نزدیکتر رفتیم، همه در مقابل ملکه تعظیم کردند. یکی از سیاه‌پوشان که جلوتر از همه قرار داشت، گفت:

- ملکه آرا را ...

صدای سیاه‌پوش سرد و بی‌روح بود. به نظر می‌رسید که هیچ کدام از سیاه‌پوشان انسان نبودند. این را زمانی فهمیدم که به سمت پاهایشان نگاه کردم؛ هیچ چیز وجود نداشت. آنها اندکی از سطح زمین فاصله داشتند. هیچ انسانی توانایی پرواز نداشت.

ملکه با صدایی خشک و بی‌روح در جواب گفت:

- اینجا چکار دارید!؟

سیاه‌پوش در جواب گفت:

- من حامل درود ملکه آرمیتا برای شما هستم، ایشان از شما خواستند که اجازه لازم برای ورود هیئت همراهشان را به این دنیا صادر فرمایید.

ملکه که به نظر می‌رسید که از قبل انتظار چنین درخواستی را داشته، گفت:

- قبلاً اجازه صادر شده است؛ زمانی که سه چشم در امتداد هم قرار بگیرند، هیئت همراه ایشان می‌توانند، بدون هیچ مشکلی وارد این دنیا شوند.

سپس ملکه به سیاه‌پوش اشاره کرد و گفت:

- بهتره دیگه برید.

سیاه‌پوش تعظیمی کرد و گفت:

- من صحبت‌های شما را به اطلاع ملکه آرمیتا می‌رسانم.

ملکه آرا را با دست سیاه‌پوشان را مرخص کرد. آنها در حالیکه در مقابل ملکه تعظیم کرده بودند، در دودی سیاه ناپدید شدند. با شگفتی به محلی که سیاه‌پوشان قرار داشتند، نگاه می‌کردم. دیگر اثری از آنها درون تالار نبود. صدای ملکه را شنیدم که گفت:

- آلفرد جلوتر بیا!؟

در تمام مدت سامارون در سکوت من را نگاه می‌کرد. زمانی که به سمت ملکه رفتم، او به سمت یکی از افراد درون تالار برگشت و گفت:

- هارمن، شما مسئول مراقبت از این پسر جوان هستید. شما می‌توانید گنجینه این دنیا را به این پسر جوان نشان دهید.

به نظر می‌آمد که افراد حاضر تعجب کرده بودند. سامارون که در کنار من قرار داشت، جلوتر آمد و در حالیکه تعظیم می‌کرد، گفت:

- بانوی من، گستاخی مرا ببخشید، اما هیچ انسان فانی، حق حضور در چنین قسمت‌هایی را ندارد. حتی اگر شما هم موافق باشید، باید نظر ملکه آرمیتا هم پرسیده شود.

ملکه آرا را لبخندی زد و گفت:

- طوری حرف می‌زنی که انگار من از قوانین اطلاع ندارم.

سپس با زبانی که من از آن سر در نمی‌آوردم، مطالبی را برای سامارون بازگو کرد که سبب شگفتی او شد. به نظر نمی‌رسید که دیگر نگهبانان از صحبت‌های میان آن دو سر در آورده باشند.

به نظرم این یک نوع بی‌احترامی به من بود. هر چند که من هیچ جایگاهی نداشتم اما سخن گفتن، آن هم اینگونه دور از ادب بود. بالاخره سامارون گفت:

- اطاعت امر همیشه.

ملکه گفت:

- فکر می‌کردم که شما باید اولین فردی باشید که از این موضوع خبردار می‌شوید.

سپس انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، گفت:

- فکر کنم بهتر باشه که شما به جای هارمن این کار را انجام دهید.

در مقابل سامارون تعظیمی کرد و گفت:

- هر چه شما امر بفرمائید.

ملکه در حالیکه به من نگاه می‌کرد، گفت:

- من باید به جلسه برگردم، جناب سامارون همراهیت می‌کنه.

او به همراه افرادی که درون سالن بودند به سمت راهرو حرکت کردند. نزدیک به یک ساعت، شاید هم بیشتر، مشغول بازدید از قسمت‌های مختلف قصر بودیم. قصر ملکه به مراتب بزرگتر از آنی بود که من تصورش را داشتم. چندین بار خواستم از پنجره‌هایی که داخل راهروهای طویل قصر وجود داشت، نگاهی به بیرون بیاندازم اما هر دفعه سامارون مانع از این کار من می‌شد.

این کار سامارون سبب شده بود تا من به هر نحو ممکن به پنجره‌ها نزدیک شوم. می‌خواستم بدانم بیرون چه چیزی وجود دارد که سامارون مانع من می‌شود. سامارون کمی جلوتر از من بود و من به پنجره‌ای نگاه می‌کردم که توسط شیشه‌هایی رنگی ساخته شده بود. به آرامی به سمتش رفتم، دیگر فاصله زیادی نمانده بود که ...

- آقای واینر، گفتم که فعلا اجازه نداری، بیرون رو نگاه کنی.

سپس در حالیکه به قیافه گرفته و بهت زده من می‌خندید، گفت:

- بیا، سر فرصت، بیرون رو هم می‌بینی.

زیبایی قصر به حدی بود که دیگر نمی‌خواستم بیرون را ببینم. تمام دیوارها، کف سالن‌ها و راهروها از مرمر سفید رنگ بود. سامارون با اینکه پیرمردی همسال پدربزرگم بود اما خیلی سرحال‌تر به نظر می‌رسید. او در مدتی که قلعه را به من نشان می‌داد، من را زیر نظر داشت. بعد از مدتی ما به سمت سرداب قلعه حرکت کردیم. مکانی که به گفته سامارون گنجینه‌ای ارزشمند درون آن قرار داشت. برخلاف انتظارم محیط سرداب مانند روز روشن بود. هیچ خبری از فضای گرفته و تاریکی که انتظارش را داشتم، نبود و همینطور هیچ نگهبانی هم درون سرداب وجود نداشت. سامارون در حالیکه به در اشاره می‌کرد، گفت:

- آلفرد، تو اولین موجود فانی هستی که می‌تونی این گنجینه رو از نزدیک ببینی.

بر روی در، نقاشی‌ای از یک انسان با دو بال سفید نقش بسته بود؛ شاید هم یک فرشته بود. من که حرف‌های سامارون را باور نکرده بودم، گفتم:

- جدا، یعنی قبل از من کسی این گنجینه رو ندیده؟

- هیچ موجود زنده‌ای.

سوالات زیادی برایم ایجاد شده بود؛ سوالاتی که باید جواب آنها را می‌دانستم.

- خیلی عجیبه، اینجا هیچ نگهبانی وجود نداره؟

سامارون گفت:

- کی گفته نگهبان نداره.

- من که کسی رو ندیدم!

سامارون لبخندی زد و گفت:

- هیچ کس جز ملکه‌ها نمی‌تونه نگهبانان این قسمت رو ببینه. افسانه‌ها می‌گن که موجودات قدرتمندی از این قسمت محافظت می‌کنند.

من که شگفت زده شده بودم، نگاهی به اطراف انداختم؛ شاید انتظار داشتم که بتوانم یکی از این نگهبانان را به چشم ببینم. چه انتظار بیهوده‌ای از خودم داشتم؛ من هنوز هیچ قدرتی نداشت.

سامارون در تکمیل حرف‌هایش گفت:

- نگهبانان در بُعدهای مختلف از این گنجینه محافظت می‌کنند. این در، در اصل یک دروازه برای ورود به بُعد سوم این دنیاست.

در حالیکه کنجکاو شده بودم، گفتم:

- بُعد، من منظور شما رو نمی‌فهمم!

- انتظارش رو داشتم، افراد خیلی کمی از دنیای زنده‌ها در مورد دنیاها و بُعدهای مختلف اطلاع دارند. فقط این رو برات توضیح می‌دم که به موازات دنیایی که درونش زندگی می‌کنی دنیاها و بُعدهای مختلف دیگری هم وجود دارند. دنیای مردگان هم از سه بُعد تشکیل شده که تو می‌تونی وارد بُعد سومش بشی، چون تو ...

از حرف‌های سامارون سر در نیاورده بودم؛ با اینکه حرف‌هایش را کامل نکرده بود اما من می‌خواستم بدانم چرا، چرا ملکه به من اجازه داده بود تا گنجینه‌ای را ببینم که تا به حال هیچ موجود زنده‌ای آن را ندیده بود.

- ببخشید، اما در این مورد نمی‌تونم حرفی بزنم. مطمئن هستم ملکه زمانی که لازم باشه همه چیز رو برات توضیح میدن.

نمی‌دانستم سامارون چگونه ذهن من را خوانده بود. مطمئن بودم که در این مورد سخنی نگفته بودم. سامارون ادامه داد:

- داشتم در مورد ابعاد مختلف این دنیا برات می‌گفتم، یک بعد یا به عبارت بهتر، بعد اول همین دنیایی هست که الان درونش قرار داریم. بعد دوم، به دنیای تاریک شهرت داره که ملکه آرمیتا فرمانروای اون قسمت هست و بُعد سومی که زیر نظر هر دو ملکه هست، بُعد سوم هستش که قراره واردش بشیم.

زمانی که از دروازه عبور کردیم، وارد راهرویی شدیم که هیچ انتهایی برای آن نمی‌دیدم، تمام فضای داخل راهرو توسط مشعل‌ها روشن شده بود. مشعل‌هایی که به نظر معمولی می‌آمدند. نگاهی به بالای سر خودم انداختم. می‌توانستم ترک‌های روی سنگ‌های خاکستری سقف را ببینم، سامارون که متوجه نگاه من شده بود گفت:

- از روی ظاهر اینجا اصلاً نمیشه حدس زد که چند سال پیش ساخته شده.

در تمام مدتی که از درون راهرو عبور می‌کردیم، هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد. بالاخره از دور انتهای راهرو را دیدم، می‌توانستم نور دروازه‌ای سفید را ببینم که به طور مرموزی محیط اطرافش را روشن کرده بود. زمانی که جلوتر رفتیم قسمتی از دروازه را دیدم که از آن فاصله ندیده بودم، قسمت سیاه رنگ آن را!

این دروازه درست مانند همان دروازه‌ای بود که در هنگام ورود به این دنیا دیده بودم، هر چند کوچکتر از آن بود. با اشاره سامارون در از وسط دو تکه شد. می‌توانستم ببینم که چگونه درون دیوار فرو می‌رفتند بی آنکه اثری بر جای بگذارند. می‌توانستم آنچه که پشت درها قرار داشت را ببینم، حتی دیدنش هم در من اشتیاق عجیبی را

ایجاد کرده بود. نیرویی مرا وادار کرد که قبل از سامارون از دروازه عبور کنم. همان نیرو مرا مجبور کرد که قدم‌های تندتری بردارم.

از دیدن سالن دهانم باز مانده بود؛ تا به حال سالنی به این عظمت و باشکوهی ندیده بودم. زیر پاهایم پر بود از نقاشی‌هایی که به نظر زنده می‌آمدند. نفسم از دیدن نقاشی‌ها بند آمده بود. نقاشی‌ها برایم آشنا بودند اما نمی‌دانستم، کجا آنها را دیده‌ام. ذهنم یاری‌ام نمی‌کرد. درون سالن هیچ ستونی نمی‌دیدم! احساس عجیبی داشتم؛ حسی که قادر به وصفش نبودم. سقف گنبدی بزرگ سالن توجه من را جلب کرد، سقفی که از شیشه‌های رنگی ساخته شده بود. نورهایی که از درون شیشه‌ها عبور می‌کردند، مانند رنگین کمانی از نورها بودند که تنها در مرکز سالن بهم می‌رسیدند.

نمی‌دانستم چرا دیدن گوی نورانی وسط سالن مرا شگفت زده نکرد. انگار این گوی را سالها پیش دیده بودم. گوی‌ای که توسط شعله‌هایی آبی؛ نه، گوی توسط آتشی احاطه شده بود که هر لحظه به رنگی در می‌آمد. نمی‌دانستم که این اتفاق چگونه ممکن بود. چگونه نورها جذب آتش می‌شدند و به آن رنگ می‌دادند. رنگ‌هایی که در زیبایی، نظیر نداشتند. روی حرکت پاهایم اختیاری نداشت و به سمت گوی قدم بر می‌داشتم. دوست داشتم آن را به چنگ آورم. حتی لحظه‌ای را تصور کردم که گوی را در میان دستانم گرفته‌ام. گوی‌ای که به بزرگی هیکل من بود. به این افکارم خندیدم، صدای سامارون را شنیدم که گفت:

- برای رفتن به بُعد سوم باید این گوی رو لمس کنی، آن طرف تو را می‌بینم.

با تعجب به سوی او برگشتم، اما اثری از سامارون نبود!

اشتیاقم برای به دست آوردن گوی لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ دیگر نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. به سوی گوی حرکت کردم؛ غافل از اینکه چه اتفاقی در حال رخ دادن بود. لحظه‌ای ایستادم، احساس عجیبی داشتم. چرا می‌خواستم گوی را به دست بیاورم، بی اختیار نگاهم به کف سالن افتاد. از دیدن آنچه که زیر پاهایم قرار داشت فریادی کشیدم و خودم را عقب کشیدم. لحظه‌ای تصور کرده بودم که ماری دور پاهایم می‌پیچد. ماری بزرگ، اما همه اینها خیالی بیش نبودند.

تصور می‌کردم که ناشی از حرکت نقاشی‌های کف سالن به وجود آمده بود. نمی‌دانستم باید چه کنم. از طرفی حرکت نقاشی‌ها من را غافلگیر کرده بودند و از طرف دیگر من را به یاد جعبه‌ای می‌انداختند که گوی اشک درون آن قرار داشت. مدتی در همان حال باقی ماندم اما نباید زمان را از دست می‌دادم. مطمئن بودم که سامارون الان نگران من شده است. با گام‌هایی آهسته به سمت گوی قدم برداشتم. وقتی که به نیم متری کره رسیدم، تازه متوجه شدم که شعله‌های آتش هیچ حرارتی نداشتند. لبخندی از سر آسودگی زدم. اصلاً دوست نداشتیم که

دستانم به خاطر دست زدن به کره بسوزد. بی اختیار دستم را بالا آوردم، هیچ اراده‌ای نداشتم. نمی‌توانستم حرکت دستم را کنترل کنم، با دیدن آنچه که از درون انگشت اشاره‌ام بیرون آمد، فریادی دوباره کشیدم. می‌خواستم دستم را عقب بکشم اما هیچ کنترلی بر روی بدنم نداشتم. از نوک انگشت اشاره من رشته‌های نورانی بیرون آمد. احساس می‌کردم که موجودی در وجودم زنده شده است. می‌خواستم همه این اتفاقات متوقف شود، اما افکارم روی گوی متمرکز بودند. دلم می‌خواست گوی را به چنگ آورم، او از آن من بود. همزمان با خارج شدن رشته‌ها احساس کردم دست چپم در حال داغ شدن است، می‌خواستم نگاهی به آن بیاندازم. اما حتی نمی‌توانستم سرم را تکان دهم، تنها نگاهم بر روی گوی بود. زمانیکه رشته‌ها وارد آتش شدند، دست چپم داغتر شد و زمانی که رشته‌ها به گوی رسیدند من از شدت نیرویی که به بدنم وارد شد، فریادی کشیدم.

بادی شدید شروع به وزیدن گرفت، بادی که سرمنشاء آن مشخص نبود. قدرت باد خیلی زیاد بود اما قادر به حرکت دادن بدن من نبود. ورود نیرو را به درونم احساس می‌کردم. دست چپم شروع به سوزش کرده بود. انگار آن را روی آتش گرفته بودند، نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود.

زمانی که از روی زمین ارتفاع گرفتم، بی اختیار شروع به گریه کردم؛ من داشتم می‌مردم. من نمی‌خواستم به این صورت بمیرم، ورود نیرو به درونم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. همزمان احساس سرخوشی به من دست داده بود. درست مثل زمانی بود که برای اولین بار مست کرده بودم. من بی‌اجازه مشروب خورده بودم. در این لحظه دلم می‌خواست مادرم در کنارم می‌بود.

هر چقدر زمان می‌گذشت، رشته‌های نورانی بیشتری از انگشت، نه، من دیگر دستی برایم باقی نمانده بود. دستم به هزاران رشته تبدیل شده بودند که به من دستم متصل بودند. آنقدر زیاد بودند که گوی را دیگر نمی‌دیدم. دست چپم را دیگر حس نمی‌کردم. اما در یک لحظه سوزشی شدید را حس کردم.

سوزشی که از دست چپم شروع می‌شد و به قلبم می‌رسید، دستم را بالا آوردم. می‌خواستم به خاطر ...
- نه!

دستم سیاه شده بود. به نظر می‌رسید به صورت کامل سوخته بود. اما نه، پوست دستم سیاه شده بود و من می‌توانستم نقوشی سفید را بینم که بر روی کف دستم در حال ظاهر شدن بود.

علامت یک تاج در حال شکل گرفتن بود، تاجی که بر روی آن ...

- پسر چکار می‌کنی، داری تمام قدرتش رو می‌گیری!؟

صدای لباس من را از فکر دست سیاه شده‌ام بیرون آورد. نمی‌دانستم که او در مورد چه صحبت می‌کند.

- نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته، من هیچ کنترلی روی بدنم ندارم!
- تو داری قدرتش رو می‌دزدی، اگر همه قدرتش رو بگیری تمام بعد سوم رو نابود می‌کنی.
با عصبانیت فریاد زدم:
- من دزد نیستم، من اصلا نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته؟
لباس به جای آنکه از من عذرخواهی کنه، گفت:
- تا الانشم خیلی قدرت ازش گرفتی، اگر ادامه بدی همه بعد سوم این دنیا رو نابود می‌کنی.
ترس عجیب من جای خودش را به سرمستی داده بود. احساسی که داشتم مانند شعله‌های آتشی که توسط تند بادی نابود شوند از بین رفتند.
- چرا معطلی، زود باش.
- من نمی‌دونم باید چکار کنم، کمک کن.
لباس اندکی سکوت کرد و گفت:
- به ارتباط خودت با گوی فکر کن، به این فکر کن که این ارتباط باید قطع بشه.
ترس مانع از تمرکز می‌شد، نمی‌توانستم خوب فکر کنم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم به رشته‌ها و گوی فکر کنم. نمی‌دانستم منظور از ارتباط بین من و گوی چیست. اصلا نمی‌دانستم این رشته‌ها درون بدن من چه کار می‌کردند.
- از این می‌ترسیدم که دست راستم را برای همیشه از دست دهم، همین فکر سبب شد که تمرکز از بین رود.
من نمی‌خواستم قدرت گوی را بدزد، من دزد نبودم.
- زودباش پسر، تو می‌تونی.
- به رشته‌ها نگاه کردم؛ من قدرت نمی‌خواستم. من نمی‌خواستم قدرت بیشتری را به دست بیاورم؛ من دزد نبودم.
تمام این حرف‌ها را با عصبانیت برای خودم گفته بودم، اما تاثیر عجیبی بر روی رشته‌ها گذاشتند. رشته‌ها در یک چشم بهم زدن به سمت دست من برگشتند و من با شدت روی زمین افتادم.
- اصلا فراموش کرده بودم که در میان زمین و هوا معلق بودم. از دیدن آنچه که روبرویم قرار داشت به وحشت افتاده بودم.
- وای خدای من، من چه کار کردم؟!
آتشی سیاه، گوی را در بر گرفته بود. می‌توانستم ترک‌هایی را روی گوی ببینم. در آن وضعیت ذهنم قفل کرده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم.
- پسر چه کار کردی؟ قبل از اینکه کسی وارد اینجا بشه باید به شکل اولش در بیاریش، وگرنه می‌کشت.

اشک در چشمانم جمع شده بود، من چه کار کردم.

- خودت رو جمع و جور کن، الان وقت گریه نیست.

با عصبانیتی که ناشی از درماندگی‌ام بود، فریاد زدم:

- من چه غلطی می‌تونم بکنم، من حتی یه جادو هم بلد نیستم.

نگاهم بر روی گوی بود که چگونه باگذشت زمان سیاه‌تر می‌شود. نقاشی‌های کف سالن هم رنگ‌های خودشان را از دست داده بودند.

- باید بتونی، الان قدرت زیادی رو از گوی دزدی ...

با عصبانیت فریاد زدم:

- من دزد نیستم.

لباس باحالتی تدافعی گفت:

- باشه، قبول ... در هر حال تو باید گوی رو بازسازی کنی؟

زمان به سرعت برای من می‌گذشت و من نمی‌دانستم باید چکار کنم. تا چند دقیقه قبل خیال می‌کردم در حال مردن هستم و اینک به این فکر می‌کردم که چگونه من را مجازات می‌کردند.

نگاهم به سمت بالا چرخید، می‌خواستم از خدا بخواهم کمکم کند. می‌خواستم از درگاه خدا کمک بخواهم که نگاهم به شیشه‌های رنگی و نوری که به داخل می‌آمد افتاد!

با دیدن نور فکری به ذهنم رسید و به یاد گوی اشک افتادم. نور، بله نور، کلید حل مشکل من بود.

- اما من چطوری باید یه ماه درست کنم؟

این سوالی بود که از خودم پرسیده بودم که لباس جواب آن را داد:

- کاری نداره، باید جادوی خودت رو متمرکز کنی، بعدش در ذهنت یک ماه رو تصور کنی که شکلش خیلی مهمه و بعد با دست به مکانی که باید آنجا قرار داشته باشه اشاره کن.

هیچ فکری نداشتم و سخنان لباس تنها جملاتی گنگ و نامفهوم برای من بودند. هیچ چاره‌ای جز عمل به گفته‌های لباس نمی‌دیدم، در ذهنم ماه نورانی و بزرگی را تصور کردم. تصویری از یک ماه در آسمان در ذهنم جان گرفت.

من با دست به بالای گنبد اشاره‌ای کردم، همزمان با این کار جاری شدن انرژی را درون بدنم احساس کردم. می‌توانستم حرکت آن را درون بدنم احساس کنم که به سمت دستم در حال حرکت بود. شدت حرکت آنها سبب شده بود که حال عجیبی به من دست دهد. احساس می‌کردم که انرژی در نوک انگشت اشاره‌ام جمع شده

است و در یک لحظه، انفجاری از نورهای رنگارنگ رخ داد و بعد نوری نقره‌ای را دیدم که از نوک انگشت اشاره‌ام به بیرون جهید؛ نوری که با صدایی همچون زوزه باد به سمت گنبد حرکت کرد.

نور مانند طنابی بلند و قطور بود که امتدادش به دست من می‌رسید. قبل از اینکه نور به گنبد برخورد کند، متوقف شد و به مانند کلافی که در حال پیچیدن باشد به دور خود چرخید.

می‌توانستم ابرهای تیره‌ای را که در بالای گنبد در حال تشکیل شدن بودند را ببینم. ابرهایی که مانع از دیدن کلاف نورانی می‌شدند. همه جا در تاریکی محض فرو رفته بود. حتی نور طنابی که به دستم متصل بود، هم از میان رفته بود. در دل از خدا می‌خواستم که بار دیگر به من کمک کند؛ دلم نمی‌خواست در این دنیا بمیرم. دلم نمی‌خواست به خاطر کاری که غیر ارادی بود، مجازات شوم.

چشمانم را بسته بودم، تنها به ماه کامل فکر می‌کردم که به یکباره انرژی زیادی از بدنم خارج شد. همزمان با خارج شدن آن به خاطر ضعفی که داشتم، روی زمین افتادم. به سختی چشمانم را باز کردم. با دیدن صحنه بالای سرم از خوشحالی فریادی کشیدم. فریادی که درون فضای تالار بارها و بارها انعکاس پیدا کرد.

- پسر تو معرکه‌ای؟! -

با اینکه زمان مناسبی برای این حرف نبود، اما نمی‌توانستم از کاری که کردم، خوشحال نباشم. در میان سیاهی بالای سرم کره نورانی به زیبایی می‌درخشید، شاید به اندازه ماه بزرگ نبود اما همانند آن بود. می‌توانستم حرکت نور ماه را درون فضای تاریک سالن ببینم که چگونه بر روی کره می‌افتاد.

در همان حالیکه روی زمین بودم به سمت گوی چرخیدم. می‌توانستم رگه‌هایی از نور را در میان گوی محصور شده توسط آتش سیاه ببینم.

- داره عمل می‌کنه؟! -

این صدای متعجب لباس بود، او به سرعت ادامه داد:

- در تمام سالهایی که من رو بافتند و در تمام سالهایی که دست به دست چرخیدم تا به تو رسیدم این اولین باری هست که می‌بینم که یه شبیه‌ساز توانایی چنین کاری رو داره!

تمام حواسم معطوف به گوی بود و هیچ یک از حرف‌های لباس را نشنیده بودم. به شعله‌های سفید نگاه می‌کردم که چگونه در میان شعله‌های سیاه به وجود می‌آمدند.

هر چقدر گوی نور بیشتری جذب می‌کرد، شعله‌های سفید نورانی‌تر می‌شدند. به جنگ بین سیاهی و سفیدی نگاه می‌کردم. شعله‌های سفید تنها امید من برای مجازات نشدن بودند.

به یکباره صدای انفجاری را از پشت سرم شنیدم. به سرعت به سمت عقب برگشتم. در میان تاریکی دو نفر قرار داشتند. یکی از آنها غرق در نور بود و دیگری غرق در آتش. ناامیدانه به سمت گوی برگشتم. اما به سرعت به سمت آنها برگشتم که درست کنار من قرار گرفته بودند. با دیدن آنها نفسم بند آمد. چگونه با این سرعت چنین مسافتی را طی کرده بودند. فردی که یکپارچه از آتش بود با صدایی که توانایی صحبت کردن را از من می‌گرفت، گفت:

- چه بلایی سر گوی آوردی؟!

نمیدانستم چه کار باید بکنم، می‌خواستم فرار کنم. باید فرار می‌کردم، اما چطور ... شخصی که غرق در نور بود این بار با زبانی مسخ کننده گفته بود، زبانی که از درون من را می‌لرزاند.

- امکان نداره، داره قدرتش رو از دست میده؟! - باید بکشیمش...

همزمان با این حرف، فردی که یک پارچه از آتش بود به سمت من یورش آورد. من نمیتوانستم حرکت کنم. چشمانم را بستم. مطمئن بودم که آنها محافظان گوی بودند. هرگز فکر نمی‌کردم که اینگونه بیهوده بمیرم. گرمای عجیبی را احساس می‌کردم. همزمان صورتم شروع به سوختن کرد. می‌توانستم بوی موهای سوخته خودم را احساس کنم. حتی گرمایی هم که احساس میکردم، سبب نشد تا چشمانم را باز کنم. تنها از خدا طلب یاری می‌کردم. دیگر هیچ کس را نداشتم؛ هیچ کسی نبود که به یاری من بیاید.

- دست نگهدار، اونجا رو ببین!

چشمانم را باز کردم. نیزه‌ای آتشین درست در نزدیکی صورتم قرار داشت. نیزه‌ای که صلیب ابتدای آن را می‌دیدم. خودم را عقب کشیدم. حالا که می‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشید، به سمت عقب خزیدم. اصلا دوست نداشتم که توسط آن کشته شوم. من انتظار مرگی آرام را داشتم.

- هی خیال کردی می‌تونی، فرار کنی؟!

بدنم زمانی که این صدا را شنیدم از حرکت ایستاد. به حدی ترسیده بودم که صدای قلبم را می‌شنیدم. نمی‌دانستم در مقابلم چه موجوداتی قرار داشتند. صدای لباس را شنیدم که گفت:

- از خودت دفاع کن. من دوست ندارم توسط آتش دوزخ نابود بشم.

با صدای لرزانی گفتم:

- شما کی هستید؟

فردی که غرق در نور بود، گفت:

- تصور نمی‌کردم که چنین کاری از عهده یک بچه بر بیاید؟! صورتی که در میان نور قرار داشت به نظر آشنا بود. با شگفتی گفتم:

- ملکه آرا را؟

- به نظر می‌رسه خیلی هم نترسیده. به نظرت بهتر نیست قدرت واقعی خودمون رو بهش ...

به یکباره کف سالن غرق در نور شد. من نقاشی‌های زیرم را می‌دیدم که به آرامی رنگ می‌گرفتند. با دیدن نقاشی‌ها خندیدم. خنده‌ای از سر خوشحالی...

- فکر نمی‌کنم که مطلب خنده داری در این اتفاق وجود داشته باشه؟

ای صدای ملکه آرا را بود. من با لکنت گفتم:

- من فقط خوشحالم. فکر می‌کردم...

- ساکت، فکر کردی با این کارت زنده می‌مونی؟

صدای فردی که یکپارچه در آتش بود، من را ساکت کرد. من به خاطر ترسی که داشتم خودم را عقب کشیدم. می‌خواستم فرار کنم. اما یقین داشتم که آنها راه فرار را بر من بسته بودند.

اما من باید از خودم دفاع می‌کردم. در حالیکه سعی می‌کردم خودم را آرام کنم، نفس عمیقی کشیدم. من نمی‌خواستم اینگونه بمیرم. با لکنت گفتم:

- من کاری نکردم که به خاطرش مجازات بشم. من فقط به حرف‌های جناب سامارون گوش کردم.

فردی که یکپارچه غرق در آتش بود به سمت من حرکت کرد. اما ملکه آرا را مانع او شد.

- خواهر اجازه بده. بذار حرفش رو بزنه. بعدا هم می‌تونیم مجازاتش کنیم.

خواهر؟ او چند خواهر داشت؟ اینها سوالاتی بودند که در آن لحظه به سرعت اهمیت خودشان را برای من از دست می‌دادند.

- من نمی‌خواستم کاری کنم. هیچ اختیاری روی بدنم نداشتم. من فقط گوی رو لمس کردم و بعدش ...

ساکت شدم. هیچ دوست نداشتم در مورد لباس و رشته‌هایی که از بدنم خارج شده بود با آنها حرف بزنم. صدای ملکه آرا را شنیدم که گفت:

- آرمیتا به نظرت داره حقیقت رو می‌گه؟!

با تعجب به سوی فردی برگشتم که به نظر ملکه آرمیتا می‌رسید. او هم من را زیر نظر گرفته بود.

- فکر کنم، هر چند که باید مجازات بشه.

سپس به من گفت:

- می‌دونی اگر این گوی از بین بره تعادل این دنیا بهم می‌خوره. می‌دونی ممکنه با اینکار چه مشکلاتی را درست کنی؟!

ملکه آرا را گفت:

- خواهر آروم باش.

سپس با لحن عجیبی اضافه کرد:

- فعلا که به نظر می‌رسه که اون ما رو نجات داده!

همزمان نگاهم به سمت گوی چرخید. دیگر خبری از شعله‌های سیاهی که گوی را احاطه کرده بودند، نبود! به نظر می‌رسید که گوی به سرعت نور بیشتری از جانب ماه جذب می‌کرد. نمی‌توانستم خوشحال نباشم. نقاشی‌های کف سالن دوباره جان گرفته بودند. آنها به آرامی به دور گوی می‌چرخیدند. آنها درون تاریکی به آرامی می‌درخشیدند. می‌توانستم ببینم که نقاشی‌ها چگونه رنگ می‌گرفتند و به حال سابق خود در می‌آمدند. ملکه آرمیتا گفت:

- امکان نداره. بعد از سالها دوباره دارند حرکت می‌کنند؟

ملکه آرا را به سمت من برگشت و گفت:

- به نظر می‌رسه که حدسم درست بوده. تو یک شبیه‌ساز هستی!

ملکه آرمیتا با شگفتی پرسید:

- مطمئنی؟! خیلی وقته که نسل اونها از بین رفته.

ملکه آرا را سری تکان داد و گفت:

- فکر می‌کردم که قبل از من متوجه این خصوصیتش شده باشی!

نمی‌دانستم آنها در مورد چه چیز بحث می‌کردند، نقاشی‌ها که وقتی من وارد شدم هم حرکت میکردند. با این حال می‌ترسیدم که از آنها سوالی بپرسم. با آنکه دوست داشتم بیشتر در مورد شبیه‌ساز بدانم اما دلم نمی‌خواست که توجه آنها را دوباره به خودم جلب کنم.

نقاشی‌هایی که از زیر پاهای من عبور می‌کردند، لحظه‌ای می‌درخشیدند. رنگ‌های زنده به کار رفته در آنها طوری بود که برای مدتی من را از گوش دادن به حرف‌های ملکه‌ها غافل کرده بود. صدای ملکه آرا را شنیدم که گفت:

- من در وجود این پسر قدرت دیدم، اشتباه نمی‌کنم خواهر.

ملکه آرمیتا در مقابل گفت:

- راستش من هنوز شک دارم. به نظرت ما نباید مجازاتش کنیم؟!

- نه خواهر، به نظرت با این وضعیت گوی. لازمه ما این کار رو انجام بدیم.
- متوجه شدم که ملکه آرمیتا به گوی نگاه کرد. او با تعجب گفت:
- خیلی عجیبه. انگار مثل روز اولش شده!
- آره. من هم با نظرت موافقم.
- پس الان باید چه کار کنیم؟
- می‌توانستم نگاه آرا را روی خودم احساس کنم. او گفت:
- باید منتظر ورود سفیرها باشیم. اون‌ها خودشون تصمیم می‌گیرند. با این قدرتی که الان این پسر داره، به اندازه اون‌ها قدرتمند شده.
- آرمیتا با شگفتی گفت:
- یعنی ممکنه این پسر یه سفیر بشه؟
- نمی‌دانستم چطور می‌توانستم احساسات آنها را درک کنم. من می‌توانستم احساسات آنها را بفهمم.
- مشخص نیست.
- اگر به این مقام برسه. آن موقع ما باید چکار کنیم؟
- هیچی؛ مجازاتش دیگه در حیطه وظایف ما نیست.
- دیگر نتوانستم ساکت باشم. با تعجب پرسیدم:
- سفیر دیگه کیه؟
- ملکه‌ها به سرعت به سمت من برگشتند. حتی با آن حالتی که داشتند هم میتوانستم، بفهمم که الان چه احساسی داشتند.
- ملکه آرمیتا گفت:
- تو حرف‌های ما رو فهمیدی؟
- من که گیج شده بودم، گفتم:
- خوب شما به زبان انگلیسی حرف می‌زدید. من هم اهل انگلستانم.
- ملکه آرا گفت:
- امکان نداره. یعنی به این سرعت داره عمل می‌کنه!
- متوجه منظور او نشدم. نمی‌دانستم در چه مورد صحبت می‌کرد.
- ملکه آرا گفت:
- بهتره در این مورد بعدا صحبت کنیم.

روی سخنش با ملکه آرمیتا بود. او که مانند خواهرش من را زیر نظر داشت، گفت:

- بهتر نیست باهاش صحبت کنیم. مطمئنم که همه حرف‌های ما رو فهمیده.

من گفتم:

- من اصلا منظور شما رو نمی‌فهمم. اصلا این سفیر کیه؟ مگه شما به چه زبانی حرف می‌زدید که من نباید

می‌فهمیدم.

ملکه آرا را گفت:

- در مورد سفیرها ما قادر نیستیم حرفی بهت بزنیم. تا همین جا هم که فهمیدی به خاطر غفلت ما بود.

- اما ...

ملکه آرا را با لحن قاطعی گفت:

- اما نداره.

سپس با همان لحن ادامه داد:

- کار تو سبب اختلال در نظم این دنیا شده. امیدوارم بدونی که دزدیدن قدرت این تالار چه عواقبی ممکنه برات

داشته باشه.

با حالتی تدافعی گفتم:

- من دزد نیستم. من حتی نمی‌دونستم چه اتفاقی داره می‌افته. اگه این لبا...

به یکباره ساکت شدم. هیچ دوست نداشتم در مورد لباس و کمکی که به من کرده بود با آنها صحبت کنم.

ملکه‌ها همزمان با هم نگاهی رد و بدل کردند. خیلی عجیب بود که بدن آنها تنها از نور و آتش ساخته شده بود.

- پسر مواظب باش. هیچ کس نباید در مورد من بدونه. در ضمن در حال حاضر مقامت از اونها بالاتره. نگاه به

قیافشون نکن که ترسناک به نظر می‌رسند. تو الان یک سفیر هستی. خیلی زود اونها متوجه تغییرات من

میشند.

نمی‌دانستم که ملکه‌ها هم متوجه سخنان لباس شده بودند یا نه. می‌خواستم آنها را توجیه کنم. اما محیط سالن

به یکباره روشن شد. تمام ابرهای تیره بالای سرم از بین رفته بودند و ماهی که درست کرده بودم بی هیچ

صدایی ناپدید شده بود.

به سمت گوی برگشتم.

- نشان سفیری!

ملکه آرمیتا با تعجب به من اشاره می‌کرد. ملکه آرا در سکوت تنها به سر و وضع من نگاه می‌کرد. مگر آنها من

را ندیده بودند. چه اتفاقی افتاده بود که آنها را اینگونه غافلگیر کرده بود.

- بدون اینکه تأییدش کنند!

ملکه آرا را آنچنان با ترس اینها را گفته بود، که من خشکم زده بود. با اینکه نمی‌توانستم از صورت‌های آنها احساساتشان را درک کنم. اما زمانی که حرف می‌زدند.

خیلی عجیب بود. اتفاقاتی برای من افتاده بود که خودم از آنها خبر نداشتم. اصلاً از این وضعیت خوشم نمی‌آمد. نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

متوجه تغییراتی در حالت ملکه آرا شدم. او به آرامی نورش را از دست می‌داد. او در عرض چند دقیقه به همان شکلی در آمده بود که چند ساعت پیش دیده بودم. ملکه آرمیتا هم که ظاهری انسانی پیدا کرده بود در کنار خواهرش قرار گرفته بود.

ملکه آرا چند بار دست زد و با این کار چند مرد شبیه سامارون در کنار او ظاهر شدند. آنها با دیدن من شگفت‌زده شده بودند اما ظاهر خودشان را حفظ کردند. ملکه آرا با لحنی رسمی گفت:

- افرادم شما را تا اتاق‌تان راهنمایی می‌کنند.

در سکوت آنها را ترک کرده بودم. صدای لباس را شنیدم که گفت:

- می‌دونی الان چه اتفاقی افتاده؟

من گفتم:

- نه، گیج شدم.

- هر کسی هم جای تو بود باید گیج می‌شد. میدونی سفیران چه کسانی هستند!

در حالیکه وارد راهرو شده بودم، گفتم:

- نه.

- با اینکه ملکه‌ها محدودیت دارند. اما من می‌تونم برات توضیح بدم.

با خوشحالی گفتم:

- جدا، یعنی تو می‌دونی اونها کی هستند؟

- البته. تو من رو دسته کم گرفتی. وقتی رفتیم به اتاق اونجا راحت‌تر می‌تونیم، حرف بزنیم.

مدتی طول کشید که من را به اتاقم انتقال دادند. اتاقی که وارد آن شده بودم مانند همان اتاقی بود که با پدر بزرگم ساخته بودیم. خودم را روی تختی که در گوشه اتاق قرار داشت، انداختم. خیلی خسته بودم اما خوابم نمی‌آمد. دست چپم را بالا آوردم. هنوز در کف دستم احساس سوزش می‌کردم.

با تعجب پوست دست چپم را لمس کردم. دیگر اثری از سیاهی نبود! نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده بود. یعنی دچار توهم شده بودم. نگاهی به کف دستم انداختم. به سختی می‌توانستم خطوط قرمز رنگی را ببینم که به سرعت در حال محو شدن، بودند.

در یک چشم بهم زدن دیگر اثری از خطوط قرمز نبود. اما هنوز کف دستم می‌سوخت. چند بار دستم را مشت کردم و دوباره باز کردم به این امید که از سوزش آن بکاهم اما ...

- نباید نگران باشی. اون نشان سفیری بود که کف دستت ظاهر شد!

صدای لباس من را از فکر خارج کرد. با تردید پرسیدم:

- مطمئنی؟

- بله. تو الان یه سفیر هستی.

- سفیر. اما من نمی‌دونم درمورد چی صحبت می‌کنی؟

- در اصل، سفیران ناظران دنیاها هستند. اونها قدرت‌های زیادی دارند و به همان اندازه وظایف سنگینی بر عهده آنهاست.

لباس مکثی کرد و گفت:

- مثلاً همین که تونستی حرف‌های ملکه‌ها رو متوجه بشی. به نظرت این عجیب نیست.

- اما من فکر کردم که به زبان من صحبت می‌کنند!

- شاید. اما این یکی از قدرتهای سفیران هستش. در هر هزار سال یک بار، از میان کاندیداهایی که وجود داره یک نفر را به عنوان سفیر انتخاب می‌کنند. باورش هم برای من سخته که تو الان یک سفیر شدی.

لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره شروع به حرف زدن کرد.

- به نظر میرسه تو اولین انسانی هستی که بعد از مدتها به این مقام رسیدی. یقین دارم که به زودی سفیران به دنیای مردگان خواهند آمد.

با تعجب گفتم:

- برای چی باید اینجا بیان؟!

ساکت شدم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار بود برای من بیافتد. اگر مجازات می‌شدم یا برای همیشه در این دنیا زندانی می‌شدم.

صدای لباس را شنیدم که گفت:

- اونها برای دیدن تو به اینجا میان. هیچ می‌دونستی که حتی ملکه‌ها هم تنها دو بار سفیران را دیدند.

- جداً!

نمی‌دانستم که لباس این اطلاعات را چگونه به دست آورده بود. حتی مطمئن بودم که او حقیقت را برای من بازگو میکرد.

- بله. اولین بار زمانی بود که اون گوی رو به این سرزمین منتقل کردند و دومین بار زمانی بود که بعد سوم را ساختند. می‌دونی ملاقات همه سفیران برای افرادی مثل ملکه آرا را چقدر سخته. به سختی میشه یکی از آنها را ملاقات کرد.

من گفتم:

- اگر اینطوریه که تو میگی، برای چی باید به دیدن من بیان!؟

- خیلی واضح، تو قدرت گوی رو دزدیدی...

- من دزد نیستم. چند بار بگم.

- با اینکه کارت غیر ارادی بود اما به این کار دزدیدن میگن. تازه تو خیلی بچه هستی.

به یاد پدر بزرگم افتادم. خیلی دوست داشتم که در این لحظه او در کنارم می‌بود. دستم دوباره شروع به تیر کشیدن کرد. در حالیکه کف دستم را مالش می‌دادم، گفتم:

- خودم می‌دونم که هنوز بچه هستم. لازم نیست تو بهم بگی.

من با ناراحتی اینها را گفته بودم. لباس که متوجه ناراحتی من شده بود، گفت :

- اگه از حرف‌های من ناراحت بشی، بهتره تا از نیش و کنایه‌های سفیران ناراحت بشی. هیچ می‌دونستی که برای سفیر شدن باید حداقل چهل سالت باشه. همه سفیران آزمون‌های سختی رو پشت سر گذاشتند تا به این درجه رسیدند. به همین دلیل میگم که هنوز بچه هستی. تو باید خودت رو آماده هرگونه برخوردی بکنی.

- چهل سال؟

- بله. این حداقل سن برای انسانهاست. برای بعضی از موجودات حداقل سن لازم برای شرکت در آزمون ها، هزار ساله...

من که باورم نشده بود، گفتم:

- هزار سال، امکان نداره!

- در این دنیا غیرممکن وجود نداره. تو تازه فهمیدی که جادوگری؛ بینم اگه قبلا بهت می‌گفتند چنین مکانی هم وجود داره باور می‌کردی!؟

- عمراً. هنوز هم مطمئن نیستم که این دنیا وجود داشته باشه.

صدای خنده لباس را شنیدم. او در حالیکه می‌خندید، گفت:

- مطمئن باش خواب نمی‌بینی. شگفتی‌های این دنیا رو باید با چشمان خودت ببینی تا باورشون کنی.

نمی‌دانستم که سرنوشت من چرا اینگونه رقم خورده بود. تا دیروز نمی‌دانستم که یک جادوگر هستم. اما در این زمان دیگر به چشمان خودم هم اطمینان نداشتم.

- پسر هنوز راه درازی پیش رو داری. باید تلاش کنی که سطح رو بالا ببری. مطمئن باش که هیچکدام از سفیران به تو کمکی نخواهند کرد. حتی ممکنه تصمیم بگیرند که قدرتت رو ازت بگیرند.

با شک و تردید پرسیدم:

- ببینم این همه اطلاعات رو از کجا آوردی؟

- من ساخته دست موجوداتی هستم که هزاران سال پیش نسلشون از بین رفته. اونها بودند که به من چنین توانایی‌هایی رو بخشیدند.

از سخنان لباس شگفت زده شده بودم. به نظر حق با لباس بود اما چگونه؟ چطور چنین چیزی امکان داشت!

- مگه میشه یه لباس این همه سال بدون هیچ آسیبی. سالم باقی بمونه؟! درون تخت غلتی زدم و ادامه دادم:

- تازه چطوری در مورد سفیران می‌دونی؟! - خیال کردی که من فقط قدرت حرف زدن یا تغییر شکل دارم. هنوز زوده تا در مورد من و قدرت هام بدونی. می‌دونی من می‌تونم از قدرت خودت برای ترمیم خودم استفاده کنم یا اینکه می‌تونم طلسم‌های قوی رو جذب کنم. تو حتی متوجه کمک من نشدی. اصلا فهمیدی که داخل تالار چکار کردی؟

تمم به خاطر یاد آوردی اتفاقات چند ساعت پیش به لرزه در آمد. واقعا نمی‌دانستم که چه کار کرده بودم. تمام کاری‌هایی که انجام داده بودم بیشتر شبیه معجزه بودند.

- تو می‌دونی من چه کار کردم؟

- البته که می‌دونم. تو داشتی قدرت گوی رو به بدن خودت منتقل می‌کردی. تو حتی نمی‌دونستی که جذب این همه قدرت باعث تغییر بدنت میشه. یادت میاد دست چیت سیاه شده بود.

- پس من خواب ندیده بودم!

- معلومه که خواب نبودی. قدرت بیش از حد باعث این کار شده بود. قدرت باعث میشه تعادل بدنت بهم بخوره. خیلی شانس آوردی که یک شبیه‌ساز هستی وگرنه الان شکل انسانیت رو از دست داده بودی.

تازه به یاد حرف‌های ملکه‌ها افتادم. ملکه آرا را گمان می‌کرد که من یک شبیه‌ساز باشم. به یاد رشته‌هایی که از دستم خارج شده بودند، افتادم. به یاد آن حس سرخوشی افتادم...

- من یک شبیه‌سازم. اما مگه نگفتی که من یه سفیر شدم!

- پسر سفیری یک مقامه. اما در مورد شبیه‌سازها اطلاعات دقیقی ندارم. شبیه‌سازها یک گونه خاص از یک نژاد قدرتمند بودند. تو به خاطر شبیه‌ساز بودند، تونستی این همه قدرت از گوی بگیر. خیلی شانس آوردی که به خاطر این کارت نمردی. از این به بعد باید بیشتر احتیاط کنی. فعلا هم بهتره بخوابی. فکر کنم خیلی خسته باشی.

خمیازه‌ای کشیدم. حق با لباس بود. من اصلا نخوابیده بودم. در حالیکه پلک‌هایم سنگینی می‌کرد، گفتم:
- باشه. ممنون به خاطر کمکت...

در حالیکه درون رویاهایم غرق می‌شدم، صداها گنگ و نامفهومی را می‌شنیدم. صدایی که در اعماق ذهنم انعکاس پیدا می‌کرد و به من نوید روزی را می‌داد که دانشی کهن را به ارث می‌برم. کسی به شدت داشت بدنم را تکان می‌داد. خسته‌تر از آنی بودم که بخواهم به او اعتراض کنم. دلم میخواست بیشتر بخوابم. اما تکان‌ها مانع‌ام می‌شدند.

- لطفا بیدار شید. داره دیر میشه.

در حالیکه خمیازه‌ای کشیده بودم، چشمانم را به سختی باز کردم. همه جا را تاری می‌دیدم. در حالیکه تا جایی که می‌توانستم دستهایم را از دو طرف باز کرده بودم، گفتم:

- چه خبر ...

با دیدن فردی که بالای سرم قرار داشت، خواب از سرم پرید. در حالیکه به حالت نیم‌خیز در آمده بودم، گفتم:
- جناب سامارون!

اصلا حواسم به جناب سامارون نبود. نمی‌دانستم چه مدت بود که خوابیده بودم. در حالیکه از روی تخت بلند شده بودم، از جناب سامارون پرسیدم:

- حال شما خوبه؟

سامارون لبخندی زد و گفت:

- باید حالم بد باشه!؟

- اما شما ...

سامارون که من را زیر نظر داشت، گفت:

- انتظار نداشتی من رو ببینی؟

از وقتی که او درون سالن غیب شده بود، دیگر او را ندیده بودم. می‌خواستم در این مورد با او صحبت کنم که به یاد اتفاقاتی که برایم رخ داده بود، افتادم.

بی‌اختیار نگاهی به دست چپم انداختم. دیگر خبری از آن سوزش آزار دهنده نبود. سامارون که متوجه نگاهم شده بود با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

با تعلل گفتم:

- نه!

سامارون که سر تا پای من را برانداز کرده بود، گفت:

- خیلی تغییر کردی. با اینکه ملکه‌ها گفتند باید این ...

او که متوجه شده بود که منظور او را نفهیده بودم، ساکت شد. شاید منتظر عکس‌العملی از سوی من بود. در مقابل من تنها نگاهی به لباسم انداختم که یک دست سفید شده بود.

با این حال بر روی آن پر شده بود از نقوش در هم پیچید با رنگ‌های مختلف. خیلی دلم میخواست خودم را درون آینه ببینم. با نگاهم اتاق را به دنبال آینه‌ای جستجو کردم. پشت سر سامارون آینه‌ای تمام قد قرار داشت. بدون اینکه حرفی بزنم به سمت آینه رفتم. می‌خواستم قبل از حرکت خودم را مرتب کنم.

زمانی که روبروی آینه قرار گرفتم، با دیدن قیافه‌ای که داشتم، شوکه شدم. چه بلایی سر من آمده بود! درون موهایم رگه‌های سیاهی می‌دیدم. با تعجب دستی به موهایم کشیدم. یعنی ممکن بود که رنگ موهایم به رنگ مورد علاقه‌ام تبدیل شود.

به نشانی که روی سینه‌ام قرار داشت، نگاه کردم. پرنده‌ای هفت رنگ بر روی سینه‌ام نقش بسته بود.

در حالیکه دستی روی لباسم می‌کشیدم توجه من به چشمانم جلب شد. چشمانم می‌درخشیدند!

صدای لباس راشنیدم که گفت:

- از طرحش خوشت میاد؟

بی‌اختیار گفتم:

- چطوری اینکار رو کردی؟

سامارون که پشت سر من قرار داشت. با تعجب گفت:

- من که کاری نکردم!

به پشت سرم نگاه کردم. می‌خواستم به او بگویم که روی سخنم با لباس بوده اما خیلی زود پشیمان شدم. مگه عقل از سرم پریده بود. همین را کم داشتم که سامارون من را دیوانه خطاب کند.

دوباره به آینه نگاه کردم. صدای لباس راشنیدم که گفت:

- قدرت من رو دست کم نگیر.

صدای سامارون راشنیدم که گفت:

- ملکه آرا را فرمودند که فعلا نباید نگران باشی. بعدا در مورد کاری که انجام دادی صحبت می کنند.
او ادامه داد:

- من بیرون منتظرت هستم. لطفا عجله کن که دیر میشه.

به نظر می رسید که سامارون از اتفاقی که برای من افتاده بود، بی خبر بود. صدای لباس را شنیدم که گفت:
- نگفتی از طرحش خوشت میاد!؟

- معرکه ست.

- میدونستم خوشت میاد. حالا هم بهتره عصات رو به شکل اصلیش در بیاری؛ مطمئن هستم همه رو مجذوب خودت می کنی.

به نظر می رسید که لباس بیشتر به فکر ظاهر من بود تا تغییراتی که من کرده بودم. احساس عجیبی داشتم.
صدای سامارون را شنیدم که گفت:

- لطفا عجله کنید. شما که نمی خواین افتتاحیه رو از دست بدید؟

تازه به یاد مراسم افتاده بودم. امیدوار بودم که پدر بزرگم را دوباره ببینم. در حالیکه ظاهر من را مرتب می کردم،
عصایم را ظاهر کردم.

نگاهی به عصا انداختم، عصایی که به شکل عصای هنری بود.

- خوب زود باش. فقط به شکل اصلیش فکر کن.

زمانی که به شکل عصا فکر کردم، عصا به سرعت تغییر شکل داد. می توانستم دو مار سیاه رنگ را ببینم که
چگونه کریستال آبی رنگ را در میان خود گرفته بودند.

به عصا اشاره کردم و عصا هم مطیعانه درون دستم قرار گرفت.

درون آینه لبخندی زدم. کم کم داشت از این دنیا خوشم می آمد. حتی در خواب هم نمی دیدم که اینگونه با یک
اشاره اشیاء را فرا بخوانم. هر چند که حرکت عصا به خاطر انگشتی بود که در دست داشتم.

زمانی که از اتاق بیرون رفتم، سامارون منتظر من بود. او با عجله به سمت من آمد و گفت:

- بهتره عجله کنیم.

ما در میان راهروهای پیچ در پیچ به سرعت حرکت می کردیم. حتی فرصت آن را نداشتیم به جزئیات درون
راهروها توجه کنم. خیلی دوست داشتم به همراه پدر بزرگم به جشن برم. اما فرصتی نداشتیم تا این خواسته را با
سامارون در میان بگذارم. ما وارد راهرویی شدیم که در دو طرف آن نگهبانان به حالت خبردار ایستاده بودند. آنها
زره هایی نقره ای پوشیده بودند.

می‌توانستم شمشیرهای براق و تیزشان را ببینم که بر روی سینه قرار داده بودند. سامارون در حالیکه با سرعت همپای من حرکت می‌کرد گفت:

- این زره‌پوش‌ها نگهبان ورودی قصر هستند و البته خیلی قدرتمندند.

خیلی سریع از قصر خارج شدیم. هوا تاریک بود و من نمی‌توانستم قصر را ببینم. هر چند اگر هم می‌خواستم نمی‌توانستم. سامارون برخلاف سنش خیلی سریع حرکت می‌کرد و من برای رسیدن به او به حالت دو پشت سر او حرکت می‌کردم. مدتی به همین منوال حرکت کردیم. در حالیکه نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

- چقدر سریع حرکت می‌کنید، از نفس افتادم!

در حالیکه ایستاده بودم، دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشته بودم. دلم درد گرفته بود و در گلویم احساس خشکی می‌کردم.

- اوه ببخشید. فکر می‌کردم برای جوونی به سن تو یکم پیاده‌روی مشکلی نباشه.

دستم را روی دلم گذاشتم و گفتم:

- می‌دونید چقدر راه اومدیم؛ شما حتی خسته هم نشدید!؟

در صورت سامارون اثری از خستگی دیده نمی‌شد. انگار نه انگار سن و سالی از او گذشته بود. سامارون با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بیا من کمکت می‌کنم.

می‌خواستم به حرف او اعتراض کنم. اما نایی برای حرف زدن نداشتم. نمی‌دانستم چه مدتی است حرکت کرده بودیم. در تمام مدت تنها سعی داشتم که به سامارون برسم.

- نه... نه. بهتر نیست کمی استراحت کنیم؟

سامارون در حالیکه به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- بیا. مگه نمی‌خواستی همراه پدر بزرگت به مراسم بری؟

با شگفتی به سامارون نگاه کردم. من که در این مورد حرفی نزده بودم. صدای لباس را شنیدم که گفت:

- قدرتش رو دسته کم بگیر؛ ذهنت مثل یک کتاب باز می‌مونه.

با ناراحتی پرسیدم:

- شما ذهن من رو خوندید!؟

سامارون که سعی داشت به چشمان من نگاه نکنه. با لحنی عذرخواهانه گفت:

- من فقط احساسات رو حس کردم. اینم یکی از شاخه‌های ذهن روبیه البته بنا به کتاب های شما جادوگرها.

او بدون اینکه منتظر جواب من باشد به سمت جنگل حرکت کرد و من هم به ناچار به دنبالش حرکت کردم. گروهی در نزدیکی جنگل منتظر ما بودند. با دیدن پدربزرگم میان جمعیت به سمت او دویدم.

- پدربزرگ!

پدربزرگم با دیدن من از گروه جدا شد و به سمت من آمد. او در حالیکه من را در آغوش می گرفت، گفت:

- اوه، خوبی آلفرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، راستی پدربزرگ یه...

- هیس. حتی یک کلمه از اتفاقاتی که افتاده رو نباید بازگو کنی.

با تعجب پرسیدم:

- شما از کجا می دونید؟

پدربزرگم در همان حالیکه من را در آغوش گرفته بود، در گوشم گفت:

- ملکه آرا را به دیدنم آمده بود. فعلا بهتره در این مورد با کسی حرف نزن.

- باشه.

- آلفرد، بجنب دیگه دیر میشه!

همزمان با پدربزرگم به سمت کسی که این حرف را زده بود، برگشتیم. مرلین اندکی دورتر از ما ایستاده بود.

صدای جناب سامارون را شنیدم که گفت:

- بله، باید زودتر حرکت کنیم.

- عالیجناب، حال شما چطوره؟

جناب سامارون که کنار مرلین قرار گرفته بود. در جواب او گفت:

- ممنونم؛ حال شما چطوره؟

- مثل همیشه.

به نظر می رسید که پدربزرگم هم جناب سامارون را می شناخت. در حالیکه به سمت آنها می رفتیم، پدربزرگم گفت:

- خیلی وقته ندیدمتون جناب سامارون.

سامارون که با پدربزرگم دست می داد، گفت:

- کاهن عزیز، خیلی دوست داشتم قبل از بازنشستگی ام دوباره شما رو ببینم.

پدربزرگم با ناراحتی گفت:

- اما شما هنوز فرصت زیادی دارید؟

- شما لطف دارید. اما من به پایان عمرم رسیدم و باید به سرزمین نور برگردم.

منظور سامارون را از سرزمین نور درک نمی کردم. مرلین با ناراحتی گفت:

- نبود شما فقدان بزرگی برای دنیای مردگان هستش.

سامارون خندید و گفت:

- بهتر نیست به جای حرف زدن در مورد من به فکر مراسم امشب باشیم.

پدربزرگم به همراه سامارون و مرلین جلوتر حرکت میکردند. پدربزرگم خیلی رسمی با سامارون حرف می زد.

- فکر خوبیه.

صدای گودریک را شنیدم که با صدای بلند فریاد می زد:

- ببینید، کی اینجاست، جناب سامارون!

در میان گروهی که منتظر ما بودند انواع و اقسام موجودات مختلف را می دیدم. صد نفر از شهر عازم این جشن شده بودند. گودریک جناب سامارون را در آغوش گرفت.

- گودریک عزیز، هنوزم اخلاق بچه ها رو داری.

گودریک به این حرف سامارون با صدای بلند خندید و گفت:

- این لطف شما رو می رسونه.

این حرف سبب خنده خیلی ها شده بود. در حالیکه من هم می خندیدم به رفتارهای گودریک نگاه می کردم.

مرلین که در کنارم قرار داشت به آهستگی گفت:

- درست مثل پدربزرگتی. اصلا انتظار نداشتم به چنین مقامی برسی.

به سمت مرلین برگشتم. با اینکه مرلین این حرف را آهسته گفته بود اما گودریک هم آن را شنیده بود. نگاهی به سامارون انداختم که مشغول دست دادن با تک تک افراد حاضر درون گروه بود. او از محبوبیت زیادی بین مردگان برخوردار بود.

گودریگ که به سمت من آمده بود، از مرلین پرسید:

- قضیه مقام چیه؟

مرلین با ناراحتی گفت:

- آروم تر. نمی دونم از دست تو چه کار کنم.

گودریک خندید و گفت:

- هیچی. می تونی دوباره بمیری.

پدربزرگ که متوجه قضیه شده بود. گفت:

- مرلین مگه قرار نبود که این قضیه بین خودمون باشه.

مرلین با لحنی عذرخواهانه گفت:

- ببخشید. نتونستم طاقت بیارم.

گودریک میان من و پدربزرگم قرار گرفت. او با ناراحتی گفت:

- چیه. حالا من نامحرم شدم.

پدربزرگ نگاهی به گودریک انداخت. همزمان احساس کردم که اتفاقی این وسط افتاد. گودریک با شگفتی به من نگاه کرد و گفت:

- طوری گفتم که من گفتم چه خبره، حالا این سه ...

- هیس. مگه نگفتم باید بین خودمون باشه.

دوباره همان احساس، اما این بار گودریک بود که به پدربزرگم نگاه می کرد. مدتی در همان حالت باقی ماندند تا اینکه گودریک با لبخندی گفت:

- جدأ، یعنی اینقدر قوی هستند.

- بهتره حرکت کنیم.

سامارون که به سمت ما می آمد این را گفته بود. در تمام مدتی که درون جنگل حرکت می کردیم من تا جایی که می توانستم از درختان فاصله گرفته بودم. صداهای عجیبی از داخل جنگل شنیده می شد. صداهایی که هیچ معنا و مفهومی نداشتند. اما من از صداها می ترسیدم. احساس می کردم که درختان به خاطر حضور ما ناخشنود هستند.

نگاهی به حباب های نورانی بالای سرم انداختم. حبابهایی که نور لازم برای عبور ما از میان جنگل را تأمین می کردند. حرکت ریشه یکی از درختان باعث شد که من به کنار پدربزرگم بروم. او داشت با گودریک سر مسئله ای بحث می کرد.

- خوب اینها که دلیل نمیشه. اگه من جای اونها بودم از تمام قدرتم استفاده می کردم.

پدربزرگ سری تکان داد و گفت:

- مثل همیشه...

گودریک پوزخندی زد و گفت:

- این قدرت به درد نمی خوره.

پدربزرگ که متوجه من شده بود، گفت:

- بعدا در این مورد بحث می‌کنیم.

او دستی روی شانه من گذاشت و ادامه داد:

- در چه حالی؟

- اینجا خیلی عجیبه!؟

صدای خنده گودریک را شنیدم که گفت:

- معلومه، الان داریم از وسط قدیمی‌ترین جنگل دنیای مردگان عبور می‌کنیم.

پدربزرگم گفت:

- این‌ها درختان سخنگو هستند.

- سخنگو، این امکان نداره؟

گودریک که در کنار ما حرکت می‌کرد، گفت:

- نسل این درخت‌ها روی زمین از بین رفته.

- یعنی حرف می‌زنند؟

پدربزرگم گفت:

- آره، اما خیلی وقته با کسی حرف نزدند.

من که درختان کنارم را زیر نظر گرفته بودم، زیر لب گفتم:

- احساس خوبی ندارم. انگار اونا از حضور ما در این مکان ناراضی هستند.

گودریک خندید و گفت:

- پسر، خیالاتی شدی ...

سپس ضربه‌ای محکم به پشت من زد. به حدی ضربه‌اش قوی بود که من تعادلم را از دست دادم و اگر پدربزرگم دستم را نگرفته بود با سر به زمین می‌خوردم.

پدربزرگم به این حرکت گودریک خندید و من که می‌خواستم نسبت به این رفتار عکس‌العمل نشان دهم با دیدن چهره خندان پدربزرگم تنها اخمی کردم. به نظر می‌رسید که گودریک در هر کاری افراط می‌کرد. او نمی‌توانست حد خودش را بشناسد.

در تمام مدتی که به سمت محل برگزاری حرکت می‌کردیم. جناب سامارون و مرلین جلوتر از همه حرکت می‌کردند. مدتی طول کشید تا از محدوده جنگل خارج شدیم. در حالیکه از تپه‌ای که روبریمان قرار داشت بالا می‌رفتیم، می‌توانستم صدای هیاهو و فریاد جمعیت را بشنوم. پدربزرگم گفت:

- دیگه رسیدیم.

زمانی که به روی تپه رسیدیم با بزرگترین سازه‌ای که در عمرم دیده بودم، روبرو شدم. آنقدر بزرگ و با عظمت بود که حتی در فاصله‌ای که ما از آن قرار داشتیم، هم نمی‌توانستم انتهایی برای آن تصور کنم. ساختمانی بیضی شکل که از شبکه‌های توری مانند ساخته شده بود و درون تاریکی شب به زیبایی می‌درخشید. می‌توانستم جمعیت انبوهی را ببینم که در مقابل ما قرار داشتند. تعدادشان آنقدر زیاد بود که قادر به شمارش آنها نبودم.

- این دیگه چیه؟

سامارون که نزدیک من قرار داشت با افتخار گفت:

- بزرگترین ورزشگاه دنیاها. هیچ ورزشگاهی چه در دنیای زنده‌ها و چه در عوالم دیگر به بزرگی این ورزشگاه وجود نداره. ورزشگاه آرزوها.

با تعجب پرسیدم:

- ورزشگاه آرزوها؟

پدربزرگم در جواب گفت:

- بله. اینجا مکانی است که آرزوهای مردگان به حقیقت تبدیل میشه.

ورزشگاه درون دشتی قرار داشت که مثل روز روشن بود. ازدحام جمعیت به حدی بود که من نمی‌دانستم چقدر طول خواهد کشید تا ما به ورزشگاه برسیم.

- گارد ویژه! گارد ویژه اینجا هست!؟

این صدای موجودی سه چشم بود که پشت سر من قرار داشت. تنها نگاه کوچکی به او انداختم. پوست تیره و چشمان درشتش سبب شده بود که من کمی به سمت جلو حرکت کنم. در مقابل ما سیزده نفر ظاهر شده بودند. نمی‌دانستم چطور اینکار را کرده بودند اما برای من خیلی عجیب بود. مگر سامارون نگفته بود که در روز جشن رسم بر آن است که همه پیاده تا ورزشگاه بروند. یکی از میان زره‌پوشان جلو آمد و در حالیکه دست راستش را بر روی سینه گذاشته بود. رو به سامارون گفت:

- عالیجناب، ما مامور محافظت از جناب واینر هستیم.

نگاهم به بدن ورزیده او افتاد. بازوهای درشت و شانه پهن و از همه مهمتر قد بلندش سه ویژگی‌ای بودند که در نگاه اول توجه هر کسی را به خود جلب می‌کرد. در دست چپ همه زره‌پوشان، نیزه بلند و نقره‌ای رنگی قرار داشت که بر روی نوک نیزه‌ها کریستالی مخروطی شکل به چشم می‌خورد. کریستال‌ها توسط رشته‌هایی نقره‌ای رنگ به نیزه‌ها متصل شده بودند. رشته‌هایی قطور که بر روی آن‌ها خطوطی طلایی رنگی به چشم می‌خورد. از طرفی کلاهخودی بر روی سر گذاشته بودند که به زره‌هایشان وصل شده بود. اصلاً نمی‌توانستم چشمانشان را

ببینم. کسی که از همه جلوتر بود بر روی سینه‌اش حروفی طلایی رنگ نقش بسته بود که از معنا و مفهوم آنها سر در نمی‌آوردم.

سامارون نگاهی به من انداخت و با تعجب پرسید:

- چرا؟

فردی که جلو آمده بود، گفت:

- این فرمان ملکه هست. ایشان از شما خواستند که در اسرع وقت به دیدن ایشان بروید.

سامارون نگاهی به من انداخت. به نظر از حضور چنین افرادی گیج شده بود. مرلین گفت:

- بهتره شما برید.

سامارون رو به محافظ کرد و گفت:

- ببینم، شما تنها برای حفاظت از آقای واینر آمدید؟

- بله. ما باید ایشان را تا ورزشگاه همراهی کنیم. البته ملکه فرمودند که کاهن اعظم و دوستانشان می‌توانند ایشان را همراهی کنند.

سامارون گفت:

- پس بهتره حرکت کنید.

کسی که برای محافظت از من آمده بود، به سمت من آمد و من با تردید نگاهی به پدربزرگم انداختم. قبل از حرکت سامارون از ما جدا شده بود. او باید به دستور ملکه پیش او می‌رفت. مرلین به خاطر اینکه سرپرست گروه بود، مجبور بود، گروه را تا رسیدن به ورزشگاه همراهی کند. از طرفی گودریک اصلاً تمایلی نداشت که با ما همراه شود. او با چهره‌ای درهم به زره‌پوشی که کنار من قرار داشت، نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که او خاطره خوشی از زره‌پوشان نداشت. پدربزرگ در حالیکه در کنارم حرکت می‌کرد، گفت:

- خیلی عجیبه، اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که ملکه گارد ویژه رو برات بفرسته.

نگاهی به زره‌پوشان انداختم که دو طرف ما را گرفته بودند و با گام‌هایی هماهنگ حرکت می‌کردند. هر کسی که آنها را می‌دید به سرعت کنار می‌رفت. خیلی دوست داشتم در مورد آنها بیشتر بدانم اما نمی‌توانستم در این مورد با پدربزرگم صحبت کنم.

- اینا گارد ویژه ملکه هستند.

این صدای لباس بود. او ادامه داد:

- اینا تنها در خدمت ملکه هستند و تنها وظیفه محافظت از ملکه رو دارند. گول ظاهرشون رو نباید خورد. اونها انسان نیستند. طبق افسانه‌ها کلاه‌خودها به تمام زبان‌های گیتی صحبت می‌کنند و علت نام‌گذاری اونها هم به

خاطر کلاه‌خودهایی هست که روی سر دارند. کلاه‌خودها قدرتهای ناشناخته زیادی دارند. هیچ کسی نمی‌دونه که اونها چطوری به وجود اومدند. اونها یکی از بهترین تغییر شکل دهنده‌ها هستند. به هر شکلی که فکرش رو بکنی می‌تونند تبدیل بشند.

نگاهی به زره‌پوش کنار خودم انداختم. او با دیگر زره‌پوشان تفاوت‌هایی داشت، برای همین هم از لباس پرسیدم:

- این یکی به نظرم با بقیه فرق می‌کنه!

- نمی‌دونم؛ شاید فرماندهشون باشه.

نگاهی به ورزشگاه انداختم. هر چقدر به آن نزدیک‌تر می‌شدیم، من بیشتر شگفت‌زده می‌شدم. در میان شبکه‌های فلزی، هزاران تکه شیشه قرار داشت که دائما تغییر رنگ می‌دادند. هر لحظه به رنگی در می‌آمدند. از لباس پرسیدم:

- در مورد این ورزشگاه چی می‌دونی؟

- این ورزشگاه توسط موجوداتی ساخته شده که توانایی کنترل آب، خاک و آتش رو داشتند. این شکوه و عظمتی که می‌بینی نتیجه سال‌ها تلاشه. فکر نمی‌کنم انسان‌ها قادر به ساخت چنین ورزشگاهی باشند. طبق یکی از افسانه‌ها این ورزشگاه دروازه‌ای به روی ناشناخته‌هاست. هر چند که این یک افسانه بیشتر نیست. از لباس پرسیدم:

- تو اینا رو از کجا میدونی؟!

- فکر کنم به اندازه کافی برات توضیح دادم.

هر چقدر به سمت ورزشگاه می‌رفتیم ازدحام جمعیت بیشتر می‌شد اما هر کسی که زره‌پوشان را می‌دید به سرعت از آنها فاصله می‌گرفت. به خاطر صدای فریاد و تشویق جمعیتی که درون ورزشگاه قرار داشتند من به وجد آمده بودم. خیلی دوست داشتم که درون ورزشگاه را زودتر ببینم.

گارد ویژه در سکوت ما را تا یکی از ورودی‌های ورزشگاه اسکورت کرد. زره‌پوشی که به نظر فرمانده دوازده نفر دیگر بود، رو به پدر بزرگم کرد و گفت:

- کاهن اعظم، به دستور ملکه جناب واینر باید در جایگاه ویژه قرار بگیرند.

به نظر می‌رسید که پدر بزرگم انتظار چنین حرفی را داشت. او بدون اینکه تعجب کند، گفت:

- مشکلی نیست.

سپس دستهایش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت:

- آلفرد، بعد از جشن می‌بینمت.

با تعجب پرسیدم:

- مگه شما همراه من نمی آید؟

پدربزرگ سری تکان داد و گفت:

- نه. این جایگاه مخصوص موجودات زنده هستش و ما قادر نیستیم که درون جایگاه بنشینیم.

- پس منم می خوام با شما باشم.

پدربزرگ لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش. من در جایگاه کناری تو هستم. من هم بهتره برم. امیدوارم بهت خوش بگذره.

به ورودی که در مقابلم قرار داشت نگاه کردم. درهای شش ضلعی و طلایی رنگ آن متمایز با سایر ورودی‌های دیگر بود. نگهبانانی که در اطراف ورودی قرار داشتند، مانع از نزدیک شدن افراد به من می شدند. خیلی‌ها دوست

داشتند، من را از نزدیک ببینند اما نگهبانان اجازه نمی دادند آنها بیش از حد به من نزدیک شوند.

دور شدن پدربزرگم را دنبال کردم تا اینکه او در لابلای جمعیت گم شد. دلم می خواست که او در کنارم باشد.

صدای فرمانده گارد ویژه را شنیدم که گفت:

- بهتره بریم داخل، یک ربعی باید صبر کنید بعد ما شما را تا جایگاهتان همراهی می کنیم.

فصل ششم

غافلگیری

با نگاه دیوارهای اتاق را وجب به وجب می‌گشتم، آخر جایی که من را منتقل کرده بودند اتاقی سرتاسر شیشه‌ای بود که در زیبایی نظیر نداشت. نمی‌دانستم چگونه چنین اتاقی را ساخته بودند، اما به هیچ‌وجه نمی‌شد آن طرف دیوارها را دید، یعنی در حقیقت آن طرف دیوار تنها سیاهی بود و سیاهی. انگار آسمان شب را هنگامی که ماه در آسمان نبود را می‌دید. سکوت سنگینی در اتاق حکم‌فرما بود و فقط هر از گاهی صدای ضعیف فریاد و هیاهوی جمعیت شنیده می‌شد. برای بار صدم بود که داشتم دیوارهای اتاق را بررسی می‌کردم. انتظار داشتم بتوانم پشت آنها را ببینم اما هیچ چیز از درون آنها مشخص نبود.

بی اختیار گفتم:

- خیلی عجیبه، یعنی چطوری اینجا رو ساختند!

نگهبانان من، بی هیچ حرفی به حالت خبردار ایستاده بودند، نه حرکتی می‌کردند و نه حرفی می‌زدند برای لحظه‌ای دلم به حالشان سوخت اما این حالت دوامی نداشت. به ظاهر معمولی می‌رسیدند، اما در این دنیا چه چیزی معمولی بود که این‌ها باشند. اصلاً مشخص نبود آنها چه قدرتهایی داشتند. در همین مدت کم، خیلی خوب فهمیده بودم که نباید انتظار پاسخی از سوی آنها داشته باشم. آنها در حال انجام وظیفه بودند و وظیفه‌شان جواب دادن به من نبود. صدای لباس را شنیدم که گفت:

- این بار سومی که داری این رو میگی.

خندیدم و گفتم:

- خب، دست خودم نیست، معماری اینجا محشره.

- فکر می‌کنم خیلی طول کشید. تو موافق نیستی؟

روی صندلی که نشسته بودم کمی جابه‌جا شدم و گفتم:

- نمی‌دونم.

به محض اینکه این حرف را زدم در اتاق باز شد و همزمان صدای بلند تشویق جمعیت به گوشم رسید. فرمانده قدم به داخل اتاق گذاشت و به نشانه احترام دست راستش را روی سینه‌اش قرار داد و گفت:

- عالیجناب، گروه اسکورت آماده هستند تا شما را به جایگاه ویژه منتقل کنند.

بی هیچ سؤالی به دنبال فرمانده حرکت کردم. ما به سمت راهرویی می‌رفتیم که در ابتدای ورودم آن را ندیده بودم. روی دیوارها تابلوهایی قرار داشت از انسان‌هایی با دو بال سفید. خیلی دلم می‌خواست در مورد تابلوها از فرمانده سؤال بپرسم اما ترسیدم از او هم هیچ پاسخی دریافت نکنم. مدتی طول کشید تا به طبقه پایین رسیدیم. محوطه پایین از یک راهروی طولانی و عریض تشکیل شده بود و تعداد زیادی سرباز منتظر ما ایستاده بودند. تعدادشان به قدری زیاد بود که تصمیم گرفتم از شمردن آنها صرف نظر کنم.

- لطفاً از این طرف.

به دنبال فرمانده از کنار سربازان عبور کردم و در مقابل دیوار شیشه‌ای قرار گرفتیم. فرمانده گفت:

- قراره ما از وسط ورزشگاه عبور کنیم.

با لحنی اعتراض‌آمیز گفتم:

- چرا!!؟

درست بود که نمی‌توانستم چشمان فرمانده را ببینم، اما می‌توانستم احساسات او را درک کنم. او بی هیچ تغییری در لحن صدا و احساساتش گفت:

- طبق آیین کهن و قدیمی این سرزمین، شما باید از وسط ورزشگاه عبور کنید تا به جایگاه اصلی برسید.

سپس با لحنی عجیب اضافه کرد:

- مگر اینکه بخواهید رسوم قدیمی را نادیده بگیرید.

با اکراه گفتم:

- من اصلاً چنین قصدی ندارم، اما دوست هم ندارم که این طوری توسط همه دیده بشم.

- تصمیم با شماست.

اصلاً نمی‌خواستم که به این شکل وارد ورزشگاه بشم، احساس بدی نسبت به این قضیه داشتم. لباس گفت:

- نباید بترسی.

با ناراحتی گفتم:

- من نمی‌ترسم، فقط نمی‌خوام توی چشم باشم.

لباس خنده‌ای کرد و گفت:

- تو همین الانش هم توجه خیلی‌ها رو به خودت جلب کردی.

- عالیجناب، تصمیمتون چیست؟

چاره‌ای نبود. به اندازه کافی مشکل به وجود آورده بودم. به فرمانده نگاه کردم و گفتم:

- بسیار خب. قبول می‌کنم.

فرمانده به افرادش اشاره‌ای کرد و سه نفر از آنها جلو دیوار شیشه‌ای ایستادند و با نیزه‌هایی که در دست داشتند به نقاطی از دیوار ضربه زدند. به محض تماس نیزه‌ها شیشه‌ها شروع به ذوب شدن کردند، درست مانند یخی که در دمای تابستان در حال آب شدن بود.

- ... و کوتوله‌ها، از اینکه بار دیگر این افتخار نصیب من شده تا در این ورزشگاه و در کنار شما مردگان عزیز باشم، خیلی خوشحال هستم. همین الان به من خبر رسید مهمان ویژه امشب در حال وارد شدن به ورزشگاه هستند، مطمئناً همه ما باید به خاطر حضور چنین فردی خوشحال باشیم. بعد از سال‌ها این یک فرصت طلایی برای همه ماست تا یکی از آرزوهای مهمی که داریم را به حقیقت تبدیل کنیم ...

دیوار شیشه‌ای روبرویم در کمتر از یک دقیقه به طور کامل از بین رفته بود و من در حالی که توسط سربازها اسکورت می‌شدم به سمت بیرون حرکت کردم.

- خانم‌ها و آقایان، هم اینک مهمان ویژه وارد ورزشگاه شدند.

به یکباره همه جا ساکت شد. من با شگفتی به ورزشگاهی نگاه کردم که هرگز در عمرم نظیرش را ندیده بودم. موجودات زیادی درون جایگاه‌ها قرار داشتند که در سکوت داشتند من را نگاه می‌کردند و... به یکباره صدای فریاد و تشویق جمعیت بلند شد، صدا به حدی بلند بود که لحظه‌ای سبب شوکه شدن من شد. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم اما نمی‌توانستم. هزاران ... نه، میلیون‌ها نفر داشتند برای من دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند.

- به افتخار آقای واینر ... هورا... هورا... هورا...

این صدا متعلق به مجری برنامه بود که همه را به کشیدن هورا تشویق می‌کرد. اگر دست خودم بود از همان جایی که آمده بودم برمی‌گشتم. اما نمی‌توانستم!

دهانم به خاطر دیدن شبکه‌ای عظیم ساخته شده از فولاد و شیشه باز مانده بود. درون هر شبکه شش ضلعی، جایگاه‌هایی بزرگ قرار داشت که درون آن صدها نفر مشتاقانه من را نگاه می‌کردند. بی اختیار لبخندی زدم و دستم را بالا آوردم و با این کار صدای تشویق جمعیت بلندتر شد، آنها بی امان من را تشویق می‌کردند. فریاد جمعیت زمین زیر پایم را به لرزه درآورده بود، و من مجذوب معماری داخل ورزشگاه شده بودم. سعی می‌کردم نگاه موجودات ناشناخته و عجیب غریب را نادیده بگیرم، اما خیلی در این کار موفق نبودم. به همین خاطر سعی می‌کردم خیلی کم به جایگاه‌هایی که در دو طرفم قرار داشت نگاه کنم.

- مردگان عزیز؛ همان طور که مشاهده می‌کنید، گارد مخصوص ملکه در حال اسکورت مهمان ما به جایگاه ویژه هستند.

فرمانده جلوتر از من حرکت می‌کرد، اما... نگاهی به زمین زیر پایم انداختم... من داشتم پرواز می‌کردم! خیال می‌کردم خیلی عادی داشتم روی زمین راه می‌رفتم، اما نه ... من روی هوا قدم بر می‌داشتم. احتمالاً زیبایی ورزشگاه من را از زیر پایم غافل کرده بود.

خیلی سعی کردم عادی جلوه کنم. با زمین فاصله زیادی داشتم، تازه فهمیدم از همان لحظه ورود، من در میان زمین و هوا راه می‌رفتم و خودم خبر نداشتم. کف ورزشگاه از سنگ‌های تکه تکه سیاه و سفیدی ساخته شده بود، که روی هر یک از آنها حرفی حک کرده بودند. رنگ این حروف متضاد با رنگ سنگ‌ها بود. حتی با یک نگاه می‌شد فهمید که سنگ‌ها با نظم خاصی و از روی قاعده در کنار هم قرار گرفته بودند. سربازها من را به سمت سکویی در مرکز ورزشگاه با حدود سه متر فاصله از زمین می‌بردند.

- مردگان عزیز به افتخار مهمان ویژه... سه تا هورا بکشید: هورا... هورا... هورا...

جمعیت، همزمان گوینده را همراهی می‌کردند و با هر هورایی که می‌کشیدند، زمین زیر پایم به لرزه در می‌آمد. حتی معلق بودن در هوا هم سبب نمی‌شد تا لرزش زیر پایم را حس نکنم. چندین بار می‌خواستم به خاطر سر و صدای زیاد بایستم اما نیرویی مانع می‌شد.

- من سوزان موریس از دهکده کوتوله‌ها بار دیگر حضور مهمان ویژه را خوش آمد می‌گویم. همان طور که به استحضار شما رساندم در این دوره بنا به صلاحدید شورا، دوازده مورد به آرزوهای ممنوعه اضافه شده. مواردی

که به تأیید ملکه‌ها رسیده است. متأسفانه تا این لحظه موارد ممنوعه به دست من نرسیده، مثل همه شما امیدوار هستم که آرزویم جزء آرزوهای ممنوعه نباشه.

نمی‌توانستم منبع صدا را پیدا کنم، گوینده با هیجان زیاد صحبت می‌کرد. محوطه وسط ورزشگاه شاید به دویست متر هم می‌رسید. نمی‌دانستم چه مدت بود که در حال حرکت بودیم. اما فاصله زیادی با جایگاه وسط محوطه نداشتیم. جایگاه‌هایی که به محوطه نزدیک بودند در فاصله حدوداً سی متری از زمین قرار داشتند. درون یکی از جایگاه‌ها تعداد زیادی از موجودات سه سر نشسته بودند. آنها زمانی که متوجه نگاه من شده بودند، صدای عجیب و بلندی از خودشان تولید کردند که از میان صدای جمعیت به گوشم می‌رسید.

مطمئن بودم که اگر در جای دیگری غیر از این مکان آنها را می‌دیدم از ترس غش می‌کردم. در ردیف‌های پایین تنها یک گروه از انسان‌ها را دیدم. بعد متوجه شدم که حتی نمی‌توانستم به چشم‌های خودم هم اعتماد کنم. کسانی که به ظاهر انسان بودن، با بالا آوردن دستهای خودشان و نشان دادن کف دستشان سبب غافلگیری من شده بودند. در کف هر دست دهانی قرار داشت که همزمان با دهانی که بر روی صورت قرار داشت، به شکل عجیبی حرکت می‌کرد.

از ترس نگاهم را به سمت جایگاه مرکز برگرداندم و زمزمه‌وار گفتم:

- نترس...خودت رو کنترل کن...همه چی عادیه!

بالاخره به جایگاه شش ضلعی مرکز زمین رسیدیم.

- دوستان، طبق خبری که الان به دستم رسید، تا چند دقیقه دیگر ملکه‌ها وارد ورزشگاه خواهند شد.

صدای فریاد و تشویق جمعیت دوباره به اوج خودش رسید. به جایگاه روبرویم نگاه کردم. بیشتر شبیه استوانه‌ای شش ضلعی بود که هیچ راهی برای داخل شدن وجود نداشت. ارتفاع یک متری استوانه هم مانع از آن می‌شد تا به درون آن بپریم که از این فکر به خنده افتادم.

با اشاره فرمانده، جایگاه کمی پایین‌تر آمد؛ بطوریکه به راحتی توانستم پله‌های درون آن را ببینم. او به سمت من برگشت و گفت:

- لطفاً وارد جایگاه بشید...

زمانی که وارد جایگاه شدم، نفس راحتی کشیدم. در تمام طول راه از ترس اینکه مبادا سقوط کنم در نزدیکی فرمانده حرکت می‌کردم. گمان می‌کردم در صورت بروز مشکلی، قدرت فرمانده، مانع از سقوطم خواهد شد. درون جایگاه به مراتب بزرگتر از انتظارم بود. به صندلی‌های درون جایگاه نگاه کردم و با تعجب پرسیدم:

- یعنی من تنها باید اینجا بنشینم، اونم روی یکی از این صندلی‌های سنگی؟!

به سمت فرمانده برگشتم، اما او دیگر با من نبود. در دل خودم را نفرین می‌کردم، معلوم نبود این جشن چقدر طول می‌کشد. اصلاً انتظار دیدن چنین صندلی‌هایی آن هم در جایگاه ویژه را نداشتم. هیچ چاره‌ای نداشتم به سمت نزدیک‌ترین صندلی به لبه جایگاه رفتم و روی آن نشستم.

وقتی روی آن نشستم احساس کردم که درون آن فرو رفتم، خیلی نرم بود. بلافاصله از جای خودم بلند شدم؛ و صندلی دوباره به شکل یک صندلی سنگی تغییر کرد. وقتی دوباره روی آن نشستم، به جای صندلی سنگی، صندلی باشکوهی ظاهر شده بود که بسیار هم نرم بود. کمی بر روی صندلی جابجا شدم تا بهتر بتوانم آن را ببینم. پشت سر من پرنده‌ای هفت رنگ نقش بسته بود که دو افعی شادخار از قسمت سیاه و سفید صندلی بیرون آمده بودند و با حالت خاصی در بالای صندلی خود نمایی می‌کردند. هر کسی که در جایگاه‌های نزدیک من قرار داشت با دیدن مارهای طلایی به وحشت می‌افتاد، اما من از آنها نمی‌ترسیدم؛ انگار آنها جزئی از من بودند.

- دوستان ... بالاخره مهمان ویژه مطابق رسوم گذشته به جایگاه منتقل شدند.

همزمان با حرف‌های گوینده لبه جایگاه به آرامی شروع به درخشیدن کرد. زره‌پوش‌ها با مشاهده این اتفاق به سرعت از جایگاه دور شدند. توجه‌ام به نوری جلب شد که به آرامی به سمت بیرون حرکت می‌کرد. انگار نور توسط رشته‌هایی نامرئی به سمت بیرون کشیده می‌شد.

جایگاه تکانی خورد. از ترس اینکه مبادا سقوط کنم، درون صندلی فرو رفتم. اما جایگاه نه تنها سقوط نکرد بلکه به آرامی فاصله‌اش از زمین بیشتر می‌شد. صدای فریاد جمعیت با این حرکت سکو بلند شد. لحظه به لحظه بر سرعت جایگاه اضافه می‌شد، بطوریکه در عرض یک چشم بهم زدن، سیصد متر بالاتر، درست در وسط ورزشگاه قرار داشتم. حتی فرصت قورت دادن آب دهانم را هم پیدا نکرده بودم. جایگاه برای لحظه‌ای متوقف شد، سپس به سمت عقب حرکت کرد. پشت سر من شش ضلعی بزرگی قرار داشت که در همان لحظه ورودم دیده بودم. در مرکز شش ضلعی پرنده‌ای هفت رنگ قرار داشت. جایگاه به آرامی در مرکز شش ضلعی قرار گرفت، طرح روی شش ضلعی خیلی شبیه به طرح روی صندلی بود.

- ببینم تو می‌دونی این چه پرنده‌ایه!؟

- نه، تا حالا ندیدمش.

به ورزشگاه نگاه کردم، حتی از این فاصله هم می‌توانستم به راحتی حروف روی سنگ‌ها را ببینم. در حالی که اطرافم را بررسی می‌کردم متوجه دو جایگاه کناری خودم شدم. در سمت راست من یه جایگاه خالی قرار داشت و در سمت چپ من پدر بزرگ به همراه گودریک و مرلین نشسته بودند...

- پدر بزرگ!

به حالت نیم‌خیز از جایم بلند شدم و با صدای بلند پدر بزرگم را صدا زدم، اما صدای فریاد جمعیت مانع از رسیدن صدایم به او می‌شد. با این حال نگاه پدر بزرگم به سمت من بود، با خوشحالی دستی برای او تکان دادم و او هم برای من دستی تکان داد.

- مردگان عزیز هم اینک ملکه‌ها وارد می‌شوند.

وقتی گوینده این جمله را گفت، نگاه پدر بزرگم به سمت محوطه برگشت. درست جایی که جایگاه من قرار گرفته بود، استوانه‌هایی از جنش آتش و نور ایجاد تشکیل می‌شدند.

- ملکه‌ها... به افتخار شون... اوه، از هیجان نمی‌دونم چی دارم میگم. ملکه آرا را به همراه ملکه آرمیتا وارد می‌شوند. صدای گوینده در سرتاسر ورزشگاه می‌پیچید، به خاطر جایگاه‌های یک شکل که تعدادشون کم هم نبود نمی‌توانستم محل او را تشخیص دهم. دوباره به استوانه‌ها نگاه کردم، استوانه‌ها لحظه به لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شدند.

در یک چشم بهم زدن ملکه آرا از درون استوانه‌ای نورانی خارج شد، در حالی که ده‌ها یا شاید صد‌ها پروانه او را احاطه کرده بودند. موجوداتی که اطراف ملکه بودند را نمی‌شناختم، بالینکه شباهت زیادی به پروانه داشتند اما پروانه نبودند!

نگاهم به استوانه آتش جلب شد که همزمان با بزرگتر شدن، ملکه آرمیتا به همراه ده‌ها نفر از استوانه خارج شدند. خیلی عجیب بود، از این فاصله به راحتی نمی‌توانستم آنها را ببینم. در کنار ملکه آرمیتا ده‌ها موجود آتشین قرار داشتند، که بیشتر آنها شکل و شمایلی همچون انسان‌ها داشتند.

نگاهم به عصای ملکه آرا جلب شد که همانند خورشید می‌درخشید، حتی برای چند ثانیه هم نمی‌شد به آن نگاه کرد. در مقابل عصای ملکه آرمیتا درون شعله‌های آتش قرار داشت، او لباسی یک دست قرمز پوشیده بود، لباس بلندش مشابه با لباس ملکه آرا بود، با این تفاوت که رنگ لباس خواهرش به رنگ سفید بود. بازم توجه من به پروانه‌ها جلب شد...

- خیلی عجیبه، اینا پروانه هستند؟!

- اشتباه فکر نکن، این پروانه‌ها به پروانه‌های نور شهرت دارند. هیچ کس تا حالا قدرت واقعی اون‌ها رو ندیده.

- اما اینها در مقابل محافظان ملکه آرمیتا خیلی ضعیف نیستند؟

- اصلاً، تازه اینها بزرگان دنیای آتش هستند، مگه یادت رفته که ملکه آرا را چی به فرستاده ملکه آرمیتا گفت.

- واقعاً؟

- البته.

- مردگان عزیز همان طور که مشاهده می‌کنید ملکه آرمیتا به همراه بزرگان دنیای سیاه وارد ورزشگاه شدند. همان طور که می‌بینید بزرگان آتش توسط سکوی اختصاصی به جایگاه خودشان انتقال پیدا می‌کنند.

صدای گوینده باعث شد که دوباره به محلی که ملکه‌ها قرار داشتند نگاه کنم، موجودات آتشین توسط جایگاه‌هایی همانند جایگاه من به سمت جایگاه دست راست من می‌آمدند. در حالی که ملکه‌ها به سمت من پرواز می‌کردند. نمی‌دانستم آنها چطوری این کار را می‌کردند، کمی به ملکه آرمیتا دقت کردم. پشت سر او سایه‌های محوی می‌دیدم، که به سرعت ناپدید شدند. دوباره نگاه کردم اما چیز مشکوکی ندیده، با خودم گفتم که حتماً خیالاتی شدم. به سمت جایگاهی که پدر بزرگ در آن نشسته بود، نگاه کردم. مرلین داشت به من نگاه می‌کرد، زمانی که برای او دست تکان دادم با شنیدن صدایی از کنارم از جا پریدم.

- اینجا چطوره؟

به ملکه آرا که در مقابلم ایستاده بود، نگاه کردم. چطور به این سرعت به جایگاه من رسیده بودند. ملکه آرمیتا به قیافه بهت زده من خندید و گفت:

- به نظر می‌رسه که سفیر جدید رو شوکه کردی.

به ملکه آرمیتا که در کنار خواهرش بود نگاه کردم، مدتی طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم.

- خیلی باشکوهه.

اینها تنها کلماتی بودند که گفته بودم، ملکه آرا لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم امشب بهت خوش بگذره.

با آنکه ملکه لبخند زده بود اما من احساس بدی داشتم، شاید به این خاطر بود که هنوز مجازات نشده بودم. با این حال به نظر نمی‌رسید که مرده‌ها از کاری که من کرده بودم باخبر باشند، ملکه‌ها بی هیچ حرف دیگری به سمت جایگاه سمت چپ من رفتند و درون جایگاه قرار گرفتند.

بعد از مدتی گوینده ورزشگاه گفت:

- و اما... مطابق با رسوم گذشته ملکه آرا را قصد دارند تا برای مردگان حاضر سخنرانی نمایند.

ملکه آرا را ایستاده برای موجودات حاضر درون ورزشگاه دست تکان می‌داد و آنها هم با حرارت او را تشویق می‌کردند. من خیلی زود کاری را که در سالن انجام داده بودم را فراموش کردم، هیچ معلوم نبود آنها چه تصمیمی در مورد من گرفته بودند. با اینکه آنها کاری که من انجام داده بودم را مخفی کرده بودند، اما مشخص نبود که این مخفی کاری تا چه زمانی ادامه پیدا می‌کرد.

- دوستان ... مردگان عزیز...

صدای ملکه به طور غیر طبیعی بلند بود، صدای او در سرتاسر ورزشگاه می‌پیچید و این برای من خیلی جالب بود. از زمانی که ملکه شروع به حرف زدن کرد، سکوت عجیبی بر ورزشگاه حاکم شده بود.

- خیلی خوشحال هستیم که بعد از سال‌ها توانستیم در این ورزشگاه، جایی که افتخار دنیای مردگان است، میزبان شما مردگان عزیز باشیم و همه این اتفاقات خوب را مدیون شخصی هستیم که اکنون در جایگاه ویژه نشسته است، ایشون کسی نیستند جز آقای آلفرد واینر ...

زمانی که ملکه اسم من را بر زبان آورد جمعیت شروع به تشویق کردند و من تنها لبخندی زدم.

- دوستان همان طور که اطلاع دارید در این روز و قبل از شروع مراسم تمام آرزوهای پیشین باطل شده‌اند. مطمئن هستم هنوز تعدادی از شما از آرزوی گودریک گریفیندور با اطلاع هستید. آرزویی که نه تنها سبب غافلگیری من بلکه سبب بروز مشکلاتی برای خواهر عزیزم هم شد. به همین دلیل با مشورت شورا ۱۲ آرزو در لیست ممنوعه قرار گرفت تا این دوره با خیال آسوده‌تری این مراسم برگزار شود.

سپس ملکه به بالای سر خودش اشاره کرد و گفت:

- الان هم بهتره مراسم را شروع کنم، امیدوارم از جشن امشب لذت ببرید.

با اشاره ملکه دو کره نورانی از انگشتش بیرون جستند، به دور هم چرخیدند و با سرعتی سرسام‌آور بالا رفتند، و به یکباره همه جا غرق در نور شد ...

- واو... آتش بازی!

از دیدن طرح‌ها و نقش‌هایی که نورها به خود می‌گرفتند به وجد آمده بودم. من تنها یک بار آتش بازی را آن هم از دور دیده بودم. انفجارهای پشت سر هم و متعاقب آن نور افشانی سبب شده بود تا از جای خودم بلند شوم. بعد از مدتی ... سوزان موریس گفت:

- دوستان، همان طور که اطلاع دارید طبق رسومات قبلی از هر دهکده یک گروه برای اجرای نمایش و هنرنمایی انتخاب شده‌اند که در آخر به بهترین گروه جایزه‌ای در خور اهدا خواهد شد... و اولین دهکده: دهکده «رز سرخ»

ناگهان... رز سرخی در آسمان بالای سرم ظاهر شد و بعد انفجاری از نورهای رنگارنگ رخ داد... رز بزرگ به هزاران رز کوچکتر تقسیم شده بود، بارانی از رزا می‌بارید. دستم را دراز کردم و یکی از رزهای سرخی را که درون جایگاه افتاده بود را برداشتم، به نظر واقعی می‌رسید.

در حالی که گل را بو می‌کردم توجهم به زمین ورزشگاه جلب شد که با ورود زن‌های جوانی به سرعت در حال تغییر بود، در زیر پای زن‌ها چمن به سرعت رشد می‌کرد و در عرض چند دقیقه دیگر اثری از سنگ‌ها نبود.

به راحتی می‌توانستم لباس‌های زن‌ها را ببینم که نقش رز سرخ روی آنها خودنمایی می‌کرد، حتی می‌توانستم موهای طلایی رنگشان را ببینم که چگونه با مهارت بافته شده بود. پوست صورتشان کمی غیرعادی بود، شاید به خاطر سفیدی بیش از حدی که داشتند این گونه به نظر می‌رسیدند...

زمانی که آنها به مرکز زمین رسیدند در حالی که به دور هم می‌چرخیدند، شروع به آواز خواندن کردند. به حدی زیبا می‌خواندند که من هم به همراه جمعیت شروع به تشویق آنها کردم. همزمان با آواز خواندن زن‌ها، گروهی از مردان وارد ورزشگاه شدند. زمانی که روی چمن‌ها حرکت می‌کردند، از محلی که قدم‌های آنها با زمین تماس پیدا کرده بود گل‌های سرخی شروع به روئیدن می‌کردند. سرعت رشد و باز شدن غنچه گل‌ها غیر عادی بود، به نظر می‌رسید که همه این اتفاقات به خاطر جادو در حال رخ دادن بود.

می‌توانستم ردیفی از گل‌ها را ببینم که چطور رشد می‌کردند، زمانی که به مرکز زمین رسیدند حلقه‌ای بزرگ درست کردند، که در مرکز آنها زن‌ها قرار داشتند، آنها به دور زن‌ها می‌چرخیدند و همزمان با هم شروع به خواندن کرده بودند.

صدای جادویی آنها سبب بهت و شگفتی جمعیت شده بود، انگار آنها با آواز خودشان جمعیت را جادو کرده بودند. مدتی به همین منوال گذشت تا اینکه زن‌های درون حلقه شروع به رقصیدن کردند. آنها حرکات خاصی را انجام می‌دادند که از آنها سر در نمی‌آورد، آنها طوری می‌رقصیدند که انجام آن برای انسان‌ها ممکن نبود.

توجهم به مرکز حلقه جلب شد، در میان حلقه چیزی در حال رشد بود. از روی صندلی خودم بلند شدم، تا بهتر بتوانم آنها را ببینم. در میان حلقه گیاهی در حال رشد بود، با رشد گیاه زن‌ها یکی یکی ناپدید می‌شدند! آنقدر بزرگ و بزرگ‌تر شد که من می‌توانستم غنچه بزرگش را ببینم. غنچه گل در عرض چند دقیقه به رزی بزرگ و

زیبا تبدیل شده بود. می‌توانستم ده‌ها غنچه را ببینم که همزمان با رشد گیاه باز می‌شدند، بوته گل به حدی بزرگ بود که تصورش هم برای من ممکن نبود.

بوی گل همه جا پیچیده بود و من ناخودآگاه عطسه کردم. در حالی که دوباره عطسه‌ای کرده بودم، شروع به تشویق گروه کردم. به نظر می‌رسید که کارشون تمام شده بود و جمعیت همچنان مشغول دست زدن بودند. هر چند که دیگر اثر از زن‌ها نبود، اما این‌ها اصلاً اهمیت نداشت. حتی ملکه‌ها هم ایستاده آنها را تشویق می‌کردند...

- عالی بود، یکی از بهترین نمایش‌هایی بود که تا به حال دیدم. اکنون نوبت شهر آرزوست تا هنر خودشون رو به نمایش بگذارند.

به سمت جایگاه پدربزرگم نگاه کردم، پدربزرگم داشت با گودریک حرف می‌زد. نمی‌توانستم از جایی که بودم صدای آنها را بشنوم، اما به نظر می‌رسید گودریک داشت با پدربزرگم جر و بحث می‌کرد و پدربزرگم هم با اخم‌های درهم به او نگاه می‌کرد. مرلین هم که بین پدربزرگ و گودریک نشسته بود، بیشتر در تلاش بود تا گودریک را از پدربزرگم دور نگه داره! نمی‌دانستم یهو چه اتفاقی افتاده که پدربزرگم به اون شکل به گودریک نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای نگاهم با نگاه مرلین تلاقی کرد، متوجه شدم که مرلین زیر لب حرفی زد و همزمان پدربزرگم به سمت من نگاه کرد و در حالی که لبخندی مصنوعی روی صورتش نقش بسته بود برای من دستی تکان داد.

صدای فریاد جمعیت باعث شد که به سمت زمین نگاه کنم، با اینکه گروه قبلی که فقط شامل مرده‌ها بودند محوطه را ترک کرده بودند اما هنوز بوته رز در مرکز ورزشگاه قرار داشت. همزمان با خارج شدن گروه، دودی سفید رنگ بوته رز را احاطه کرد که به همان سرعتی که به وجود آمده بود از بین رفت.

جمعیت با دیدن پرنده‌ای سرخ رنگ به بزرگی یک کلبه به وجد آمدند. پرنده روی پایه‌ای طلایی رنگ در ارتفاع ده، بیست متری نشسته بود. زمانی که پرنده از روی جایگاهش به پرواز درآمد، از امتداد بال‌هایش نورهای طلایی و سرخی به اطراف پخش می‌شد.

زمانی که او به نزدیکی جایگاه‌ها رسیده بود، شروع به خواندن کرده بود. صدای پرنده از هر موسیقی که تا به حال شنیده بودم، زیباتر بود. صدایش آرامش عجیبی در من ایجاد می‌کرد، گویی هیچ مشکلی نمی‌توانست این آرامش را بر هم بزند.

پرنده به جایگاه من نزدیک می‌شد، از روی صندلی بلند شدم تا زمانی که پرنده از بالای سرم رد شد بهتر بتوانم آن را ببینم. اما او به یکباره تغییر جهت داد و درست در مرکز ورزشگاه که فاصله زیادی از من داشت درون آتش بزرگی ناپدید شد. آتش به حدی بود که گمان کردم پرنده در عرض چند دقیقه به طور کامل از بین می‌رود، اما زمانی که آتش به آتش‌های کوچک‌تر تقسیم شد به جایگاه خودم برگشتم.

جمعیت به وجد آمده بودند، اما این پایان کار نبود. آتش‌های کوچک با حرکات مار پیچ به سمت و سوی‌های مختلف حرکت می‌کردند و زمانی که به چمن کف ورزشگاه برخورد کردند از میان آنها انسان‌هایی بیرون آمدند. پانزده انسان سفید پوش که در میان دستانشان چوب‌های کوچکی قرار داشتند. خودم هم نمی‌دانستم چطور می‌توانستم چنین جزئیاتی را از این فاصله ببینم. حرکت یکی از سفید پوشان توجه من را به خودش جلب کرد.

او به نزدیکی پایه رفت و چوبش را به سمت آسمان گرفت، و همزمان با این کار اخگری آبی رنگ از نوک چوب بیرون جهید. با برخورد اخگر آبی رنگ به ابرهایی که در فاصله نزدیکی با ورزشگاه قرار داشتند، صاعقه‌ای وحشتناک به میله برخورد کرد و پیرمرد هم که در نزدیکی آن بود از اشعه‌های نورانی آن بی نصیب نماند.

بالا فاصله غرشی مهیب سرتاسر ورزشگاه را به لرزه در آورد، به حالت نیم خیز درآمدم. از طرفی نمی‌دانستم چه بلایی سر پیرمرد آمده بود، از طرفی هم به خاطر نور شدید چشمانم اذیت شده بود. اما دیگر نه پایه‌ای وجود داشت و نه پیرمردی در کنار آن!

به جای آنها ماری غول پیکر و آبی رنگ ظاهر شده بود، که با خال‌های سیاه در مقابل دیدگان متعجب همگان در مرکز ورزشگاه چنبره زده بود. چهارده نفر باقی مانده مار را محاصره کردند، نمی‌دانستم که آنها در مقابل این مار عظیم‌الجثه چه کاری از دستشان بر می‌آمد. یک حرکت مار کافی بود تا همه آنها را به گوشه‌ای پرت نماید، اما مار هیچ عکس‌العملی در مقابل آنها نشان نداد.

توجهم به سفید پوشان جلب شده بود که نقابی به چهره داشتند، که تا چند دقیقه پیش وجود خارجی نداشت. داشتم به نقش‌های روی نقاب‌ها فکر می‌کردم که صدای جمعیت من را از فکر بیرون آورد، به نظر می‌رسید که من یک صحنه مهم را از دست داده بودم.

دیگر اثری از سفید پوشان نبود، به جای آنها حیواناتی در اندازه‌های مختلف قرار داشتند... برای لحظه‌ای لرزش خفیفی را احساس کردم، نگاهی به اطرافم انداختم. شاید خی... نه، مثل اینکه خیالاتی نشده بودم برای بار دوم همان لرزش را آن هم به طور محسوس احساس کردم. حتماً این هم گوشه‌ای از نمایش افراد دهکده بود، یکی از حیوانات که به شکل گرگ سفیدی بود با جهشی بلند به سمت مار جهید. مار هم به سمت او حمله کرد. گرگ

درست قبل از اینکه مار به او برسد روی زمین فرود آمد و با یک تغییر مسیر ناگهانی به سمت بالا پرید. او به طرز غیر قابل باوری روی سر مار پریده بود. مار هم با شدت تکان می‌خورد تا او را از خود دور کند، اما گرگ پنجه‌های تیزش را به چشمان او کشید و بعد با جهشی بلند ...

دوباره همان لرزش اما این بار با شدت بیشتر. نگاهی به جایگاه پدربزرگ انداختم. اما به نظر نمی‌رسید آنها متوجه لرزش شده باشند. در میان دود سفید، چشمانی سرخی ... دوباره همان لرزش که در اثر فریاد جمعیت ... به سمت جایگاه ملکه‌ها برگشتم، احساس بدی داشتم. احساس می‌کردم که قراره اتفاقی بیافته. ملکه‌ها هم بی‌توجه به جمعیت به اطراف نگاه می‌کردند، انگار آنها هم متوجه لرزش‌ها شده بودند.

9. بـ 9 م

صدای انفجار من را از درون لرزاند، قلبم به خاطر شنیدن صدای انفجار به سرعت می‌تپید. همزمان صدای تشویق همزمان جمعیت بلند شد، بارانی از پولک‌های رنگارنگ ب... دوباره همان لرزش اما این بار برای مدت بیشتری ادامه پیدا کرد. نمی‌دانستم جشن چقدر طول خواهد کشید. از این می‌ترسیدم که اتفاق بدی بیافتد، و هیچ‌کس نتواند آن را نداشته باشد.

در طی این مدت، به خاطر اینکه حواسم به این ورزش‌ها پرت شده بود، چند نمایش را از دست داده بودم. می‌ترسیدم این ورزش‌های پیاپی سبب خرابی ورزشگاه شوند. اصلاً تصور خراب شدن این ورزشگاه برایم ممکن نبود. تا این زمان چهار شهر و سه دهکده برنامه‌های خود را اجرا کرده بودند.

بلاخره آنچه که از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد. لرزش ورزشگاه به حدی شدت گرفته بود که من از ترس سقوط دسته‌های صندلی را محکم گرفتم. به سمت ملکه‌ها برگشتم که ...

همزمان با لرزش ورزشگاه، نور خیره‌کننده‌ای همه جا را غرق در نور کرده بود. به طوری که حتی با چشمان بسته هم نور را پشت پلک‌هام می‌دیدم. اشک در چشمانم حلقه زده بود، دستانم را روی چشمانم گذاشتم تا شاید نور کم شود در همین زمان صدای، به بلندی، اعلام کرد:

- سفیر بزرگ به همراه هیأت همراه وارد می شوند.

صدا به حدی بلند و واضح بود که یقین داشتم تمام موجودات و افراد حاضر در ورزشگاه آن را شنیده‌اند. از ترس جرأت برداشتن دست‌هایم را نداشتم، با این وجود خیلی کنجکاو بودم. سفیر بزرگ! او دیگر کی بود؟ به یکباره

ترس تمام سلول‌های بدنم را پر کرد. من کار اشتباهی انجام داده بودم و حضور او در اینجا و در این زمان ... یعنی ممکن بود برای مجازات من آمده باشد؟

- این افکار مسخره رو به ذهنت راه نده پسر ... می‌دونی سفیر بزرگ کیه؟ اونقدر بیکار نیست که برای مجازات کردن تو خودش پاشه بیاد اینجا...

با وجود ترسی که داشتم چشمانم را باز کردم، با اینکه لباس می‌گفت او ممکن نیست برای مجازات کردن من آماده باشه، اما می‌خواستم ببینم چه کسی سفیر بزرگ خطاب می‌شد و اصلاً برای چی اومده اینجا؟ آیا لباس این‌بار هم حقیقت را می‌گفت؟ بی توجه به حرف‌های لباس به اطراف نگاه کردم. با اینکه از شدت نور کاسته شده بود اما باز نمی‌شد به راحتی آنچه که در حال اتفاق افتادن بود را دید. ناگهان نوری سرخ درست از جلوی من رد شد. از ترس عقب رفتم و گفتم:

- خدای من، این دیگه چی بود؟!

یه لحظه فکر کردم مرگم حتمیه، اما او کسی جز ملکه آرمیتا نبود و همراهانش نبود. آنها به سمت مرکز ورزشگاه پرواز می‌کردند. ستونی از نور در میان زمین به وجود آمده بود، که سر به آسمان می‌کشید و انتهای آن در میان ابرهای چرخان و بهم پیچیده بالای ورزشگاه ناپدید می‌شد.

- واو... اونها بال دارن؟

بر پشت همراهان ملکه آرمیتا بال‌هایی از جنس آتش وجود داشت، بزرگ، سیاه و آتشین. حتی ملکه آرمیتا هم دو بال بزرگ آتشین داشت.

- چرا خشکت زده، پسر باید کاری بکنی!

من که شوکه شده بودم گفتم:

- چیکار کنم؟

- خیلی باید مراقب باشی. گیج بازی هم در نیار. می‌دونی سفیر بزرگ کیه؟

با دستپاچگی گفتم:

- نه، خوب یه سفیره دیگه! فوقش رئیس بقیه سفیرا. مگه نه؟

- بچه جان، اون پیرترین و قدرتمندترین سفیره زنده است و تقریباً هفت هزار سال سن داره.

- دروغ میگی!

- بچه! مگه تا الان بهت دروغ گفتیم؟ پسر باید حواست رو خیلی جمع کنی.

- جناب واینر...

اصلاً متوجه ملکه آرازا نشده بودم که وارد جایگاه من شده بود، او غرق در نور بود. درست مثل زمانی که در سالن او را دیده بودم، ولی این بار هزاران پروانه او را احاطه کرده بودند.

او با دستپاچگی گفت:

- باید عجله کنید، باید قبل از ورود سفیر بزرگ ...

صدای عجیبی که از سمت ستون بلند شد، سبب شد تا ملکه به سمت عقب برگردد و ساکت شود اما خیلی سریع به سمت من برگشت و گفت:

- لطفاً عجله کنید! باید هرچه زودتر در پایین جایگاه حاضر شوید.

من که دستپاچه شده بودم گفتم:

- من... من باید چکار کنم؟

- هیچی، فقط به جایگاه دستور دهید به سمت ستون پایین حرکت کنه. اونهم خیلی سریع.

ملکه به محض اینکه این حرف را زد، بدون آنکه منتظر پاسخ من باشد به سمت ستون حرکت کرد. به سمت پدربزرگم برگشتم، نمی دانستم که آنها هنگام ورود چنین فردی چه واکنشی نشان می دهند. اما... با دیدن پدربزرگم ترسیدم. او با نگاهی بهت زده در جای خودش نشسته بود اما هیچ حرکتی نمی کرد. نه تنها او بلکه همه کسانی که داخل ورزشگاه حضور داشتند، همانند پدربزرگم خشکشان زده بود.

- اینا چرا این طوری شدند؟! چه اتفاقی براشون افتاده؟

- اونها رو ول کن، عجله کن تو باید قبل از ورود سفیر بزرگ اونجا باشی.

ترسیده بودم، نمی دانستم باید چکار کنم. ذهنم از هر فکری خالی شده بود، نمی توانستم رو افکارم تسلط داشته باشم ... برای چند ثانیه فکر کردم بهتره فرار کنم، اما پدربزرگ را چکار می کردم؟

- پسر چرا معطلی؟ حتی اگه بخوای فرار هم بکنی در مقابل سفیر بزرگ هیچ کاری نمی تونی بکنی.

به سختی بر خودم مسلط شدم، اما با تردید به جایگاه دستور حرکت دادم. جایگاه هم طوری با سرعت به حرکت افتاد، که من به پشت روی زمین افتادم.

خوشبختانه صندلی واقعاً نرم بود و من آسیبی ندیدم. به ستون نورانی نگاه کردم که حالا شکل جامدی به خودش گرفته بود. به نظر می‌رسید از شیشه ساخته شده بود. زمانی که به سمت ستون نورانی می‌رفتم، پنج گره نورانی از داخل استوانه بیرون آمدند که مانند فرفره به دور هم می‌چرخیدند. آنها در فاصله‌های معین از هم قرار گرفته بودند، پنج گره به دور محوری نامرئی به سرعت می‌چرخیدند.

نور حاصل از امتداد گره‌های نورانی استوانه‌هایی را تشکیل می‌دادند که هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. روی آنها نقش و نگارهای محوی وجود داشت که با هر چرخش کره پر رنگ‌تر می‌شدند. جایگاه من در نزدیکی زمین متوقف شد؛ و من نمی‌دانستم چه باید بکنم. روی استوانه بزرگ که نمی‌توانستم انتهایی برای آن بیابم، نقشی از پرنده‌ای بزرگ و سفید رنگ با نوک مشکی ظاهر شده بود. پرنده به حدی بزرگ و با شکوه بود که من متوجه حالت و رنگ عجیب استوانه نشدم. استوانه به شکل کریستالی شفاف درآمده بود، و پرنده سفید رنگ به طرز چشمگیری به دور آن نقش بسته بود. می‌توانستم چشمان ارغوانی پرنده را ببینم که به من نگاه می‌کرد، حتماً باز هم خیالاتی شده بودم.

به یکباره استوانه از وسط ترک خورد، و از محل شکاف نوری طلایی رنگ به آرامی به بیرون راه پیدا کرد. رفته رفته بر میزان نور افزوده می‌شد و همزمان صدایی شبیه شکستن شیشه به گوش می‌رسید. شکاف به حدی بزرگ شد که یک انسان به راحتی می‌توانست از آن عبور کند. نیرویی از سوی شکاف احساس می‌کردم، که تا به حال نظیرش را حس نکرده بودم و فکر هم نمی‌کنم این تجربه برایم تکرارپذیر باشد.

در میان نور طلایی رنگ سایه‌ای وجود داشت که حتی دیدن آن هم سبب لرزش دستانم شده بود. پاهایم سست شدند، از حقیقت آنچه که می‌دیدم مطمئن نبودم. می‌توانستم ببینم ملکه‌ها چطور دستپاچه شده‌اند، این چیزی بود که نیازی نداشتم آن را احساس کنم. نگاهشان را می‌دیدم که چگونه به آن سایه عظیم که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد نگاه می‌کردند. حتی تغییر رنگ استوانه‌های دیگر هم مانع از آن نمی‌شد تا چشم از آن سایه بردارم.

- اوه، حتی منم قدرتش رو احساس می‌کنم. آلفرد تا زمانی که اون اینجاست من باهات حرف نمی‌زنم.

می‌خواستم به لباس چیزی بگویم که در میان نور و تاریکی سرانجام سفیر بزرگ را دیدم. پیرمردی با قدی بلند از میان تاریکی به من نگاه می‌کرد. چشمان سیاه و نافذش به من دوخته شده بود به طوری که احساس می‌کردم

در نگاهش ذوب می‌شوم. او لباسی بلند و سفید پوشیده بود، که در میان نور طلایی به زیبایی می‌درخشید. لباسش پوشیده از نقوش طلایی رنگ به اشکال عجیب و متفاوتی بود.

در میان دستانش عصایی سفید، خمیده و بلند قرار داشت که در بالای آن سر پرندۀ ای به چشم می‌خورد. برای لحظه‌ای به ستون پشت سرش نگاه کردم، عصا همان پرندۀ سفید بود؛ و گوهرهایی ارغوانی به جای چشم روی سر پرندۀ قرار داشتند.

چین و چروک‌های پیشانی‌اش به صورت کشیده او هیبتی خاص بخشیده بودند و ریش بلندش تا نزدیکی سینه‌اش امتداد داشت البته در مقابل موهای سفیدش که به مراتب بلندتر بودند کوتاه به نظر می‌رسیدند. می‌توانستم لبخند روی لبانش را ببینم، و احساس ترسم با دیدن لبخند او به سرعت از بین رفت. لبخندی که به خاطر دیدن م... نه، او داشت به ملکه‌ها و همراهانشان نگاه می‌کرد. قدرت عجیب و متفاوتی را در وجود او احساس می‌کردم.

نگاهم به پاهای او افتاد، او... او در میان زمین و هوا شناور بود. حالا می‌فهمیدم که چرا قد بلند به نظر می‌رسید. هنوز هم حرف‌های لباس را در مورد سن او باور نکرده بودم، هفت هزار سال زمان کمی نبود...

- عالیجناب، به دنیای مردگان خوش‌آمدید ...

صدای ملکه آرا را بود، او به همراه ملکه آرمیتا در مقابل پیرمرد تعظیم کرده بودند و من هنوز درون جایگاه خودم نشسته بودم. می‌خواستم از جایگاه بیرون برم، اما پاهایم یاری نمی‌کردند. به هر نحوی که بود بلند شدم، باید از جایگاه بیرون می‌رفتم. دوست نداشتم در این برخورد اول این گونه به نظر برسم.

به محض اینکه به خارج شدن فکر کردم، جایگاه غیب شد. این غیب شدن ناگهانی باعث شد لحظه‌ای شوکه شوم و فکر کنم الان روی زمین خواهم افتاد. اما وقتی به آرامی روی چمن‌ها قرار گرفتم، خیالم راحت شد. توجهم به دیگر استوانه‌ها جلب شد که هر یک شکل و رنگ متفاوتی به خودشان گرفته بودند.

یکی از آنها به رنگ سیاه درآمده بود که نقشی از ماری سبز روی آن خودنمایی می‌کرد. روی استوانه‌ای سفید بوته‌های که بیشتر شبیه پیچک بود را می‌دیدم که در مقابل شکوه و جلال اژدهایی سرخ و آتشی که دو شاخ طلایی از دو طرف سرش بیرون زده بود هیچ به نظر می‌رسیدند.

اژدهایی که روی استوانه‌ای سرخ رنگ نقش بسته بود. روی دو استوانه دیگر که به رنگ خاکستری و آبی بودند، دو حیوان یا شبیه حیوان به چشم می‌خوردند. حیواناتی که من آنها را نمی‌شناختم، یکی به شکل گرگی بزرگ و سفید که روی استوانه آبی نقش بسته بود و دیگری شبیه یک انسان روباه نما با ظاهری عجیب بود.

- از ملاقات دوباره شما خیلی خوشحالم، مدت‌ها بود که به این دنیا نیامده بودم.

ملکه آرمیتا که حالا به پیرمرد نگاه می‌کرد گفت:

- عالیجناب، انتظار نداشتیم شما شخصاً به اینجا بیایید.

پیرمرد در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- حتی اگر هم نمی‌خواستم مجبور بودم به این دنیا بیایم.

ملکه‌ها که منظور او را متوجه نشده بودند، با سردرگمی به او نگاه کردند. صدای گرم و دلنشین او عاری از هرگونه نخوت و تکبر بود. او در تکمیل حرف‌هایش گفت:

- یکی از میان مردگان آرزو کرده با من در شرایطی کاملاً برابر دوئل کنه.

- چی؟ امکان نداره... کدوم ابلهی این آرزو رو کرده...

ملکه‌ها به شدت ترسیده بودند. ملکه آرا را که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند گفت:

- عالیجناب، من واقعاً متأسف هستم. در اولین فرصت اون فرد خاطی رو مجازات خواهم کرد.

- نه ... نه ... نه ... مشکلی نیست، خیلی وقته کسی من رو به مبارزه نطلبیده بود.

پیرمرد به سمت من برگشت و در حالی که من را برانداز می‌کرد گفت:

- خب، پس این سفیر جدید... فکرش رو هم نمی‌کردم که این قدر جوون باشه.

ملکه آرمیتا و آرا را به سمت من برگشتند. ملکه آرمیتا در تأیید حرف‌های پیرمرد گفت:

- عالیجناب، ما هم هنوز در شوک هستیم. باورش خیلی سخته.

پیرمرد به سمت من حرکت کرد، توجه او به نقش و نگار روی لباسم جلب شده بود. ابروهای پرپشت و سفید او با دیدن نقش پرنده روی سینه‌ام درهم فرو رفت، اما این حالت خیلی طول نکشید. او لبخندی به من زد. نمی‌توانستم لرزش بدنم را متوقف کنم، دستم را چند بار مشت کردم. اما بازم نمی‌توانستم از لرزش دستانم

بکاهم، دوست نداشتم در نظر پیرمرد بی ادب جلوه کنم. خودم را به سختی جمع و جور کردم و با صدایی رسا که لرزش را در آن هنوز هم حس می‌کردم گفتم:

- از دیدارتون بسیار خوشبخت شدم، جناب سفیر بزرگ!

پیرمرد با شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور، واینر جوان.

او فامیلی من را می‌دانست. یقین داشتم به راحتی فامیلی‌ام را از ذهنم خوانده است. نمی‌دانستم چه باید بگویم، می‌توانستم نگاه مشتاق او را از چشمانش بخوانم. توجهم به استوانه آبی رنگ جلب شد که با صدایی از وسط به دو نیم شد و پیرمردی کوتاه قامت از آن بیرون آمد. او در حالی که لباس خودش را تکان می‌داد به اطراف نگاهی کرد، و ملکه‌ها با دیدن او به سمتش رفتند.

- به سرزمین مردگان خوش آمدید.

پیرمرد در حالی که لبخند می‌زد گفت:

- ممنونم. فکر می‌کنم شما ملکه آرازا و شما هم ملکه آرمیتا باشید؟

ملکه‌ها همزمان تعظیمی کردند. انگار برای اولین بار بود که او را می‌دیدند. ملکه آرازا در همان حالت گفت:

- بله، درست حدس زدید، عالیجناب.

- از دیدارتان خوشحالم، من مهرداد راشنو^۴ هستم. جناب خشایار خیلی از شما تعریف کرده بودند.

- این نظر لطف شما و عالیجناب را می‌رساند.

پیرمردی که از استوانه خارج شده بود سری تاس، بینی عقابی و خال درشتی در کنار گوش چپش داشت. او تنها کمی از من بلندتر بود. ته ریش سفید رنگ و چین و چروک‌های روی پیشانی‌اش مسن بودن او را مشخص می‌کردند، اگرچه این چین و چروک‌هایش به مراتب کمتر از سفیر بزرگ بود.

روی لباس آبی رنگش که به سیاهی می‌زد، نقشی از یک گرگ سفید به چشم می‌خورد. عصای سبز رنگش شباهت زیادی به دست انسان داشت و در میان آن کریستالی به رنگ سیاه قرار گرفته بود. او کمی از من چاق‌تر

^۴ در اوستا نام فرشته عدالت و انصاف

بود، اما لباسش طوری بود که او را هیکلی تر نشان می داد. مهران نگاهی به من انداخت و با تعجب از سفیر بزرگ پرسید:

- این بچه کیه؟

سپس مکثی کوتاه کرد و بعد با لحنی عجیب پرسید:

خشایار اینجا چه خبره؟! نکنه این بچه ...؟

پس اسم او خشایار بود، خشایار... باید این اسم را به خاطر می سپردم. جناب خشایار لبخندی زد و گفت:

- گفته بودم که ممکنه غافلگیر بشید.

مهران بدون اینکه بار دیگر به من نگاه کند، دستی به سر تاشش کشید و گفت:

- من بیشتر شوکه شدم تا غافلگیر. فکر کنم از الان نتیجه مشخص باشه.

خشایار سری تکان داد و گفت:

- به اون سادگی ها هم که فکر می کنی نیست.

مهران صدایی از خودش در آورد و گفت:

- من که نظرم از همین الان مشخصه.

با ناراحتی به مهران نگاه کردم، حالتی که خشایار هم متوجه آن شد.

- در این مورد بعداً بحث می کنیم، در هر صورت اصلاً ازت انتظار نداشتم این طوری رفتار کنی.

مهران اخمی کرد و با لحن خشکی رو به من گفت:

- از دیدنت خوشحالم، مرد جوان... هر چند که بهت قول نمی دم که تأییدت کنم.

اخم کردم، اما برای ظاهر سازی هم که شده تعظیمی کردم و گفتم:

- منم از ملاقات با شما خوشحالم.

باید حساب شده عمل می کردم، باید طوری رفتار می کردم که نظر آنها را نسبت به خودم عوض کنم. صدای

مهران را شنیدم که با ترشروی گفت:

- خشایار، واقعاً لازم بود برای این کار تمام سفرها به اینجا بیان!

خشایار با حالتی جدی گفت:

- البته، لازم بود. گفتم که بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. الانه که سفرای دیگه برسند.

ملکه آرا را که تا این زمان ساکت بود کمی جلو آمد و گفت:

- عالیجناب، اگر اجازه بدید من باید یک سری از مسائل رو برای شما توضیح بدم.

خشایار که به استوانه‌ها نگاه می‌کرد، دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

- حتماً ملکه عزیز، حتماً. منم خیلی مشتاق شنیدن سخنان شما هستم. اما الان زمان مناسبی نیست.

سه استوانه باقی مانده همزمان با هم از میان دو نیم شدند. از استوانه‌ای که نقش اژدها روی آن نقش بسته بود، مردی قد بلند، لاغر اندام با پوستی زرد رنگ خارج شد. در همان نگاه اول ریش نازک و بلندش و چشمان بادامی شکلش مطمئنم ساخت که از کشورهای خاور دور است. به نظر می‌رسید لباس فاخر او از ابریشم خالص به رنگ مشکی بود، که نقش یک اژدهای قرمز و طلایی به زیبایی روی آن دوخته شده بود. کلاهی کوچک و مشکی روی موهای بافته‌اش گذاشته بود و طول بافته مویش تا کمرش می‌رسید.

از استوانه‌ای که نقش روباه روی آن وجود داشت، انسانی با سر روباه بیرون آمد! روباه که کاملاً سیاه رنگ بود با چشمانی به رنگ سفید به من خیره شده بود. بدن انسانی روباه ورزیده‌تر از آن بود که به چشم می‌آمد، روی دستان و سینه برهنه روباه را با رنگ طلایی تزئین کرده بودند و قسمت پایین تنه او توسط پارچه سفیدی پوشیده شده بود. وقتی به سر روباه ماندش دقت کردم، متوجه تغییراتی شدم که در حال رخ دادن بود. شکل روباه به سرعت در حال از بین رفتن بود و من می‌توانستم صورت انسانی که در حال آشکار شدن بود را ببینم. حتی به ثانیه هم نکشید که در مقابلم مردی با صورت زیبا ولی غیر عادی قرار گرفت. ریش مشکی عجیب او مستطیل شکل و به درازای ۴ اینچ بود. ابروهایش را با رنگ سیاه پهن‌تر کرده بودند و گوشه چشمانش را با مداد سیاه آرایش داده بودند. او عصایی به شکل سر یک مار کبرا در دست داشت که با رنگ سیاه و طلایی به طرز هماهنگی رنگ شده بود. در یکی از کتاب‌های کتابخانه در مورد مصریان باستان خوانده بودم و او شباهت زیادی به تفکرات و تصورات من از آنها داشت.

آخرین فرد، زنی بود زیبا همچون ملکه‌ها. پوست سفیدش همچون دانه‌های برف و چشمان سبز رنگش همانند چشمان خشایار نافذ و گیرا بودند. موهای شرابی رنگش به زیبایی بافته و مثل یک گل در پشت سرش جمع

شده بودند. در دستانش تکه چوبی به رنگ سفید با رگه‌های سبز قرار داشت. او نیز مانند همان فرد مصری به من نگاه می‌کرد...

ملکه‌ها قبل از من به آنها خوش‌آمد گفتند. خشایار به من گفت:

- آلفرد جوان، این افراد، افراد قدرتمندی هستند که سرنوشت را در دست دارند.

بی اختیار لبخندی زدم و شعری را زیر لب زمزمه کردم:

در پی هر تاریکی نوریست

نوید روشنایی

آنگاه که سرنوشتم تغییر کند

من آن را دوباره خواهم ساخت

با قدرتم چرا که

قدرت از آن من است

آنگاه که درهای سرنوشت بسته شوند

تنها من محرم خواهم بود

ای دستان ناپیدای سرنوشت

من شما را به مبارزه می‌طلبم.

زمانی که این شعر را زیر لب زمزمه می‌کردم، خشایار با شگفتی من را نگاه می‌کرد. شعر را از درون یکی از کتاب‌های کتابخانه ممنوعه خوانده بودم. تا مهمانی دیروز، هیچ‌گاه اجازه ورود به آن کتابخانه را نداشتم و تنها یک بار توانسته بودم بدون هیچ مشکلی به آن وارد شوم، هیچگاه نخواهم توانست هیجانی را که در آن لحظه داشتم را فراموش کنم. هر چند خوشحالی‌ام دوامی پیدا نکرده بود و تد من را غافلگیر کرده بود. اما در همان زمان کوتاه، به یکی از کتاب‌ها نگاهی انداخته بودم. با اینکه اسم آن را نمی‌توانستم بخوانم اما در آخر کتاب نوشته‌ای شعر گونه با خطی زیبا قرار داشت که با یک نگاه توجهم را به خودش جلب کرده بود، در نتیجه آن را حفظ کرده بودم. هر چند متن انتهایی بیشتر روایتی از آینده بود، اما من از آن خوشم آماده بود.

استرس داشتم، اما یک ضرب‌المثل شرقی وجود داشت که می‌گفت:

- مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

شاید این ضرب‌المثل مصداق حال من بود، من باید خودم را ثابت می‌کردم. نه برای دیگران، بلکه برای خودم. من تازه این دنیای پر از شگفتی را شناخته بودم، دنیایی که هر لحظه‌اش برایم دیرباور بود.

دیگر افراد تازه وارد که نمی‌شناختمشون با شگفتی به من نگاه می‌کردند. می‌تونستم بفهمم که آنها هم مانند مهراد بودند و از دیدن من غافلگیر شده بودند. هر چند که در این میان آن زن یک استثنا بود. او که تا چند لحظه قبل لبخندی بر لب داشت اینک اخم کرده بود.

جناب خشایار گفت:

- فکر کنم همه شما تا الان متوجه شده‌اید که این پسر کیست.

مردی که به نظر مصری می‌رسید با لهجه‌ای عجیب گفت:

- باور نکردنی، فکر نمی‌کردم یک بچه رو ملاقات کنم.

زن با شگفتی گفت:

- خشایار، تو می‌تونی ...

خشایار دستش را بلند کرد و مانع از حرف زدن زن شد، کاری که به نظر از شخصی مثل او بعید بود:

- ماریا... نه تو و نه من در این مورد محرم به شمار نمی‌آییم.

هیچ چیز از سخنان مبهم خشایار نفهمیده بودم. مردی که به نظرم چینی بود گفت:

- اما این پسر چطوری تونسته این کار رو انجام بده؟

ملکه آرمیتا تعظیمی کرد و گفت:

- عالیجنابان، مسائلی وجود داره که باید برای شما توضیح داده شود.

خشایار سری تکان داد و گفت:

- مطمئناً، اما قبل از هر صحبتی بهتر است آقای واینر رو به همه معرفی کنم.

- ایشون ماریا ترسا هستن، تنها نماینده سرزمین الف‌ها.

ماریا به سختی لبخندی به من زد و گفت:

- از دیدنت خوشحالم.

با خودم فکر کردم مگر الف ها وجود دارند، اما همزمان با این فکر تعظیمی کردم و گفتم:

- من هم همین طور بانو ماریا.

خشایار ادامه داد:

- ایشون رو که قبلاً معرفی کردم.

سپس به مردی که لباس ابریشمی پوشیده بود اشاره کرد و گفت:

- ایشون هوانگ دی هستن، یک سفیر جن که سال ها قبل به این سمت رسیدند.

در مقابل به نشانه احترام تعظیمی کردم و گفتم:

- از ملاقات با شما خوشبختم.

هوانگ دی هم در مقابل سری برایم تکان داد. من داشتم دروغ می گفتم، من هیچ علاقه ای به دیدن این افراد نداشتم.

- ایشون هم جناب منس هستن، که قبل از اینکه به این سمت برسند یک جادوگر بودند.

این اسم برایم آشنا بود، برای همین به یکباره گفتم:

- شما احیاناً پایه گذار سلسله های اول و دوم فراغه نیستید؟

حتی خودم هم از پرسیدن چنین سؤالی تعجب کرده بودم، چطور ممکن بود که فردی که در کتاب ها نام او را خوانده بودم، هنوز زنده باشد. منس در حالی که لبخندی بر لبش نقش بسته بود گفت:

- البته مرد جوان، فکر نمی کردم هنوز کسی اسم من را روی زمین بشناسد. من اولین فردی محسوب میشم که مصر علیا و مصر سفلی رو با هم متحد کرد.

صدای منس خیلی خشک بود، اما می توانستم نوعی غرور را در صدایش احساس کنم.

من در مقابل بازم تعظیم کردم، جناب خشایار نگاهی به ورزشگاه انداخت و گفت:

- فکر کنم ما زمانی بدی را برای ورود به این دنیا انتخاب کردیم.

ملکه آرمیتا با دستپاچگی گفت:

- اصلاً عالیجناب، اگر شما در این جشن شرکت کنید مایه مباهات این دنیا خواهد بود.

خشایار دستی به ریشش کشید و گفت:

- ترجیح میدم حضور ما در اینجا محرمانه باقی بمونه. فعلاً بهتره به اقامتگاه بریم.
ملکه آرا را گفت:

- اقامتگاه شما آماده است. ما شما رو به آنجا راهنمایی می کنیم.

خشایار که گویی از طرف همه سخن می گفت، دستش را بالا آورد و گفت:

- احتیاجی نیست، شما باید در این جشن حضور داشته باشید.

- پس اجازه بدید که این پروانه شما را راهنمایی کند.

یکی از پروانه ها به سمت خشایار آمد و در مقابل خشایار دستش را دراز کرد و پروانه روی دست او نشست.
صدای عجیبی را از سوی خشایار شنیدم، صدایی که هیچ معنا و مفهومی نداشت.

خشایار که به پروانه نگاه می کرد گفت:

- مشکلی نیست با اینکه راه رو بلد بودم. اجازه می دم که این پروانه زیبا راهنمای ما باشه. شما هم بهتره به جایگاه خودتون برگردید، زمانی که من از این ورزشگاه برم همه چی به حالت عادی در می آید.

- اما... اینطوری ...

- شما نگران ما نباشید، فقط این جوان باید با ما بیاد.

جناب مهرداد گفت:

- چه عجله ای دارید؟ ما می تونیم سر وقت با این پسر صحبت کنیم. بهتر نیست اجازه بدیم جشن امشب رو ببینه، فردا هم برای پرداختن به این موضوع وقت داریم. در ضمن شاید بهتر باشه، صحبت هایی هم بین خود ما انجام بگیره.

جناب خشایار نگاه خاصی به مهرداد انداخت و بعد از مدتی گفت:

- بسیار خب. دیگه ما باید بریم، بهتره به جایگاه خودتون برگردید.

به پشت سرم نگاه کردم، انتظار نداشتم اما، جایگاه سنگی دوباره ظاهر شده بود. از زمانی که از آنها جدا شدم تمام فکر و ذهنم معطوف به سفر بود.

- اصلاً فکرشو هم نمی‌کردم اون جن سفیر شده باشه.

از این گفته لباس تعجب کردم، برای همین ازش پرسیدم:

- تو هوانگ‌دی رو می‌شناسی؟

- کی؟ آها نه، منظورم مه‌راد بود. آخه راستش اون قبلاً به عنوان پادشاه دنیای اجنه با پدربزرگت دوئل کرده. برای همین می‌شناسمش.

با ناباوری گفتم:

- جداً! پس باید به پدربزرگم خبر بدم...

- نه، اصلاً. اون‌ها رابطه خوبی با هم ندارند. بهتره از این مسئله فعلاً حرفی بهش نزنی. ولی خیلی عجیب بود، اون حتی یک ذره هم عوض نشده!

- باشه، الان نمی‌گم. اما کی برد اون دوئل رو؟

- مسلمه، پدربزرگت...

می‌خواستم سؤال‌های بیشتری بپرسم اما دیگر به جایگاه رسیده بودم و با رسیدنم، ورزشگاه برای بار دوم غرق در نور و سرو صدا شد. جمعیت با هیاهوی بسیار گروه تازه وارد را تشویق می‌کردند.

فصل هفت

زالو

بی‌هیچ علاقه‌ای تا انتهای مراسم را تماشا کرده بودم. حتی به خاطر آنچه که می‌دیدم هم، شگفت‌زده نشده بودم. من تنها به فکر خودم بودم. به این می‌اندیشیدم که چگونه دستهای سرنوشت من را به این دنیا کشانده بود. حتی تا روز قبل هم تصور اینکه من یک جادوگر باشم، برایم ممکن نبود، چه برسد به اینکه به چنین مقامی برسم. مقامی که یقین داشتم برای آن شایسته نبودم. من هیچ ذهنیتی از مسئولیت‌ها و محدودیت‌های این مقام نداشتم. شاید این تقدیر من بود. سخنان پدربزرگم، من را از فکر بیرون آورد.

- از الان تا یک هفته در تمام شهرها و دهکده‌ها، جشن باشکوهی برپا خواهد شد.

خیلی دوست داشتم بدانم پدربزرگم چه آرزویی کرده بود؛ اما او از جواب دادن به من طفره رفت. او تنها به یک لبخند اکتفا کرده بود. می‌خواستم در مورد سفیران از پدربزرگم بپرسم.

شاید او می‌دانست آنها چه کسانی هستند. می‌خواستم بدانم که خشایار کیست. میلیم به دانستن حقایق لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. اما در این میان گودریک و مرلین را نمی‌دیدم.

با آنکه گارد ویژه قصد داشتند من را همراهی کنند، اما من هیچ علاقه‌ای به این کار نداشتم. من می‌خواستم با پدربزرگم تنها باشم. هیچ دوست نداشتم در مقابل محافظان در مورد مسائل پیش آمده صحبت کنم.

کمی صبر کردیم تا اطراف ورزشگاه خلوت شود. هر چند که در نزدیکی ورزشگاه مکان‌هایی برای استراحت در نظر گرفته شده بود؛ اما خیلی از مرده‌ها به سمت شهرها و دهکده‌های خودشان حرکت کرده بودند. آنها فارغ از هر نوع خستگی شادی‌کنان به سمت شهرهای خودشان می‌رفتند. گویی که خستگی در این دنیا معنا و مفهومی را که برای زندگان داشت، از دست داده بود.

با آنکه هوا تاریک بود اما نور سه ماه بالای سر ما، محیط را کاملاً روشن کرده بودند. به دنبال پدربزرگ وارد جنگل شدم. مجبور بودیم از میان درختان انبوه و سر به فلک کشیده، عبور کنیم و این برخلاف چند ساعت پیش بود که برای عبور از میان جنگل راه مشخصی وجود داشت.

سر و صدای درختان بسیار بیشتر از بار اولی بود که شنیده بودم. محیط جنگل هم به خاطر شاخ و برگ‌هایی در هم فرو رفته، تاریک‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. حتی نمی‌توانستم فضای یک متری اطراف خودم را ببینم. به پدربزرگم گفتم:

- پدربزرگ، کمی آرام‌تر...

هیچ مرده‌ای را اطراف خودم نمی‌دیدم. به نظر می‌رسید که کسی قصد عبور از این راه را نداشته است. پدربزرگم که کمی جلوتر ایستاده بود، گفت:

- باید عجله کنیم. عبور از این محل مدت زمان مشخصی داره.

من که به خاطر حرف‌های پدربزرگ گیج شده بودم، گفتم:

- منظورتون رو نمی‌فهمم!

پدربزرگم نگاهی به درختان اطرافش انداخت و گفت:

- اینها انت هستند. درختان سخنگو. یکی از کهن‌ترین موجودات زنده این دنیا محسوب می‌شند.

- پدربزرگ این درخت‌ها واقعا حرف می‌زدند؟

- البته، من هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم. این درختان یک گنجینه گرانبها هستند و در عین حال خیلی هم خطرناکند.

- خطرناک!؟

- بله، این درختان تنها زمانی که یک انسان زنده وارد این دنیا بشه به مدت یک روز، کاری به کار کسی ندارند و اشخاص خاصی میتونند با اونها صحبت کنند. اما اگه یه روز دیگه کسی بخواد از میان این جنگل عبور کنه یا باهاشون صحبت کنه، برای ابد در میان ریشه‌های آنها زندانی خواهد شد. حتی ملکه‌ها هم کاری به کار این درختان ندارند. عده‌ای بر این باورند که این درختان توسط خالق بُعد سوم این دنیا به این مکان آورده شده تا محافظانی برای ورزشگاه باشند.

میخواستم در مورد ورزشگاه از او سوال کنم که حرکت یکی از ریشه‌های زیر پایم من را ترساند. خیلی سریع خودم را عقب کشیدم. ریشه نسبتاً قطوری را دیدم که به سرعت درون تاریکی ناپدید شد.

- آلفرد بهتره عجله کنیم.

من که دلیل این همه عجله را نمی‌دانستم، پرسیدم:

- پدربزرگ کجا داریم میریم؟ اصلاً دوستان کجا رفتند؟ از وقتی جشن تموم شده، دیگه اونها رو ندیدم.

پدربزرگ که به سمت من آمده بود، گفت:

- برای همین می‌گم عجله کن، باید قبلش به جایی سر بزنم. خیلی خوب شد که تو هم اومدی. مطمئنم هیچ وقت این روز رو فراموش نمی‌کنی.

- اما اینجا خیلی تاریکه، به سختی دارم شما رو می‌بینم.

پدربزرگم دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- بیا دستم رو بگیر، اینجا نمی‌تونیم از جادو استفاده کنیم.

درون تاریکی کورمال کورمال حرکت می‌کردم، اما پدربزرگم بدون اینکه بایستد، حرکت می‌کرد. گویی راه را مثل کف دست بلد بود. با این حال من خسته شده بودم. از یک طرف نمی‌خواستم از پدربزرگ عقب بیافتم و از طرف دیگر محیط اطرافم من را به وحشت می‌انداخت. احساس می‌کردم که صدها چشم ناپیدا ما را زیر نظر داشتند. حتی صدای جمعیت در میان خش‌خش و صداهایی که از سوی درختان می‌شنیدم به نظر ناچیز می‌رسید. بعضی اوقات ریشه‌هایی را می‌دیدم که تا نزدیکی پاهایم می‌آمدند اما خیلی سریع عقب می‌رفتند. خیلی خوشحال بودم که پدربزرگ دست من را گرفته بود.

در فاصله چند متری نور ماه‌ها را می‌دیدم که از میان شاخ و برگ درختان به سختی راه خودش را به درون محیط تاریک و وحشی جنگل باز کرده بود. می‌توانستم درختی را ببینم که به مراتب بزرگتر از درختان دیگر بود. برای عبور از کنار آن مجبور شدیم از ریشه‌ای که به اندازه یک درخت تنومند بود، بالا برویم. پدربزرگم درحالی‌که دست من را ول کرده بود، قبل از من بالا رفت و سپس به من کمک کرد تا از ریشه بالا بروم.

با تردید پرسیدم:

- پدربزرگ این ریشه هستش!؟

پدربزرگم گفت:

- آره، فکر کنم ما الان روی ریشه یکی از قدیمی‌ترین درخت‌های این جنگل قرار گرفتیم.

من که سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم، نفس‌زنان پرسیدم:

- این خطر نداره؟!

پدربزرگ که مراقبم بود، گفت:

- این درختان کهن سال به اندازه جوان ترها خطر ندارند. اینها خیلی باهوش و عاقل هستند.

ما بر روی ریشه تنومند حرکت می کردیم. نزدیک یک ربع طول کشید تا اینکه ریشه شروع به کوچکتر شدن کرد. حتی تصور اندازه درختی با این ریشه بزرگ برایم غیر ممکن بود.

- اندازه این ریشه باور نکردنیه!

پدربزرگم که اطراف را زیر نظر داشت، گفت:

- البته، این ریشه در مقابل ریشه پیرترین انت، معمولی به نظر میرسه.

- پیرترین؟

- بله، پسر. درختی که به درازای این دنیا عمر داره و آنقدر عاقل هست که ملکه ها برای مشورت پیش اون میرند.

با شگفتی پرسیدم:

- اما مگه نگفتید با کسی حرف نمی زنند؟

در میان تاریکی که چشمانم دیگر به آن عادت کرده بود، صورت خندان پدربزرگم را دیدم که گفت:

- معلومه که گفتم، از آخرین باری که یک انسان زنده وارد این دنیا شده حدود سی هزار سال می گذره.

- سی هزار سال؟!

پدربزرگم درحالی که می خندید، گفت:

- بله، اینجا از لحاظ زمانی با زمین فرق می کنه، برای همین سی هزار سال قبل این اتفاق افتاده.

صدای خنده او درون تاریکی حکم فرما بر جنگل به آرامی محو می شد. همزمان با این صدا، صدایی همچون باز شدن در به گوشم رسید؛ صدایی که بارها و بارها تکرار شد.

پدربزرگ که به سمت جلو نگاه می کرد، با لحن عجیبی گفت:

- فکر می کردم فهمیده باشی که زمان در این دنیا مثل دنیای زنده ها نیست.

سپس ایستاد؛ گویی حضور چیزی را احساس کرده بود. او به طور ناگهانی به سمت من برگشت و با نگرانی فریاد زد:

- آلفرد ... مراقب باش.

فشاری را در ناحیه پا احساس کردم؛ فشاری که همزمان با کشیده شدن من روی زمین همراه شد. من درحالی‌که فریاد می‌زدم، قصد داشتم خودم را از دست پیچکی که به دور پاهایم پیچیده بود، خلاص کنم. اما قادر به این کار نبودم. می‌توانستم مزه خاک را در دهانم حس کنم. هیچ جایی را نمی‌دیدم. همه جا برایم تیره و تار شده بود.

در یک لحظه ضربه‌ای به سر من خورد و من درون تاریکی فرو رفتم. صداهای گنگ و نامفهومی را می‌شنیدم. صداهایی که کم‌کم برایم معنا پیدا می‌کرد.

- اما انت بزرگ، شما باید به من کمک کنید.

سکوت و سکوت طولانی و سپس صدایی زمخت را شنیدم.

- کمک، تو بی‌اجازه وارد حریم من شدی؛ آن وقت از من کمک می‌خواهی!؟

- اما من به دنبال تنها نوه پسری خودم هستم. یکی از درختان شما نوه من را گرفت.

- نوه‌ات!؟

- انت بزرگ، خواهش می‌کنم. به جای او من را بگیرید؛ او آخرین امید خاندان من است.

- چه کسی به تو گفته که این پسر در دستان من است.

- عالیجناب من از زبان درختان شنیدم.

- از زبان درختان!

- من نیازی به دروغ گفتن ندارم. من تنها از شما کمک می‌خواهم.

- چرا باید به تو کمک کنم!؟

- او یک مرده نیست. مطمئنم که شما علاقه‌ای ندارید تا قوانین کهن را نقض کنید. یقین دارم که می‌دانید با نقض این قوانین چه اتفاقی برای شما خواهد افتاد.

من صدای پدر بزرگم را می‌شنیدم، صدایی گنگ و نامفهوم که هر لحظه بلندتر به نظرم می‌رسید.

- تو من رو تهدید می‌کنی؟

- هرگز، من تنها واقعیت‌ها را برای شما بازگو کردم.

- اما این پسر نباید وارد حریم من می‌شد.

- تمام این جنگل حریم شماست؛ این بهانه خوبی برای گرفتن نوه من نیست.

- بهتره برگردی، من دیگه با تو سخن نخواهم گفت.

- انت بزرگ، اگر نوه‌ام را به من ندهید، من از استادم کمک خواهم گرفت. شما یک سفیر رو گرفتید و من هم از کسی کمک خواهم گرفت که اگر کمک‌های او نبود، نسل شما از بین می‌رفت.

- یک سفیر؟!

- بله، نوه من یک سفیره.

- خیال کردی من این حرف رو باور می‌کنم.

- اگر شما او را ببینید، حتما متوجه خواهید شد که او کسی نیست که شما بخواه...

احساس خفگی داشتیم. چیزی محکم به دور بدنم پیچیده بود و من را فشار می‌داد. با اینکه هنوز گیج بودم، صدایی شبیه به خش‌خش برگ‌ها به گوشم رسید. صدایی که همزمان با کشیده شدن من روی زمین همراه شد. می‌خواستم چشمانم را باز کنم و فریادی بلند بکشم. اما ضربه محکمی به سرم خورد و من دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

- چند وقته رفته؟

- حدوداً بیست دقیقه‌ای میشه.

- آخر دیر رسیدم؛ با اینکه مُرده، اما هنوز هم یه احمقه. آخر کار خودش رو کرد.

- راستش خودت که می‌دونی من نتونستم جلوش رو بگیرم.

- ناسلامتی یه دوره‌ای تو استادش بودی.

- خودتم می‌گی یک دروه‌ای؛ ما الان مردیم. نکنه این رو فراموش کردی؟!

- هرگز، اما گودریک با این رفتارش آخر سر از دنیای سیاه سر در میاره.
- منم موافقم، اما اون روح جنگجویی داره، اصلاً نمی‌تونه یکنواختی رو تحمل کنه.
- حتی اگر هم از یکنواختی بدش بیاد، این دلیل نمی‌شه که چنین شخصی رو به مبارزه بطلبه.
- چه عیب داره؟ منم تا زمانی که نمرده بودم از وجود چنین افرادی بی‌اطلاع بودم.
- خیلی هم عیب داره. می‌دونی اون فرد کیه؟ می‌دونی که چه قدرت‌هایی داره؟ خیلی شانس آورده که قراره در شرایط برابر در مقابل هم قرار بگیرند.
- این صدا متعلق به پدربزرگم بود. صدایی که به وضوح آن را می‌شنیدم. خیلی خسته بودم، اما دوست نداشتم بخوابم.
- ببینم تو اون رو میشناسی؟
- این صدا خیلی آشنا بود. صدای یک دوست؛ بله این صدا را می‌شناختم. او مرلین بود که داشت در مورد مسئله‌ای که به گودریک ربط داشت با پدربزرگم حرف می‌زد.
- البته که می‌شناسمش، هر چند به طور اتفاقی متوجه مقام‌هاش شدم.
- صدای مرلین را شنیدم که مشتاقانه گفت:
- جداً، پس چرا قبلاً در این مورد حرف نزده بودی.
- صدای خنده پدربزرگم را شنیدم که گفت:
- طوری حرف می‌زنی که انگار مسئله ساده‌ای هستش. هیچ می‌دونی که تا قبل از اینکه بمیرم حتی نمی‌تونستم اسمش رو بر زبون بیارم. من فقط استاد صداش می‌کردم. قدرتش مانع از فاش شدن نامش توسط من می‌شد.
- واقعاً؟! حتماً پیمانی باهاش بستی یا اینکه قسم خوردی؟
- به این سادگی‌ها هم نیست. من هیچ وقت قسم نخوردم که نامش را فاش نکنم. او به من اطمینان داشت و من به طور اتفاقی متوجه این موضوع شدم.
- پس باید خیلی قدرتمند باشه.
- مرلین خیلی شگفت‌زده شده بود؛ این را درون صدایش احساس می‌کردم.

- حتی تصورش هم برام ممکن نیست. قدرت‌های اون بیشتر شبیه افسانه هستند. افسانه‌ای که برای افرادی مثل من و تو هم قابل باور نیست.

- دیگه داری خیلی بزرگش می‌کنی؟

- بایدم بزرگش کنم. اگه از نزدیک ببینیش اون وقت متوجه میشی که من چی میگم.

- آفرد، خوب حالا که می‌تونی برام از قدرت‌هاش بگو.

- تو می‌دونی ذهن‌پردازان چه کسانی بودند؟

سکوت، به نظر می‌رسید که مرلین در این مورد چیزی نمی‌دانست. من خیلی دلم می‌خواست که بدانم استاد پدربزرگم چه کسی بوده که این گونه پدربزرگم در مورد او سخن می‌گفت.

- نه.

- خب، هزاران سال پیش گونه‌ای خاص از نژاد انسان‌ها زندگی می‌کرد. افرادی که ذهن فوق‌العاده قدرتمندی داشتند. افرادی که قادر به انجام کارهایی بودند که حتی جادوگران هم سطح ما هم از انجام آن عاجز بودند. آنها قدرت را در اختیار داشتند. قدرتی عظیم که نظیر آن تنها در یک گونه دیگر به عنوان شبیه ساز یا چیزی شبیه به این یافت می‌شد. راستش زمانی که به هویت استادم پی بردم، سالها طول کشید تا در مورد ذهن‌پردازها مطالب قابل استنادی رو پیدا کنم. هیچ می‌دونستی که رشته ذهن‌روبی در هزاران سال پیش به سبکی متفاوت با زمان ما آموزش داده می‌شده. آموزش‌هایی که یادگیری اونها از توان افرادی مثل من هم خارج بوده. تنها یه گونه توانایی و قدرت لازم رو برای یادگیری و به کارگیری اونها داشته و اونها هم کسایی جز ذهن‌پردازها نبودند. استادم تنها ذهن‌پرداز زنده هستش. باور می‌کنی من با تمام قدرتم هم تنها پنج ثانیه دوام آوردم. فقط یه طلسم اجرا کردم و بعدش اصلا نفهمیدم، کی بیهوش شدم.

- باور نکردنیه؟

من تنها در میان حرف‌های پدربزرگم در مورد شبیه‌سازها قبلا شنیده بودم. یعنی ملکه‌ها گفته بودند که من یک شبیه‌ساز هستم. می‌خواستم بلند شوم و در این مورد از پدربزرگم سوال کنم که سرم تیر کشید.

- آخ...

- مثل اینکه داره بهوش میاد؟

این صدای مرلین بود، در مقابل پدربزرگم گفت:

- نه، بهتره بخوابه تا فردا ... فردا روزی طولانی، هم برای آلفرد و هم برای ماست.

همه جا را تار می دیدم. شبی سیاه رنگ را بالای سرم می دیدم. تصویر به حدی تیره و تار بود که چندین بار چشمانم را بستم تا اینکه توانستم تصویر نسبتاً واضحی از شب ببینم.

پدربزرگم با نگرانی به من نگاه می کرد. او وقتی دید که من چشمانم را باز کردم، گفت:

- آلفرد، بیا این رو بخور. می دونم که خسته ای، این حالت رو بهتر می کنه.

پدربزرگم به آرامی من را بلند کرد و توسط قاشق محلولی قرمز را به خوردم داد. وقتی آن را می خوردم، گلویم به شدت می سوخت.

مرلین را دیدم که داشت به من می خندید، او گفت:

- بازم از این معجون ها، پسر! اگر فردا دیدی تبدیل به قورباغه شدی، نباید تعجب کنی.

با این حرف مرلین، محلول داخل ریه هام شد و من با شدت هر آنچه را که خورده بودم را ...

- مرلین، پسر! نترس این فقط باعث میشه بخوابی ... خوابی بدون کابوس ...

درحالی که سرفه می کردم، پلکهایم سنگین شد. می خواستم اعتراض کنم اما به شدت خوابم می آمد. در آخرین لحظه صدای عصبانی پدربزرگم را شنیدم که گویی از اعماق چاه به گوش می رسید:

- مگه بچه شدی، می دونی این معجون رو به سخت ...

من دیگر نمی خواستم هیچ صدایی را بشنوم؛ من خوابم می آمد. می خواستم برای ساعت ها بی هیچ سر و صدایی بخوابم.

- آلفرد ... پسر بلندشو ...

کسی داشت بدن من را تکان می داد. درحالی که خمیازه های کشیده بودم، تکانی به مچهای دستم دادم. صدای ترق و ترویشان به گوشم می رسید.

- آلفرد ...

زمانی که از سر جایم بلند شدم، مرلین را روبروی خودم دیدم. او وقتی دید که من بیدار شدم، گفت:

- می‌توننی اونجا دست و صورتت رو بشوری. منم الان صبحانه‌ات رو حاضر می‌کنم.

درحالی‌که خمیازه دیگری کشیدم، نگاهی به اطرافم انداختم. من درون چادری بزرگ و جادار بودم که ده نفر به راحتی می‌توانستند، درون آن بخوابند.

- ساعت چنده؟

مرلین بدون هیچ فکری گفت:

- ساعت هشته، زود آماده شو.

می‌خواستم بپرسم، پدربزرگم کجاست که او از چادر بیرون رفت. به یاد حوادثی که برایم رخ داده بود، افتادم. نگاهی به بدنم انداختم. من کاملاً لخت بودم. یادم نمی‌آمد که لباسم را در آورده باشم. هیچ جای کبودی یا زخمی نمی‌دیدم. با این وجود خسته بودم. نگاهی به اطراف انداختم و با مشاهده لباسم که در کنار تختم قرار داشت از روی تخت بلند شدم.

خیلی سریع آن را پوشیدم، صدای لباس را شنیدم که گفت:

- چطوری پسر؟

درحالی‌که سرم را می‌خاراندم، خمیازه دیگری کشیدم و در همان حال گفتم:

- هنوز خسته‌ام.

در کنار چادر روی میزی کوچک یک حوله سفید به همراه یک پارچ آب و یک ظرف قرار داشت. به سمت آن رفتم، می‌خواستم پارچ را بردارم که پارچ آب در مقابل چشمانم به‌ت‌زده من به پرواز درآمد و کمی بالاتر از ظرف قرار گرفت.

- تو که نباید تعجب کنی.

زمانیکه دست و صورتم را می‌شستم به اتفاقات دیشب فکر می‌کردم. چه بلایی سر من آمده بود. حوله را برداشتم و شروع به خشک کردن صورتم کردم. صدای مرلین را شنیدم که گفت:

- بیا، زودتر صبحانه‌ات رو بخور.

مرلین به همراه یک سینی پر از غذا وارد چادر شده بود. او سینی را روی میزی که قبلاً وجود نداشت، گذاشت.

در تمام مدتی‌که مشغول خوردن بودم، او فقط به من نگاه می‌کرد.

درحالی‌که تکه نانی را می‌خوردم، گفتم:

- شما نمی‌خورید؟

مرلین سری تکان داد و گفت:

- نه، در این دنیا گرسنگی یا تشنگی برای ما معنا ندارد.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی هیچوقت گرسنه نمی‌شید؟

مرلین لبخندی زد و گفت:

- نه، این دنیا با دنیای زنده‌ها متفاوت هستش. هر چند که ممکنه نوشیدنی یا غذایی بخوریم ولی هیچ تاثیری روی ما ندارد، هر چند که مزه اون‌ها رو احساس می‌کنیم.

- جناب مرلین، پدر بزرگم کجاست؟

مرلین که منتظر بود تا من آخرین تکه نان درون سینی را تمام کنم، گفت:

- پدر بزرگت قبل از اینکه بیدار بشی به قصر ملکه رفتش.

من که از خوردن آخرین تکه منصرف شده بودم، گفتم:

- چرا؟

- خوب قضیه‌اش مفصله، تو راه برات توضیح میدم.

تنها یک اشاره مرلین کافی بود تا چادر سفید رنگ و بزرگ روبرویم ناپدید شود.

من کنج‌کاو بودم که او چگونه این کار را کرده بود. ما درون بیشه‌زاری سرسبز قرار داشتیم. بیشه‌ای که دور تا دور آن توسط درختان احاطه شده بود. مرلین گفت:

- ما باید از این سمت برویم.

در مدتی‌که از میان درختان عبور می‌کردیم، دیگر خبری از صدای درختان نبود. با این حال مه رقیق و غیرعادی میان درختان سبب شده بود با احتیاط به دنبال مرلین حرکت کنم و تا جایی‌که می‌توانستم از پا گذاشتن روی ریشه‌ها خودداری کردم.

حتی زمانی هم که از جنگل خارج شده بودیم، خیال من راحت نشده بود و دائما پشت سرم را نگاه می‌کردم. اصلا دوست نداشتم که توسط ریشه‌های درختان اسیر شوم. مرلین گفت:

- چیه؟

من که هنوز به سمت پشت سرم نگاه می‌کردم، با صدای آهسته‌ای گفتم:

- هیچی.

زمانیکه به اندازه کافی از محدوده جنگل فاصله گرفتیم، مه دیگر وجود خارجی نداشت. گویی مه محدود به محیط جنگل بود. از مرلین پرسیدم:

- این مه، چرا اینطوریه؟

مرلین گفت:

- به خاطر انتهاست، تا ظهر طول میکشه این مه از بین بره.

من که به یاد پدربزرگ افتاده بودم، پرسیدم:

- جناب مرلین، چرا پدربزرگم زودتر رفت؟

مرلین بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

- کمی صبر کنی، خودت می‌فهمی.

من با تعجب پرسیدم:

- رفتن پدربزرگم به آرزوی جناب گریفیندور مربوط می‌شه؟

مرلین که تعجب کرده بود، پرسید:

- تو اینو از کجا می‌دونی؟

من که سعی می‌کردم به طور مستقیم به چشمان مرلین نگاه نکنم، با تعلل گفتم:

- پدربزرگم یه چیزایی بهم گفته.

من داشتم دروغ می‌گفتم. مرلین با تردید گفت:

- فکر کنم، می‌دونی که چه اتفاقی افتاده؟

با تردید سری تکان دادم. مرلین آهی کشید و گفت:

- می خواستیم غافلگیرت کنیم.

به تمام اتفاقاتی که دیشب برایم افتاده بود، فکر می کردم. دیشب خشایار از یک دوئل و یک آرزو حرف زده بود. حتی درون رویاهایم که نمی دانستم واقعیت هستند یا نه، از زبان پدربزرگ شنیده بودم که گودریک یک آرزوی غیرعادی و خطرناک کرده است. آرزویی که می توانست برای او دردسرساز باشد. هر چند که نمی دانستم اتفاقات دیشب واقعی بودند یا نه؛ اما این را خوب می دانستم که قرار بود خشایار و گودریک دوئل کنند. هر چند که نقش پدربزرگم را در این میان نمی فهمیدم. صدای یک آشنا سبب شد از فکر بیرون بیایم.

- اوه، شما اینجا هستید؛ چه خوب شد شما را پیدا کردم.

جناب سامارون را دیدم که کمی جلوتر از ما ایستاده است. به هیچ وجه متوجه حضورش نشده بودم. مرلین که کمی جلوتر از من قرار گرفته بود، گفت:

- جناب سامارون، شما اینجا چیکار می کنید!؟

سامارون که لبخندی بر لب داشت، گفت:

- برای همراهی شما آمده ام؛ مکان مورد نظر تغییر پیدا کرده.

مرلین که تعجب کرده بود، پرسید:

- چرا!؟

سامارون سری تکان داد و گفت:

- منم به طور دقیق اطلاع ندارم. فعلا باید شما رو تا دریاچه مردگان راهنمایی کنم.

مرلین که شگفت زده شده بود، پرسید:

- چرا اونجا!؟

سامارون گفت:

- فکر کنم به درخواست طرفین صورت گرفته.

از سخنان گنگ و نامفهوم آنها سر در نمی‌آوردم. با این حال می‌توانستم نوعی ترس را در چشمان مرلین ببینم. با اینکه او مرده بود، اما من می‌توانستم ببینم آنها احساساتی مانند زنده‌ها از خود بروز می‌دادند.

مرلین با عصبانیت گفت:

- دیگه داره بیش از حد میره جلو.

سامارون تنها سری تکان داد و گفت:

- این آرزو ممکنه عواقب خطرناکی برای اون و حتی دنیای ما به همراه داشته باشه.

من که گیج شده بودم، پرسیدم:

- مگه مبارزه با یک سفیر اینقدر خطرناکه.

سامارون به سمت من برگشت و گفت:

- نه، اما مبارزه با بزرگترین سفیر هزاره، چیزی نیست که دیگر سفیرها تحملش کنند. مخصوصاً زمانی که اون از هزار و دویست سال پیش به وقت زمین هیچ درخواست دوئلی رو نپذیرفته و این خودش ممکنه سبب ایجاد مزاحمت برای سفیر بزرگ بشه.

مرلین با تعجب به سامارون و سپس با ابروهایی بالا رفته، نگاهی به من انداخت. او از اینکه من در این مورد می‌دانستم، تعجب کرده بود و از طرفی هم حرف‌های سامارون او را شگفت‌زده کرده بود. مرلین از سامارون پرسید:

- به نظرتون گودریک شانشی در مقابلش داره؟

سامارون بی‌اختیار لبخندی زد و سپس گفت:

- فکر نمی‌کنم، هر چند که گریفیندور آرزو کرده در شرایطی برابر با ایشون دوئل داشته باشه، اما من بعید می‌دونم در این حالت هم قادر به مقابله با ایشون باشه.

مرلین گفت:

- بهتر نیست حرکت کنیم؟

سامارون سری تکان داد و گفت:

- بله، مدتی طول خواهد کشید تا ما به دریاچه مردگان برسیم.

صدای لباس را شنیدم که گفت:

- اوه پسر ... فکر کنم شما به مخوف‌ترین دریاچه دنیاها، قراره برید.

از سامارون پرسیدم:

- دریاچه مردگان دیگه کجاست؟!

جناب سامارون که به من نگاه می‌کرد، گفت:

- این دریاچه در بُعد سوم این دنیا قرار داره. یکی از هفت مناطق ممنوعه و خطرناک کل ابعاد هستش.

مرلین گفت:

- من هرگز قدم به این بُعد نداشتم، به نظرتون حضور من مشکلی به وجود نمی‌آره.

سامارون لبخندی زد و گفت:

- به هیچ وجه، البته شما در حال حاضر به عنوان همراه جناب واینر در نظر گرفته می‌شوید.

با خودم گفتم «جناب»؛ اولین باری بود که کسی من را اینگونه خطاب می‌کرد. مرلین گفت:

- من شنیدم که دریاچه ظاهر فریبنده‌ای داره که ماهیت وجودیش رو مخفی می‌کنه.

- بله، حیات دریاچه و اینکه هنوز آبی که داره خشک نشده به خاطر وجود ارواحی هستش که درون خودش

اسیر کرده.

با تعجب پرسیدم:

- ارواح؟

درحالی‌که حرکت می‌کردیم، سامارون به سمت من چرخید و گفت:

- بله، ارواح مردگان. طبق افسانه‌ای قدیمی، زمانی این دریاچه به دریاچه آرزوها شهرت داشته، اما برای اینکه

آرزوی افراد رو به حقیقت بدل کنه، روح اونها رو برای ابد اسیر خودش می‌کنه. به همین دلیل که اگر به درون

دریاچه نگاه کنید می‌تونید ارواحی که درونش قرار دارند، رو ببینید.

مرلین گفت:

- نباید چنین منطقه‌ای رو انتخاب می‌کردند!

جناب سامارون گفت:

- منم با شما موافق هستم؛ اما حضور کاهن اعظم به عنوان پشتیبان گریفیندور کارها رو کمی پیچیده کرده.

مرلین اخمی کرد و گفت:

- به خاطر گودریک مجبور شدم آرزوم رو هدر بدم.

سامارون پرسید:

- من تصور کردم که جناب کاهن اعظم چنین آرزویی داشتند.

مرلین گفت:

- خودتون می‌دونید که در حال حاضر به خاطر وجود نوه آلفرد، اون تمام قدرتش رو به دست آورده؛ اما آلفرد قبل از اینکه بدونه گودریک چکار کرده، آرزوش رو کرده بود و من هم مجبور شدم که چنین آرزویی داشته باشم.

سامارون دستی به ریشش کشید و گفت:

- پس که اینطور.

مرلین در همان حال گفت:

- در هر صورت من هم خیلی دوست دارم مبارزه آلفرد رو ببینم. تا جایی که شنیدم اون یکی از نوابغ دوران خودش بوده. خودتون اطلاع دارید که اخبار دنیای زنده‌ها چقدر زود به این دنیا می‌رسه.

دلم می‌خواست در مورد پشتیبان از آنها سوال کنم؛ اما ترجیح دادم به حرف‌های آنها گوش کنم به این امید که اطلاعات بیشتری در مورد کار گودریک و پدر بزرگم به دست بیارم.

جناب سامارون گفت:

- راستش منم خیلی مشتاقم؛ از زبان خود ملکه شنیدم که کاهن اعظم در حد یک سفیر قدرتمند بودند.

مرلین گفت:

نمی‌دونی پشتیبان جناب خشیار کیه؟

سامارون گفت:

- جناب مهرا، ایشون وقتی که فهمیدن که قراره کاهن اعظم به عنوان پشتیبان در این مبارزه شرکت کنند، اصرار زیادی داشتند تا در این مبارزه شرکت کنند.

مرلین اخمی کرد، اما حرفی نزد. چهره او نگران به نظر می‌رسید.

در مدتی که ما درون دشت سرسبزی قرار داشتیم که پوشیده از گل‌های وحشی بود، من به پدر بزرگم فکر می‌کردم. دلم شور می‌زد. دیدن دوباره سفیران من را نگران می‌کرد. از این می‌ترسیدم که مبادا آنها من را به خاطر کار غیرارادی‌ام مجازات کنند.

- همین جاست.

در میان دشت طاقی سنگی می‌دیدم. طاقی که از سنگ‌های سیاه و سفید ساخته شده بود. بر بالای طاق سنگی و در دو طرف آن مجسمه‌هایی از سه فرشته قرار داده بودند.

دو تا از فرشته‌ها سفید رنگ و آنکه بر بالای طاق قرار داشت و از هم کوچکتر بود، فرشته‌ای سیاه رنگ بود که بالهایش را به طور کامل باز کرده بود.

جناب سامارون گفت:

- ما از طریق این دروازه عبور می‌کنیم.

من پرسیدم:

- مگه ما نمی‌خواهیم وارد بُعد سوم بشیم؟

سامارون به سمت من برگشت و من در تکمیل حرفم گفتم:

- مگه نباید از اون تالار عبور کنیم.

سامارون گفت:

- بله، اما این راهی هست که برای عبور ما ساختند و تنها دو بار قادر به عبور از آن هستیم. ملکه‌ها تشخیص دادند که صلاح نیست که در حال حاضر از سالن استفاده بشه.

سپس نگاهی معنادار به من انداخت. یقین داشتم که او در مورد کار من فهمیده بود. شاید به همین دلیل بود که ملکه از ما خواسته بود تا از این طریق به بُعد سوم برویم.

سامارون گفت:

- جناب واینر اول شما.

از داخل طاق سنگی به راحتی می‌توانستم آن طرف را ببینم، باد آرامی شروع به وزیدن کرده بود و من از درون طاق می‌توانستم حرکت بوته‌های وحشی را در آن طرف ببینم.

با تردید جلو رفتم و در حالی که نگاهی به پشت سرم انداختم از میان طاق عبور کردم. همزمان با دیدن محیطی که در آن قرار داشتم، احساس بدی به من دست داد. بویی که به مشامم رسیده بود، سبب شده بود تا حالت تهوع به من دست دهد. هوای اطرافم بوی مرگ و نیستی می‌داد. من هیچ تجربه‌ای نداشتم اما احساس خیلی بدی به من دست داده بود.

اطرافم درختان عجیبی قرار داشتند. درختانی که ظاهری همچون انسان داشتند. من به درختی با ظاهری به مانند پیکره انسان نگاهی انداختم. صورت انسانی زجر کشیده توسط شاخ و برگ بر بالای آن نقش بسته بود. احساس ناخوشایندی از نگاه کردن به آن به من دست داد.

از دروازه که پشت سرم قرار داشت، فاصله گرفتم به این امید که هر چه زودتر مرلین و سامارون را ببینم. دور تا دورم درختان خشکیده و در بعضی از موارد درختان سیاه قرار داشتند.

بوی تعفن همه جا پیچیده بود. زمانی که به ریشه درختان نگاه کردم از دیدن آنچه که میان ریشه‌ها قرار داشت، وحشت کردم. می‌توانستم در میان ریشه‌های قطور و به هم تنیده، اسکلت و جمجمه انسان و حیوانات را تشخیص دهم. به دنبال دریاچه اطرافم را جستجو کردم و زمانی که دریاچه‌ای آبی رنگ را دیدم از دیدن زیبایی آن شگفت‌زده شدم. آب آبی و زلال دریاچه مرا وسوسه کرد تا به سمت آن حرکت کنم. زیر پایم لکه‌های سیاهی قرار داشتند که بی‌حرکت بودند. کمی خم شدم تا آنها را از نزدیک ببینم. بیشتر شبیه کرم بودند، اما به نظر می‌رسید که مرده بودند. صدای لباس را شنیدم که با ترس گفت:

- مگه احمق شدی، به اونا نباید دست بزنی.

دستم را عقب کشیدم. قبل از اینکه فرصتی برای سوال داشته باشم. صدای مرلین را شنیدم که با صدایی آمیخته با نفرت گفت:

- خدای من، اینا ... اینا دیگه چی هستن!؟

من به سمت مرلین برگشتم. مطمئن بودم که او هم تحت تاثیر فضای مسموم و درختان قرار گرفته بود. اما زمانی که به سمت او برگشتم، روی پاها و لباس‌های او کرم‌های سیاهی قرار داشتند که به سرعت تکان می‌خوردند.

- زالوا؟

با ترس به زیر پایم نگاه کردم، اما تمام لاشه کرم‌هایی که اطراف من قرار داشته بودند بی حرکت روی زمین قرار داشتند.

- آلفرد زود اینجا رو ترک کن...

آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم، من زالوهای روی بدن مرلین را می‌دیدم که چطور روی پوست بدن اون قرار داشتند. مرلین با دست سعی داشت تا آنها را از خود جدا کند اما زالوها طوری روی دست او ظاهر می‌شدند که برایم غیر قابل باور بود. من هاج و واج به زالوهایی نگاه می‌کردم که در عرض چند ثانیه دست مرلین را پوشانده بودند.

- آلفرد فرار کن، باید جون خودتو نجات بدی.

با ترس گفتم:

- اونا دارند خونس رو می‌خوردند!؟

لباس با لحنی عصبانی گفت:

- یه مرده خونس کجا بود، مگه نمی‌گم فرار کن.

با اینکه ترسیده بودم اما نمی‌توانستم مرلین را ترک کنم.

- من باید نجاتش بدم.

صدای تحکم‌آمیز لباس را شنیدم که گفت:

- یک مرده برای دوبار نمی‌میره، تو باید به فکر خودت باشی.

من به زالوهایی نگاه می‌کردم که حتی به اندازه یک بند انگشت هم نبودند، اما طوری بالا و پایین می‌پریدند که باورش برایم غیر ممکن بود.

همزمان با ورود سامارون گویی که آنها منبع دیگری برای خود پیدا کرده باشند به سمت او جهیدن. آنها آنقدر سریع این کار را انجام دادند که من فرصتی برای اخطار به سامارون پیدا نکردم.

من باید به آنها کمک می‌کردم اما ترس از زالوها مانع از حرکت می‌شد. از این می‌ترسیدم که آنها متوجه حضورم شوند.

- من باید چکار کنم.

حتی نمی‌توانستم سرم را تکان دهم. سامارون که غافلگیر شده بود، اشعه‌ای نورانی به سمت یکی از زالوها فرستاد. با خودم گفتم که حتماً سامارون طریقه مقابله با این زالوها را بلد هست و لبخندی زدم. اما این لبخند با دیدن آنچه که برای زالو رخ داد، روی لبانم خشک شد.

اشعه به جای آنکه آن را از بین ببرد، سبب شده بود که زالو به دوتای دیگر تقسیم شود. با چشمانی گرد شده به این صحنه نگاه کردم و فریاد زدم:

-باید هر چه سریعتر از اینجا بریم!

اما وضعیت سامارون و از همه مهمتر مرلین خیلی بد بود. مرلین روی زمین افتاده بود و بدنش پوشیده از زالو شده بود. آنقدر سریع این اتفاق افتاده بود که من قادر به انجام هیچ واکنشی نبودم. هیچ امیدی به نجات از این مخمصه نداشتم. اما باید کاری می‌کردم. به لباس گفتم:

- باید کمکشون کنم.

سپس لعنتی به خودم فرستادم و گفتم:

- اگر بلد بودم جادو کنم.

صدای خنده لباس را شنیدم، می‌خواستم سر او فریاد بزنم که او گفت:

- خیال می‌کنی جادوهای عادی روی اینها تاثیر داره.

با درماندگی گفتم:

- من نمی‌تونم فرار کنم، اگر فرار کنم اون موقع چطوری به پدربزرگ در این مورد بگم.

لباس گفت:

- مطمئن باش اون درکت می‌کنه.

با عصبانیت گفتم:

- نه، من نمی‌خوام مثل یک ترسو فرار کنم.

نمی‌دانستم این شجاعت احمقانه را چگونه به دست آورده بودم؛ من باید به حرف لباس گوش می‌دادم. من باید فرار می‌کردم تا جان خودم را نجات دهم؛ اما به کجا باید فرار می‌کردم.

- شاید یه راهی باشه.

این سخن لباس امید را در دلم زنده کرد. به سرعت گفتم:

- باید چکار کنم.

لباس سکوت کرد و من با عصبانیتی ناخواسته گفتم:

- زود باش، الانه که بمیرند.

- خب، دو سه تا طلسم هست، اما ... اما من می‌گم، فرار کن.

با عصبانیت داد زدم:

- کجا فرار کنم، من هیچ راه فراری ندارم.

تنها راه فرار همان طاق سنگی بود اما مرلین و سامارون درست در مقابلم قرار داشتند. سامارون را دیدم که روی دو زانو افتاده بود.

- زود باش، قوی‌ترین طلسم رو بهم بگو.

لباس سکوت کرد و گفت:

- حتی اگر هم طلسمش رو بهت بگم، چطوری می‌خوای اجراش کنی.

عصایم را ظاهر کردم و گفتم:

- اینطوری.

صدای خنده لباس من را طوری عصبانی کرد که گفتم:

- اگر یه بار دیگه بخندی، کاری می‌کنم که دیگه نتونی بخندی.

لباس سکوت کرد و من یک بار دیگه حرفم رو تکرار کردم. در مقابل لباس با لحن خشکی گفت:

- آرکاروتوپس ... روی یه چیز سرد فکر کن ... یادت نره که محدوده طلسم رو هم توی ذهنت مجسم کنی! بعد عصات رو روی زمین بزن.

- همین، این که خیلی آسونه.

صدایی از لباس در آمد، اما خیلی سریع ساکت شد. عصایم را محکم در دست گرفتم. سپس روی یک تکه یخ فکر کردم و روی دایره‌ای بسیار بزرگ فکر کردم و عصایم را به زمین زدم.

احساس کردم که نیرویی از جانب بدنم به سمت عصایم حرکت کرد. چشمانم را باز کردم تا نتیجه کارم را ببینم. اما عصا تنها مقداری لرزید و دوباره ساکن شد.

صدای لباس را شنیدم که با دلخوری گفت:

- تمرکز کن، با این تمرکزی که تو داری نمی‌تونی حتی یه جادوی ساده هم اجرا کنی.

چشمانم را بستم ... دوباره، سه بار، اما هیچ اتفاقی نیافتاد! وقتی که به مرلین و سامارون نگاه کردم، خشمم زد. آنها در زیر هزاران موجود سیاه مدفون شده بودند. بی‌اختیار اشک در چشمانم جمع شده بود. من شاهد مرگ کسانی بودم که تازه با آنها آشنا شده بودم. از روی ناامیدی طلسم را در ذهنم تکرار کردم و به سردترین زمستانی که دیده بودم، فکر کردم و عصایم را از روی یاس و ناامیدی محکم روی زمین زدم.

هیچ احساسی نداشتم. لعنتی به خودم فرستادم. به یکباره نسیم سوزناکی به صورتم خورد و من به یکباره چشمانم را باز کردم. از دیدن آنچه که در حال رخ دادن بود، فریادی از سر خوشحالی کشیدم. من اولین جادوی عمرم را اجرا کرده بودم.

زمین زیر پایم به سرعت در حال یخ زده بود. حرکت لایه سفید رنگ را می‌دیدم که زالوها را بدون هیچ رحمی به تکه‌ای سفید رنگ تبدیل می‌کرد.

حتی رنگ درختان هم در حال تغییر بود. می‌خواستم به سمت سامارون و مرلین برم اما سرم گیج رفت و با سر روی زمین افتادم.

- می‌دونی چقدر انرژی برای این جادو صرف کردی.

بی‌توجه به حرف‌های لباس از روی زمین بلند شدم. در حال حاضر نجات جان مرلین و سامارون در اولویت بود. نمی‌دانستم دیگران کجا بودند. چرا آنها به کمک ما نیامده بودند. با دست زالوهای یخ زده را به کناری زدم، به یکباره با دیدن صورت خشک شده و سیاه مرلین فریادی زدم و به پشت روی زمین افتادم.

مرلین با دهانی باز به بالا خیره شده بود. درحالیکه می‌لرزیدم خودم را به سامارون رساندم. به این امید که او نجات پیدا کرده باشد. اما با دیدن صورت کبود شده و یخ زده سامارون بی‌اختیار روی زمین نشستم و شروع به گریه کرده بودم. احساس می‌کردم که من مسبب این اتفاق بودم.

- نه!

من هرگز مرگ کسی را به چشم ندیده بودم. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. قطرات اشک، همچون سیلابی مهار نشدنی از چشمانم جاری بودند و من قادر به کنترل خود نبودم.

با دست محکم روی زمین کوبیدم و گفتم:

- آخه چرا، چرا این اتفاق باید برای من بیافته؟!

در تمام مدتی که گریه می‌کردم، خودم را لعنت می‌کردم. اگر من قدرت گوی را ندزیده بودم، هرگز این اتفاقات نمی‌افتاد. اما دیگران کجا بودند، چرا هیچ کس به کمک ما نمی‌آمد.

- اینجا رو ببین یه بچه! واقعا که!

صدای خنده همزمان چند نفر سبب شد که به خودم بیایم. به سمتی که صدا از آن می‌آمد، برگشتم. اما با دیدن سطح یخ زده دریاچه و لبخندی که روی صورت افرادی که در کنار آن قرار داشتند، شوکه شدم. سه نفر از سفیران که مهراذ هم جزء آنها بود داشتند به من می‌خندیدند. با دیدن چهره خندان آنها غم و اندوه من به خشمی مهار نشدنی تبدیل شد. خشمی که قادر به کنترل آن نبودم. آنها چطور جرات می‌کردند به مردن دیگران بخندند.

مهراذ گفت:

- همانطور که فکرش رو می‌کردم.

سپس دو نفر دیگر به من خندیدند و همزمان با این عمل آنها من کنترلم را از دست دادم. احساس می‌کردم بند بند بدنم در حال جدا شدن بود، اما اینها برایم مهم نبود.

خون جلو چشمانم را گرفته بود. آنها به چه حقی چنین رفتاری را داشتند. دیدم در حال تغییر بود و همزمان با این تغییر عصایم در کنارم ظاهر شد.

به عصایم نگاهی انداختم که دیگر به حال قبل نبود. با صدایی که سوز عجیبی در آن قرار داشت، گفتم:

- شماها کجا بودید؟!

سفیران دیگر نمی‌خندیدند. آنها به نظر از دیدن من غافلگیر شده بودند. مهرداد با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- چقدر گستاخ!

دیگری که همان جادوگر چینی بود، گفت:

- جوانک، خیال کردی کی هستی که اینطوری با ما برخورد می‌کنی.

سپس مکثی کرد و گفت:

- الان درسی بهت میدم که برای همیشه بدونی جایگاهت کجاست.

همه را سیاه و سفید می‌دیدم. گویی که دنیا از دو رنگ سیاه و سفید ساخته شده باشد. در این فکر بودم که به یکباره احساس کردم که میله‌هایی گداخته را وارد سرم کردند. ناخودآگاه دست‌هایم را روی سرم گذاشتم. سرم داشت از درد منفجر میشد.

صدای عصبانی لباس را شنیدم که گفت:

- چطور جرات کردند.

سپس به سرعت اضافه کرد:

- طاقت بیار، ذهنت رو متمرکز کن.

اما من تنها درد را احساس می‌کردم. دردی که قادر به تحملش نبودم. بالاخره تحملم تمام شد و با صدایی بلند شروع به فریاد زدن کردم. فریادی که همزمان با آن دیدم، تغییر کرد. دنیا برایم تیره و تار شد و صدایی همچون وز وز درون سرم می‌شنیدم و به یکباره فریادی به مراتب بلندتر کشیدم.

فصل هشت

دوئل نابرابر

درحالیکه روی زمین به خودم می‌پیچیدم، فریاد دیگری کشیدم که اتفاق عجیبی رخ داد. انگار با هر فریادی که می‌زدم، مقداری از درد بدنم کاسته می‌شد تا اینکه دیگر هیچ دردی را احساس نمی‌کردم. به هر زحمتی که بود از روی زمین بلند شدم. همه جا را خاکستری می‌دیدم. این‌ها چطور جرات کرده بودند به من که یک بچه بیشتر نبودم، حمله کنند. باور نمی‌کردم که آنها من را تا سرحد مرگ شکنجه داده باشند.

- حمله کن ... بُکش ... انتقام بگیر.

صدایی درون سرم می‌پیچید؛ صدا، آرام اما وسوسه کننده بود و من را ترغیب به حمله می‌کرد. باید خودم را کنترل می‌کردم اما تمایل نداشتم در مقابل چنین افرادی این کار را انجام دهم. افرادی که مرگ دیگران برای آنها اهمیتی نداشت.

- حمله کن ... قدرت‌شون رو بگیر ... حمله کن.

برای بار چندم بود که این صدا را می‌شنیدم. شاید توهم برم داشته بود. با این همه اتفاقات مختلف و غیرقابل باور، اگر دچار توهم می‌شدم هم قادر به تشخیص آن نبودم. اما احساس عجیبی داشتم. احساسی که قادر به وصف آن نبودم. گویی نیرویی در اعماق وجودم بیدار شده بود. نیرویی سرکش و عصیانگر که تنها منتظر چنین فرصتی بوده است. صدایی که خواهان حمله من و گرفتن انتقام از افرادی بود که هنوز با لبخند از خود راضی به من نگاه می‌کردند. می‌خواستم به آنها درسی بدهم؛ اما من در مقابل آنها چه کاری از دستم بر می‌آمد. آنها سه نفر بودند و اصلاً مشخص نبود که چه قدرت‌هایی داشتند؛ حتی نمی‌دانستم چقدر عمر کرده‌اند.

- حمله کن ... نیروشون رو بگیر ... خودت رو قدرتمندتر کن.

صدایی از پس آن صدا به گوشم رسید؛ صدایی که متعلق به لباس بود.

- پسر چی کار می‌کنی!؟

اما من اهمیتی به آن ندادم. باید به آنها نشان می‌دادم که این رفتار آنها عواقب بدی برایشان داشت. حتی برایم مهم نبود که این کار خارج از توانم باشد. باید کاری می‌کردم حتی اگر نتیجه آن از الان مشخص بود. در حال

حاضر من تنها قدرت آنها را می‌خواستم. می‌خواستم آنها از من بترسند و آن خنده بی‌رحمانه را از روی لبانشان محو کنم. اما دیگر اثری از خنده در چهره آنها وجود نداشت. آنها با نگاه‌هایی آمیخته با شگفتی و ناباوری به من چشم دوخته بودند.

من با صدایی که اصلا مال خودم نبود، گفتم:

- من به شما درسی می‌دهم تا دیگه اینطوری به مرگ دیگران نخندید.

درون صدایم شومی و سردی عجیبی وجود داشت. صدایی که از آن خودم نبود. حتی خودم هم نمی‌دانستم این قدرت شوم از کجا نشئت گرفته است. با دیدن قیافه مردد آنها لبخند مغرورانه‌ای زدم. می‌دانستم که کارم حماقت محض بود اما دلم می‌خواست به حرف‌های صدایی که درون سرم می‌شنیدم گوش کنم. بی‌اختیار دستم را به سمت مهراد گرفتم؛ باید درسی به او می‌دادم.

همزمان با این کار رشته‌هایی سیاه رنگ از پنج انگشت دستم خارج شدند. رشته‌هایی که با سرعت نسبتا زیادی به سمت او حرکت می‌کردند. از دیدن رشته‌ها نترسیدم، اما این رشته‌ها همگی به مانند قیر سیاه بودند.

- پسر احمق چه کار می‌کنی!؟

مهراد همزمان طلسمی به سمت من فرستاد. طلسمی قطور که سرعتش آنقدر زیاد بود که در یک چشم بهم زدن مسافت بین ما را طی کرد و به من رسید. لحظه‌ای چشمانم را بستم. من چقدر احمق بودم که به صدا گوش داده بودم. این کار من، جز شکستی مفتضحانه؛ نتیجه‌ای برای من نداشت.

اما قبل از اینکه چشمانم را ببندم و به نتایج این کارم فکر کنم. طلسم با صدای عجیبی ناپدید شد. به نظر می‌رسید که طلسم بی‌هیچ کاری از بین رفته بود.

از روی حماقت لبخندی زدم و با دیدن صورت مهراد با صدای بلند خندیدم. مهراد چندین طلسم قدرتمند دیگر که سرعتشان به مراتب بیشتر از رشته‌ها بود را به سمت من فرستاد. اما همه طلسم‌ها به سرنوشت قبلی دچار می‌شدند، صورت مهراد با دیدن این اتفاقات دیدنی بود. به نظر می‌رسید من قدرت‌هایی داشتم که خودم هم از آنها خبر نداشتم. دیگر سفیران با دیدن این صحنه به سمت من حمله کردند. انتظار داشتم که طلسم‌های آنها به سرنوشت طلسم‌های مهراد دچار شود، اما این اتفاق دوباره تکرار نشد. هیچ طلسمی برای دفاع بلد نبودم. به ناچار مسیر رشته‌ها را تغییر دادم. شاید به وسیله آنها می‌توانستم از خودم دفاع کنم. رشته‌ها هم به فرمان من همانند سدی در مقابل من قرار گرفتند.

با برخورد طلسم‌ها لحظه‌ای به عقب سر خوردم، لعنتی به خودم فرستادم. این چکار احمقانه‌ای بود که من داشتم، انجام می‌دادم. آن هم در مقابل کسانی که سرنوشت من در دستانشان بود.

دیگر برای این حرف‌ها دیر شده بود. لحظه‌ای احساس کردم که قدرتی زیاد وارد بدنم شد. قدرتی که مرا لحظه‌ای از خودبی‌خود کرد. با دیدن طلسم مهراد که اینبار قویتر از قبل بود، از عصا خواستم از من محافظت کند، این فکری بود که ناخودآگاه به ذهنم رسیده بود.

عصایم را دیدم که شروع به لرزش کرد و همزمان با این لرزش به سه عصای هم شکل تقسیم شد. یکی از عصاها قبل از اینکه طلسم‌ها به من برخورد کنند با ایجاد حبابی مانع از این کار شد.

دو عصای دیگر همزمان طلسم‌هایی با اندازه‌های مختلف را به سمت آنها فرستادند. نمی‌توانستم رنگ آنها را تشخیص دهم. طبیعت اطراف رنگ خود را برای من از دست داده بود و من تنها به فکر گرفتن قدرت مهراد بودم. چه فکر مهم‌ل و بیهوده‌ای. اما من می‌خواستم غیرممکن را ممکن کنم. فقط اگر رشته‌هایم به او می‌رسید، این را صدا بهم گفته بود. او من را ترغیب به حمله می‌کرد.

سفیران با سرعت زیاد و حرکاتی عجیب که به دست‌های خودشان داده بودند. تمام طلسم‌های من را به سادگی منحرف کرده بودند.

نمی‌دانستم عصا از چه طلسم‌هایی استفاده می‌کرد. طلسم‌ها اثرات متفاوتی روی درختان می‌گذاشتند. یکی از آنها یکی از درختان را به خاکستر تبدیل کرد و دیگری سبب شد تا تنه درخت به یکباره از درون منفجر شود. حتی مهراد هم با دیدن اثرات طلسم‌ها شوکه شده بود. از یکی از عصاها خواستم که با تمام قدرت حمله کند.

همزمان با تغییر رنگ عصا، طلسمی تاریک اجرا کرد که از قدرتش مو بر بدنم سیخ شد. طلسمی تاریک که نور اطراف را می‌بلعید. مهراد با دیدن طلسم من، برای دفاع از خودشان جادویی را فراخواند. طلسم او را می‌دیدم که همچون ماری که به دور شکارش می‌پیچد، به دور طلسم من پیچید و همزمان با درخششی خیره‌کننده هر دو طلسم از بین رفت.

او طلسم عصا را به راحتی از بین برده بود، بدون آنکه خم به ابرو بیاورد!؟

باید حساب او را می‌رسیدم، مهم نبود چطوری دیگر برای برگشت دیر شده بود. نمی‌دانستم چرا میل زیادی به کشتن پیدا کرده بودم؛ گویی من خودم نبودم و کسی دیگر اختیار من را در دست گرفته بود.

دو عصای دیگری که وظیفه حفاظت از من را داشتند، با چرخش‌های مداوم و با سرعتی که داشتند مانع از نزدیک شدن طلسم دیگر سفیران به من می‌شدند.

یکی از عصاها که به طور کامل تیره شده بود، همزمان هفت طلسم را به سمت مهراد فرستاد. طلسم‌هایی که در طول راه به دور هم پیچیدند و تشکیل بافته‌ای عظیم از جادو را دادند. می‌توانستم ببینم که همزمان با حرکت جادو چطور زمین زیر آن شکاف بر می‌داشت و سنگ‌های اطرافش خرد می‌شد، مهراد با دیدن طلسم به سرعت ناپدید شد و در جای دیگری ظاهر شد. طلسم من مستقیم به سطح یخ زده دریاچه برخورد کرد. اصلاً حواسم به سطح یخ زده دریاچه نبود. گمان نمی‌بردم که طلسم من این همه قدرت داشته باشد که حتی سطح دریاچه تحت تاثیر نیروی آن یخ بزند. با این حال طلسم من به راحتی یخ‌ها را شکست و وارد دریاچه شد. انتظار داشتم که اتفاقی رخ دهد، اما این انتظاری بیهوده بود. به سمت مهراد برگشتم که اینک از دو سفیر دیگر فاصله گرفته بود. بار اول موفق نشده بودم که رشته‌ها را به سمت او بفرستم، اما این بار حتماً موفق میشدم.

او چند بار دیگر هم سعی کرد تا من را طلسم کند. حتی چند تا از طلسم‌های او موفق شده بودند از سد دفاعی‌ای که عصاها درست کرده بودند، عبور کنند، اما بعد به راحتی از بین می‌رفتند.

او مبهوتانه به من نگاه می‌کرد و من از این فرصت باید استفاده می‌کردم. باید کار او را یکسره می‌کردم. با تمام وجود خواستم که قدرت مهراد را از آن خودم کنم. دو دست خودم را به سمت مهراد گرفتم و ناگهان اتفاقی افتاد.

هزاران رشته با صدایی هولناک از دستم خارج شد و با سرعتی که حتی قادر به دیدن آنها نبودم به سمت مهراد هجوم بردند.

تمام طلسم‌هایی که مهراد می‌فرستاد، جذب رشته‌ها می‌شدند. صدای حرکت رشته‌ها همچون زوزه یک تند باد بود.

سفیران دیگر با سرعت چندین طلسم را برای حمایت از مهراد به سمت رشته‌ها فرستادن، اما آنها به راحتی توسط رشته‌ها جذب می‌شدند و من می‌توانستم قدرت بالای طلسم‌ها را درون بدنم احساس کنم. انگار رشته‌ها قدرت جذب شده آنها را به سمت بدن من می‌فرستادند.

مهراد می‌خواست ناپدید شود اما سرعت رشته‌ها مانع از این کار شد و زمانی که اولین رشته با بدن مهراد برخورد کرد او با چشمانی باز به سمت من برگشت و من در مقابل به خاطر هجوم نیرویی که از درکش عاجز بودم، دهانم باز ماند.

حرکت قدرت از سوی او و درک قدرت او من را شوکه کرده بود؛ اما صدایی که درون سرم می‌پیچید، من را از شوک بیرون آورد. بی‌آنکه کنترلی روی دستانم داشته باشم، حرکتی به دست راستم دادم. با چرخش دست من تمام رشته‌ها، همانند تارهای که عنکبوت به دور طعمه‌اش می‌پیچد، مهراد را در میان خود گرفتند.

- پسر من خودت رو کنترل کن ...

پیرمردی را می‌دیدم که در خرجه‌ای سفید و نورانی در کنار مهراد ظاهر شده بود. او کسی بود که بنا به گفته دیگران قدرتمندترین سفیر این دوران بود؛ او کسی جز خشایار نبود. نمی‌دانستم که او چطور از جدال میان ما آگاه شده بود. اما دیگر برای من دیر شده بود.

- بُکشش ... قدرتش رو بگیر.

دوباره همان صدا، با تردید نگاهی به او انداختم.

- تحقیرش کن ... تو قدرتمندترینی.

خشایار را دیدم که دستش را روی رشته‌هایی که مهراد را درون خود به دام انداخته بودند، گذاشت و باافاصله احساس کردم که روند جذب قدرت معکوس شد.

می‌خواستم مقاومت کنم اما نیرویی که در حد و توان من نبود مانع از این کارم می‌شد. من هیچ دوست نداشتم که قدرتم را از دست دهم به همین دلیل ارتباطم را با مهراد قطع کردم.

رشته‌ها با سرعت و پیچ و تاب فراوان به سمت من آمدند و در یک لحظه جذب بدنم شدند.

- بی‌احترامی ... اون بهت بی‌احترامی کرد ... این نباید بی‌پاسخ بمونه.

با خشم به پیرمرد سفید پوش نگاه کردم، گویی دیگر روی اعضای بدنم مسلط نبود.

- به خودت مسلط باش.

صدای خشایار همانند پتکی بود که بر سرم کوبیده باشند. صدای درون سرم به درون تاریکی‌ای که درون وجودم ایجاد شده بود، خزید. گویی که او از پیرمرد می‌ترسید!

با اشاره او سه عصایی که در کنار من قرار داشتند بهم پیوستند و دوباره یکی شدند. از دیدن این اتفاق غافلگیر شدم. نمی‌توانستم قدرت او را درک کنم.

- آلفرد! تو چکار می‌کنی؟!

به سمت راست خودم نگاه کردم، پدربزرگ داشت به من نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه گفتم:

- اونها داشتند من رو مسخره می‌کردند، باید تنبیه بشن ... اونها موقعی که کمک می‌خواستم کجا بودن؟ اگه زودتر به من کمک می‌کردن، الان جناب سامارو...

ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت. اما من نباید دوباره توسط آنها مسخره می‌شدم.

- مرلین و جناب سامارون زنده بودن ... اگه اونها زودتر اومده بودن، اون زالوها باعث مرگ اونها نمی‌شدند! دوباره صدا را اینبار از پس تاریکی درونم شنیدم که گفت:

- کارشون رو یکسره کن.

دوباره خشمگین شده بودم، دستم را به سمت عصایم که روی زمین افتاده بود، گرفتم و همزمان با ظاهر شدن آن در دستم به این فکر کردم که من می‌خواهم، مهاد را نابود کنم.

به محض اینکه عصا در دستانم قرار گرفت، دو مار به هم پیچیده زنده شدن و کریستال آبی رنگ از میان سر آنها جدا شد و اندکی بالاتر رفت. دستم را به سمت کریستال بردم.

- آره، همه رو بکش ... بکش ... بکش.

- بهش دست زن!

این صدای تحکم‌آمیز خشایار بود. صدایش طوری درون سرم می‌پیچید که صدایی را که تا چند لحظه پیش من را تشویق به این کار می‌کرد را به طور کامل از بین برد.

پژواک صدایش درون سرم مرا شوکه کرده بود. قدرتی درون صدایش قرار داشت که قدرت را از دستانم بیرون کشیده بود. دستم را دیدم که اندکی از کریستال آبی فاصله داشت و در همان حال خشک شده بود.

- آلفرد ما زنده هستیم ... آلفرد ... مواظب باش!

همزمان با شنیدن صدای مرلین ضربه‌ای محکمی به من خورد؛ شدت ضربه آنقدر زیاد بود که من را روی زمین پرتاب کرد. درحالی‌که روی زمین می‌غلتیدم برای لحظه‌ای چهره مرلین و سامارون را دیدم که کنار پدربزرگم قرار داشتند و با وحشت به من نگاه می‌کردند.

همزمان با برخورد با یکی از درختان، دنیا برایم تیره و تار شد و دیگر هیچ نفهمیدم.

- چطور جرات کردید از دستورات من سر پیچی کنید؟
- اما ما فقط می‌خواستیم کمی باهاش شوخی کنیم.
- مگه من تاکید نکرده بودم، تحت هیچ شرایطی نباید عصبانیش کنید.
- حالا مگه چه اتفاقی افتاد؟
- از شما انتظار این کار رو نداشتم! منس تو که بزرگشون به حساب میای چرا این کار رو کردی؟
- حالا مگه چی شده، اون کمی عصبانی شده بود.
- چی! خودت خوب می‌دونی اگه به دادت نرسیده بودم، به اندازه یه انسان معمولی قدرت نداشتم.
- مه‌راد، نکنه فکر کردی که حالا که من مردم میتونی بلایی سر نوهام بیاری. چطوری می‌تونی بعد از مرگ تو روی خواهرت نگاه کنی، از الان دارم بهت هشدار میدم اگه یه بار دیگه کاری به کار این بچه داشته باشی، قسم می‌خورم عهدم رو با خواهرت بشکنم و اون موقع این مقام سفیری هم به دادت نمی‌رسه.
- تو، چی خیال کردی ... فکر کردی از تهدیدات می‌ترسم، یا هنوز فکر کردی من همون مه‌راد سابقم.
- اما همیشه راه‌هایی برای برگشتن هست و من هم چند راه بلدم که بتونم برگردم.
- آقایون ... آقایون، چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنید.
- آلفرد تو هم بیش از حد داری شلوغش می‌کنی.
- اما، این پسر تنها بازمانده از خاندان ماست. چطور انتظار دارید من هیچ کاری نکنم، برای بقای نسلم بهای سنگینی دادم. چطور انتظار دارید خواسته همسر و پسر من رو نایده بگیرم.
- آروم باش، من از شما انتظار رفتار معقول‌تری داشتم.
- اما خشایار، من کاری به این بچه نداشتم. خودش بهمون حمله کرد.
- مدتی همه جا سکوت برقرار شد تا اینکه صدای خشایار را شنیدیم که گفت:
- تو همه حقیقت رو بهم نگفتی، من نیاز ندارم تا بفهمم که چه اتفاقی برای شما افتاده. نکنه یادته، چند بار بهتون گفتم که باید در نحوه رفتار با این بچه عاقلانه برخورد کنید.

- من درکت نمی‌کنم، چرا داری از کسی حمایت می‌کنی که به ناحق به این مقام رسیده. این بچه باید قدرتش گرفته بشه تا این باعث ایجاد بدعت تازه نشه.

صدای پدر بزرگم را شنیدم که گفت:

- فکر نمی‌کنم تنها نظر تو کافی باشه.

صدای پوزخندی شنیدم و در جواب مهرداد گفت:

- در این مورد خوبم حق دارم، تو نمی‌تونی دخالت کنی. در حال حاضر تو فقط یک مرده...

- بس کنید!

صدایی قدرتمند سبب شد تا همه ساکت شوند، اندکی بعد صدای خشایار را شنیدم که گفت:

- یه بار دیگه اینطوری رفتار کنید، خودم شخصا مجازاتتون می‌کنم.

صدای پدر بزرگم را شنیدم که با تردید گفت:

- اما استاد...

صداهای اطرافم را به خوبی می‌شنیدم، نمی‌دانم داشتم خواب می‌دیدم یا بیدار بودم. اما دوست نداشتم از این حالت بیرون بیام!

- داری من رو به شک می‌اندازی، انگار نه انگار هشتاد سال عمر کردی... اگر به جای این شلوغ بازی‌ها کمی به نوهات دقت می‌کردی، اون وقت می‌فهمیدی که آینده نوه تو در دستان امثالی مثل من و تو نیست. ما تنها قادر به جهت دهی به اون هستیم.

- خشایار منظورت رو نمی‌فهمم.

- مهرداد، قبلا گفتم و حالا هم در حضور شماها دوباره تکرار می‌کنم. خدا می‌دونه بعد از هفت هزار سال برای اولین باره که اینقدر خوشحالم. این پسر یه شبیه سازه و به عبارت بهتر آخرین شبیه سازی که در طول این هفت هزار سال دیدم. این یه گونه نادر از حیات، یقین داشته باش اگر چند تا از طلسم‌های اجدادش رو بلد بود، آن موقع درک می‌کردی که نباید آنطور بچه‌گانه رفتار می‌کردید.

- اما تمام طلسم‌هایی که می‌فرستاد رو ما بلد بودیم، فقط اون رشته‌ها نمی‌دونم چی بودند. در ضمن ما از هیچ کدوم از قدرت‌هامون استفاده نکردیم.

- نادیده گرفتن قوانین مجازات سختی برای همه داره، مطمئنم شما این مسائل رو در نظر گرفته بودید. در هر صورت اگر قادر به دفاع نبودید، آن وقت من به قدرت و صلاحیت‌های شما شک می‌کردم.

صدای مه‌راد را شنیدم که گفت:

- اما عصاش، من تا حالا چنین عصایی ندیده بودم.

صدای پدر بزرگم رو شنیدم که گفت:

- عصای آلفرد، حتی من هم قادر به استفاده ازش نبودم. وقتی که بچه بود عصا به حضورش واکنش نشون داد با اینکه قدرت‌ش رو گرفته بودم، مارهای عصا جان گرفته بودند و حتی داخل رختخوابش هم در کنارش بودند. مارها جز به مادرش به احدی اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند، آلفرد طوری باهاشون بازی می‌کرد که انگار هیچ خطری تهدیدش نمی‌کنه. مارها هم اجازه می‌دادند که اون هرکاری می‌خواد بکنه، حتی کریستال عصا هم دائما بالای سر آلفرد از اون محافظت می‌کرد. به همین خاطر هم من مجبور شدم از یک حلقه برای غیر فعال کردن عصا استفاده کنم، برای این کار مجبور شدم یک سوم ثروتم رو خرج کنم. از طرفی هیچ نشانی از اینکه این عصا رو کی ساخته ندارم، یکی از دوستانم عقیده داشت که این عصا ممکنه به دنیای اجنه تعلق داشته باشه.

- جدا! چطور من نمی‌دونم؟ اگه اینطوری باید اون رو به ما پس بدید؟

صدای مه‌راد را شنیدم که عصای من را می‌خواست، در مقابل خشایار گفت:

- احتمال چنین چیزی خیلی کمه، در ضمن عصا حالا صاحب داره.

پدر بزرگ گفت:

- بله، اون هم همین حرف را می‌زد. هر چند به عقیده دوستانم این عصا خودش صاحبش رو انتخاب می‌کنه و حتی قدرت جادوی افراد هم باعث نمیشه تا عصا از دستورات صاحبش سرپیچی کنه.

- نه، چکار می‌کنی؟!

این صدای عصبانی پدر بزرگم بود، مه‌راد گفت:

- چرا نباید بهش دست بزنم، می‌خوام ببینم چطوریه.

- دیگه داری من رو عصبانی می‌کنی، این عصا متعلق به نوه من هستش.

صدای آرام خشایار را شنیدم که گفت:

- حق با آفرده، اگر از جونت سیر شدی، می‌تونی لمسش کنی.

صدای متعجب مه‌راد را شنیدم که گفت:

- چرا نباید این کار را بکنم.

- این عصا، اگر حدسم درست باشه متعلق به هیچ دنیایی نیست. باید در موردش تحقیق کنم اما اگر حدسم درست باشه اون می‌تونه در دم یکی در حد یک سفیر رو بکشه.

مه‌راد گفت:

- یعنی ممکنه به من آسیب بزنه.

جناب خشایار به نظرم در حال فکر کردن بود. اون بعد از مدتی گفت:

- احتمالش خیلی زیاده، پس بهتره ازش دور شی، تو احتیاجی به این عصا نداری.

- درسته، الان هم دیگه برام فرقی نمی‌کنه، اون موقع که فرمانروا بودم نتونستم از شرفم دفاع کنم! حالا هم نمی‌تونم به خاطر یه کینه با این پسر دشمن باشم.

من منظور مه‌راد رو نمی‌فهمیدم، منظورش از شرف چی بود؟! اون کینه، در مورد مادر بزرگم و خیلی مسائل دیگر سوالات بی‌شماری در ذهنم ایجاد شده بود.

- من نمی‌فهمم، چرا هنوز نتونستی درک کنی که من عاشق همسرم بودم و ازدواج من با خواهرت از روی علاقه بوده نه از روی طمع.

- شاید، اما تو خواهرم رو از من گرفتی، تو باعث شدی که به من پشت کنه. حتی زمانی که بچه دار شد هم به من...

- آخ...

این صدای من بود، زمانی که سرم را تکان داده بودم درد شدیدی را احساس کرده بود.

- داره بهوش میاد!

به خاطر دردی که داشتم مجبور شدم تا چشمانم را باز کنم، اما همه جا برایم تیره و تار بود. به سختی می‌توانستم اطرافم را ببینم، من توده سیاه رنگی را می‌دیدم که بالای سر من قرار داشت.

مدتی طول کشید تا دید من به حالت عادی خودش برگشت. پدر بزرگم با نگرانی بالای سر من ایستاده بود.

- حالت خوبه؟

خواستم بلند شوم که او مانع من شد.

- نه... بلند نشو! باید استراحت کنی.

با اینکه سر درد شدیدی داشتم اما نمی‌خواستم استراحت کنم. درحالی‌که از روی تخت بلند می‌شدم به اطرافم نگاهی انداختم. ما درون چادر سفید رنگ و نسبتاً بزرگی بودیم.

- می‌بینم که حالت بهتره شده؟

خشایار اندکی دورتر از من روی مبلی راحتی نشسته بود و من را زیر نظر داشت. با اینکه هنوز گیج بودم اما سوالات زیادی داشتم. به آرامی پرسیدم:

- چه اتفاقی برای من افتاد؟

هیچ تصویری از اتفاقاتی که برایم افتاده بود، نداشتم. خشایار با ابروهای بالا رفته پرسید:

- یعنی نمی‌دونی؟

سری تکان دادم و همزمان به خاطر دردی که داشتم چهره‌ام در هم فرو رفت. او که متوجه حالت من شده بود، گفت:

- به نظر می‌رسه که تو آسیب زیادی به انت‌های شیطانی زدی و یکی از اونها برای تلافی کارات بهت حمله کرد.

- انت ... منظور شما درختان سخنگو هستند؟

او که روبروی من قرار داشت به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- گونه‌ای از انت‌های سخنگو هستند، خیلی شانس آوردی که هنوز زنده‌ای. اگر من چنین ضربه‌ای خورده بودم، مطمئناً الان پیش پدر بزرگت بودم.

پدر بزرگ با این حرف اخمی کرد و گفت:

- سفیر بزرگ، مزاح می‌فرمایند.

لحن رسمی پدربزرگ سبب خنده خشایار شده بود. چشمانم سیاهی می‌رفت و خسته‌تر از آنی بودم که تصور می‌کردم؛ اما نتوانستم سوالاتم را نادیده بگیرم.

- چه بلایی سر جناب سامارون و مرلین اومد؟

اینبار پدربزرگ بود که جواب من را داد:

- برای اونها هیچ اتفاقی رخ نداده.

با تردید گفتم:

- اما من دیدم که اونها مردند؟

پدربزرگم نگاهی به خشایار انداخت و او در مقابل گفت:

- فکر کنم این قسمتش تقصیر منه، فراموش کرده بودم که وجود یک طاق انتقال آن هم در این مکان سبب جذب چنین موجوداتی میشه.

سپس با همان لبخند ادامه داد:

- همه اینها اثرات پیری و سن زیاد منه.

پدربزرگ که به نظر می‌رسید یک کلام از حرف‌های او را باور نکرده، رو به من گفت:

- آلفرد، فراموش نکن یک نفر دوبار نمی‌میره.

با تعجب گفتم:

- اما مگه جناب سامارون هم مرده بوده؟

جناب خشایار گفت:

- خیر، اما مسئله سامارون با مرلین متفاوت هستش و ترجیح میدم در این مورد حرفی زده نشه. این مسئله مربوط به دنیای مردگان هستش، به همین دلیل بود که با خواسته پدربزرگ موافقت کردم.

منظورش را از این حرف نفهمیدم؛ جناب مه‌راد را در گوشه‌ای از چادر روی مبل خاکستری رنگ یافتم، اما خبری از دیگران نبود!

شاید من خیالاتی شده بودم، گمان می‌کردم که تعداد بیشتری درون چادر باشند، من که یاد مسئله‌ای افتاده بود، پرسیدم:

- راستی دوئل چی شد؟

پدربزرگ گفت:

- به خاطر تو هنوز انجام نشده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر، خیلی دوست داشتم ببینم دوئل جادوگرها چگونه.

زمانی که به کنار تختم نگاه کردم، عصایم را دیدم که به گوشه آن تکیه داده بودند. می‌توانستم نگاه مه‌رادی را روی خودم حس کنم؛ برای همین به سمت او برگشتم. او زمانی که متوجه من شد، لبخندی زد. لحظه‌ای خیال کردم که او دوباره قصد دارد تا با این لبخند من را مسخره کند، اما او هیچ حرکتی انجام نداد. او هم که متوجه حالت من شده بود، گفت:

- نمی‌دونم پدربزرگت در مورد من چی بهت گفته، اما من هیچ دشمنی با تو ندارم. بین من و پدربزرگت کینه‌ای وجود داشت که با مرگش، دیگه دلیلی برای ادامه پیدا کردنش وجود نداره.

- جناب خشایار همه منتظرن ...

در این بین فردی وارد اتاق شد، من با دیدن او با خوشحالی و صدایی که بیش از انتظارم بلند بود، گفتم:

- شما زنده‌اید؟

دیدن سامارون برابر با فراموشی سردردم بود. به نظر بیش از اندازه احساساتی شده بودم. سامارون نیز در مقابل با تعجب به من نگاه کرد، اما حرفی نزد. صدای خنده چند نفر باعث شد، من به سمت عقب برگردم. پدربزرگ به همراه خشایار و مه‌رادی به من می‌خندیدند. با ناراحتی پرسیدم:

- کجاش خنده داره؟

پدربزرگم اخمی کرد و گفت:

- انگار نه انگار، یه نگاه به خودت بنداز!

با دیدن خودم احساس کردم از خجالت سرخ می‌شوم. به سمت تختم دویدم و ملحفه‌ای که روی آن قرار داشت را دور خودم پیچیدم و سرم را پایین انداختم. نمی‌دانستم چرا اصلاً به خودم نگاه نکرده بودم. من لخت بودم.

صورتم داغ شده بود. به دنبال لباس نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن لباس که بالای تختم قرار داشت، دستم را روی آن گذاشتم. اما لباس ناپدید شده بود، می‌خواستم دنبال لباس بگردم که لباس بدون هیچ کاری روی تنم ظاهر شد. من هنوز داغی صورتم را حس می‌کردم و هنوز هم خجالت می‌کشیدم.

- با اینکه از دستت دلخورم، اما از این قدرتم خوشت میاد.

سامارون که متوجه موقعیت بد من شده بود، گفت:

- جناب خشایار همه منتظر شما هستند.

خشایار رو به من گفت:

- به نظر می‌رسد که حالت از چیزی که تصور می‌کردم بهتره، پس بیا بیرون بیش از این نمی‌تونم زمان این دوئل رو به تاخیر بندازم.

سپس رو به مهاد کرد و گفت:

- اینبار من ترجیح می‌دم که بدون پشتیبان باشم.

مهاد که با این حرف لبخند از روی صورتش محو شده بود، با اعتراض گفت:

- چرا؟

- این رو به جای تنبیهات در نظر بگیر.

مهاد قصد داشت تا به این حرف اعتراض کنه، اما با دیدن چهره خشایار سکوت کرد. به نظر می‌رسید که خشایار از قدرت و نفوذ زیادی برخوردار بود. در مقابل پدر بزرگ با ناراحتی گفت:

- اما اینطوری همیشه، مرلین آرزو کرده و شما نمی‌تونید به همین راحتی چنین آرزویی رو نادیده بگیرید. اگر پشتیبانی نداشته باشید من هم قادر نخواهم بود تا آرزوم برسم.

جناب سامارون که هنوز درون چادر بود، در تائید حرف‌های پدر بزرگ گفت:

- حق با جناب کاهن هستش، شما از قوانین با اطلاع هستید.

می‌توانستم با این حرف لبخند محوی را که بر صورت مهراد نقش بسته بود را ببینم. به نظر می‌رسید که او هنوز هم کینه‌ای که از پدربزرگم داشت را فراموش نکرده بود. از مطالبی که گفته بودند اینطور به نظر می‌آمد که خشایار چاره‌ای جزء موافقت ندارد، اما او با لبخندی گفت:

- اینم راه حلی داره، من آلفرد واینر رو به دوئل دعوت می‌کنم.

می‌خواستم بگویم چرا من، که متوجه شدم که من هم اسم پدربزرگم هستم.

مهراد که شوکه شده بود، گفت:

- نه، تو نمی‌تونی!

خشایار با ابروهای بالا رفته، پرسید:

- چرا!!؟

مهراد که مردد به نظر می‌رسید، گفت:

- آخه ... آخه، الان نزدیک دو هزار ساله درخواست هیچ کس رو قبول نکردی. تازه تا جایی که می‌دونم نزدیک شش هزار ساله که از کسی درخواست دوئل نکردی.

می‌توانستم ببینم که همه از شنیدن حرف‌های مهراد غافلگیر شده بودند. خشایار در مقابل گفت:

- خب، این دلیل نمیشه. من حالا تصمیم دارم این کار رو بکنم. تو مخالفی!!؟

قسمت انتهایی حرفش را طوری بیان کرده بود که مهراد را در لاک دفاعی فرو برد. لحن عجیبی داشت بطوریکه مهراد به سرعت واکنش نشان داد و گفت:

- اصلا.

پدربزرگم با شک پرسید:

- شما مطمئن هستید!!؟

خشایار دستی به ریشش کشید و گفت:

- بعد از مدتی طولانی دوباره می‌خوام کمی از قدرت‌هام رو به نمایش بزارم.

او از جایش بلند شد و همزمان مهراد و پدربزرگ هم بلند شدند. او ادامه داد:

- اگر می‌خواستم از دوئل طفره برم، خیلی راحت می‌تونستم آرزوی گریفیندور رو نادیده بگیرم. اما حالا خودم می‌خوام با یکی از شاگردانم دوئل کنم، این عیبی داره.

حرف‌های او ذهن من را به خودش مشغول کرده بود. به یاد حرف‌های دیشب پدر بزرگ با مرلین افتادم. او گفته بود که خشایار استادش بوده اما نمی‌دانستم که چطور چنین چیزی امکان داشت.

با اینکه سر درد داشتم به روی خودم نیاوردم. درحالی‌که عصایم را برای حفظ تعادل برداشته بودم، پشت سر دیگران بیرون رفتم. هیچ دوست نداشتم به خاطر ضعفم این دوئل را که اولین دوئل عمرم بود که می‌دیدم را از دست بدهم.

پدر بزرگ که در کنارم حرکت می‌کرد، گفت:

- حالت خوبه؟

من که سعی داشتم سرم را تکان ندهم، گفتم:

- معلومه که خوبم.

در مقابلم همان دریاچه آبی قرار داشت. اما به نظر می‌رسید که این مکان با مکانی که زالوها به ما حمله کرده بودند، فرق می‌کرد. آب زلال و شفاف دریاچه به حدی من را شگفت‌زده کرده بود که برای دیدن آن از نزدیک لحظه‌شماری می‌کردم.

زمانیکه از کنار آن عبور می‌کردم، ماهی‌های بزرگ و کوچکی را در میان آن می‌دیدم. اما در میان ماهی‌ها توده‌های شفافی قرار داشتند که به سختی قادر به دیدنشان بودم. ظاهر فریبنده دریاچه همین بود. حال منظور مرلین و سامارون را درک می‌کردم. لحظه‌ای وسوسه شدم تا پاهایم را داخل آب که به نظر خیلی خنک هم می‌رسید، بکنم. بالای سرمان خورشیدی بسیار بزرگ قرار داشت. با آنکه خورشید در اوج آسمان قرار داشت اما هیچ گرمایی را از سوی آن احساس نمی‌کردم. گویی که گرما را از نور خورشید گرفته بودند. به نظر می‌رسید این دنیا چیزی جزء مرگ و نیستی برای موجودات زنده و حتی خورشید نداشت.

زمین اطراف از هرگونه حیاتی خالی بود و اثری از سبزی که نشانه‌ای بر وجود حیات باشد، نمی‌دیدم. تنها همان ماهی‌های درون دریاچه. با اینکه زمین‌های زیادی اطراف دریاچه وجود داشت، اما آنها طوری ترک خورده بودند که گویی سالیان دراز بی‌آب مانده بودند.

در کنار دریاچه جایگاهی در میان زمین و هوا قرار داشت، ملکه‌ها به همراه دیگر سفیران در پایین آن منتظر ما بودند. جایگاهی که می‌دیدم، ظاهری غیرعادی و ترسناک داشت. جایگاهی که روی همان درختانی که به انت‌های شیطنانی معروف بودند، ساخته شده بود. نمی‌دانستم چطور یکی از این درختان خشکیده به من حمله کرده بود. هنوز هم می‌توانستم صورت انسانی آنها را ببینم که تنها رنج و بدبختی را برایم تداعی می‌کردند.

چهار درخت به مثابه پایه‌های جایگاه در زیر آن قرار گرفته بودند. زمانیکه به گروهی که انتظار ما را می‌کشیدن، رسیدیم، همه آنها در مقابل خشایار تعظیم کردند. حتی سفیرانی که آنجا قرار داشتند. جناب خشایار گفت:

- خب، با حضور ملکه‌ها، ما می‌تونیم دیگه شروع کنیم. اما قبلش باید بگم که تغییراتی صورت گرفته. قرار شده که من پشتیبان نداشته باشم ولی به دلیل اینکه کاهن اعظم آرزویی کردند، من ایشون رو به دوئل دعوت کردم. سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- اما هنوز جوابم را نگرفتم. جناب کاهن، آیا دعوت من به دوئل رو قبول می‌کنید؟

این سخن به همان اندازه که سبب غافلگیری مهرداد و سامارون شده بود، روی دیگران هم همان تاثیر را گذاشت. آنها با ناباوری به خشایار نگاه می‌کردند. می‌توانستم ببینم که پدربزرگم دو دل بود؛ شاید هنوز تصمیم نگرفته بود. من با تمام وجود دوست داشتم، پدربزرگم را در حال دوئل ببینم. برای همین هم گفتم:

- پدربزرگ، قبول کنید.

او به سمت من برگشت و چهره‌اش با این حرفم تغییر کرد. مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه، اما تحت شرایطی.

یکی از سفیران با ناراحتی گفت:

- اما شما در شرایطی نیستید ...

با بالا آمدن دست خشایار او ساکت شد، خشایار با همان لبخند همیشگی گفت:

- بذارید شرایطش رو بشنوم.

پدربزرگم بدون اینکه تردیدی داشته باشد، گفت:

- اول اینکه این مسابقه باید در شرایط برابر و بدون استفاده از قدرت‌های ویژه شما باشه و دوم اینکه من مکان این دوئل را مشخص کنم.

- قبوله.

خشایار آنقدر سریع جواب پدربزرگ را داده بود، که فرصتی برای مخالف به دیگران ندادند. برای لحظه‌ای به نیت او شک کردم. او بدون هیچ فکری خواسته‌های پدربزرگ را قبول کرده بود. نمی‌دانستم این ناشی از اشتیاق او برای دوئل بود یا مسئله‌ای دیگر در این میان قرار داشت که من نمی‌دانستم. هر چند هنوز در مورد آرزوی پدربزرگ هم چیزی نمی‌دانستم.

گودریک کمی عقب‌تر ایستاده بود. او لباسی یک دست قرمز پوشیده بود که روی سینه آن نقشی از یک حیوان که شباهت زیادی به شیر داشت، نقش بسته بود.

برای او سری تکان دادم. او با دیدن من چشمکی زد و در مقابل من به او خندیدم. شخصیت گودریک برایم عجیب بود؛ با اینکه او بسان بچه‌ها رفتار می‌کرد، اما در پس چهره او غمی وجود داشت. غمی که او سعی می‌کرد با رفتارها و لبخندهای بی‌مورد آنها را مخفی نماید. زمانی که سفیران به سمت سکو حرکت کردند، من هم مجبور شدم به دنبال آنها حرکت کنم.

نمی‌دانستم که گودریک چطور می‌خواهد در برابر خشایار بایستد. ابهتی که در چهره و رفتار خشایار وجود داشت، قابل مقایسه با گودریک نبود. از همه مهمتر سن زیاد او بود. نمی‌دانستم چطور او هفت هزار سال عمر کرده، بی‌آنکه مشکلی برایش پیش بیاید. قطعاً او مهارت و دانش زیادی در این مدت کسب کرده بود. سامارون که در کنارم حرکت می‌کرد، گفت:

- جناب واینر، لطفاً از این طرف.

لحن صدای او به صورت غیرعادی خشک و رسمی بود. هیچ دوست نداشتم، چنین افرادی من را اینگونه خطاب کنند. درحالی‌که در کنارش حرکت می‌کردم، گفتم:

- بهتره من رو با اسم صدا کنید، اینطوری راحت ترم.

سامارون که گویی انتظار شنیدن این حرف را نداشت، گفت:

- من نمی‌تونم. حتی اگه هم بخوام قوانین این اجازه رو به من نمی‌دهند.

در مقابل جایگاه سکویی سنگی قرار داشت که در نگاه اول متوجه آن نشده بودم. سکویی که ارتفاع چندانی از زمین نداشت. زمانی که به جایگاه رسیدیم، من اطراف را به دنبال پله‌ای جستجو کردم اما هیچ پله یا وسیله‌ای برای بالا رفتن وجود نداشت.

ملکه‌ها را می‌دیدم که چگونه به پرواز در آمده بودند و بی‌هیچ مشکلی وارد جایگاه شده بودند. اما قبل از آنها تمام سفیران درون جایگاه قرار داشتند، از دیدن این صحنه دهانم باز مانده بود.

- چطوری اینکار را کردند؟

به طور ناگهانی به سمت سامارون برگشته بودم و این حرکت سبب شد تا چشمانم سیاهی برود. عصایم را محکم در دست گرفتم تا مبادا در مقابل دیگران روی زمین بیافتم. سامارون انگار از قبل انتظار چنین واکنشی را داشت، گفت:

- یادتون رفته، در این دنیا هر آرزویی ممکنه.

- حتی اینجا هم می‌تونم؟

سامارون سری تکان داد و من که به یاد کارهایی که با پدربزرگ انجام داده بودیم، افتاده بودم، به خودم لعنتی فرستادم. من چطور چنین چیزی را فراموش کرده بودم. من به راحتی می‌توانستم از سامارون و مرلین دفاع کنم. من فقط نیاز داشتم تا اراده کنم، می‌خواستم داخل جایگاه ظاهر بشم که فکری به سرم زد. دوست داشتم به شکلی متفاوت از دیگران وارد جایگاه شوم.

خیلی دوست داشتم، توسط ریشه‌های یکی از درختان به بالای جایگاه بروم. شاید وجود پله‌هایی از ریشه درختان بد نبود. اما قبل از اینکه کاری انجام دهم، طنابی به دورم پیچید و در یک چشم بهم زدن، من را از روی زمین بلند کرد. پیچکی تیره رنگ که از چندین پیچک دیگر تشکیل شده بود، من را گرفته بود. می‌خواستم خودم را از دست آن خلاص کنم که پیچک بدون آنکه فشاری به بدن من وارد کند، من را داخل جایگاه گذاشت. به سختی خودم را کنترل کردم. من نباید جلو دیگر سفیران کم می‌آوردم.

نگاهی به درون جایگاه انداختم. تنها یک صندلی خالی بود. در سمت راستم ملکه‌ها روی صندلی‌ای از جنس نور و آتش نشسته بودند. در میان ملکه‌ها تنها سفیر زن نشسته بود. او مشغول سخن گفتن با آرمیتا بود. او که متوجه نگاه من روی خودش شده بود به سمت من برگشت و با آن چشمان سبز و نافذش من را نگاه کرد. ماریا درحالیکه لبخند می‌زد، از من پرسید:

- حالت خوبه!؟

درحالیکه سفیران دیگر را زیر نظر داشتم، گفتم:

- ممنونم.

حرف دیگری برای گفتن نداشتم. در کنار ملکه آرمیتا سفیر مصری نشسته بود. لباس آنها هیچ تغییری با دیروز نداشت. زیاد دوست نداشتم به قیافه‌ها و چهره آنها نگاه کنم. در کنار سفیر مصری، جناب هوانگ‌دی نشسته بود و در کنار جناب هوانگ‌دی، مه‌راد بر صندلی‌ای با طرح گرگی سفید، تکیه داده بود.

به نظر می‌رسید که هیچ کدوم از آنها چشم دیدن من را نداشتند به جز مه‌راد که صندلی کنار خودش را نشانم داد. صندلی من خیلی کهنه و رنگ و رو رفته به نظر می‌رسید. به ناچار به سمت او رفتم و روی صندلی نشستم. به محض اینکه روی صندلی نشستم، صندلی شروع به تغییر کرد؛ درست مثل صندلی درون ورزشگاه!

مه‌راد همچون دیگر سفیران زیر چشمی تغییرات صندلی من را زیر نظر داشت. سعی کردم نگاه آنها را نادیده بگیرم. اما قادر به این کار نبودم. قرار بود که اول گودریک با خشایار دوئل کند. در این میان من مرلین و سامارون را دیدم که پایین جایگاه ایستاده بودند. خشایار و گودریک وارد زمین سنگی شده بودند. در دستان گودریک تکه چوب کوچکی قرار داشت. به نظر می‌رسید که آن همان کارکرد عصا را داشت. به یاد حرف بچه‌ها افتادم؛ شاید این همان چوبدستی بود. اما چوبدستی او در مقایسه با زیبایی و ابهت عصای خشایار کوچک و ناچیز به نظر می‌رسید. عصایی سفید که بر بالای آن سر پرنده‌ای قرار داشت. سامارون را دیدم که به کنار زمین رفت و با صدایی بلند که حتی از این فاصله هم شنیده می‌شد، گفت:

دوئل تا خلع سلاح، استفاده از هر نوع جادو مجاز خواهد بود. با شمارش من ... سه ... دو ... یک.

گودریک و خشایار به نشانه احترام در مقابل هم تعظیم کردند و اولین حمله را گودریک انجام داد. در کسری از ثانیه او اخگری آبی را به سمت خشایار فرستاده بود. به حدی سریع اینکار را انجام داده بود که من متوجه چگونگی اجرای آن نشده بودم. اخگر آبی همچون نوک پیکانی بود که دائماً بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. سرعت غیرقابل باوری داشت، اما خشایار تنها با یک حرکت نرم از سر راه آن کنار رفت. او در میان زمین و هوا شناور بود و همین موقعیت او سبب برتری او در حرکت شده بود.

در مدت کوتاهی که حتی به چند دقیقه هم نرسید، ده‌ها طلسم از جانب گودریک به سمت خشایار فرستاده شده بود. طلسم‌هایی با رنگ‌های براق و خیره کننده، اما خشایار با حرکتهایی نرم از کنار آنها عبور می‌کرد. یکی از طلسم‌ها که موجی درون هوا ایجاد کرده بود، حتی به یک متری او هم نرسید که بی هیچ صدایی ناپدید شد.

گودریک وقتی این وضعیت را دید، پرسید:

- چرا شما هیچ طلسمی اجرا نمی‌کنید؟! نکنه می‌ترسید؟!

در مقابل خشایار تنها لبخندی تحویل گودریک داد. شاید گودریک قصد داشت با این کار او را عصبانی کند. اما خشایار تنها با لبخندی که هر کسی را عصبانی می‌کرد، از مقابل طلسم‌ها کنار می‌رفت. سرعت و مهارت خشایار آنقدر زیاد بود که بعضی اوقات تنها سایه‌ای از او می‌دیدم که در میان طلسم‌های رنگارنگ گودریک حرکت می‌کرد.

سرانجام رفتار خشایار تاثیر خودش را روی گودریک گذاشت و او که از دست رفتارهای خشایار عصبانی شده بود. طلسمی را اجرا کرد که سبب بهت و شگفتی حاضرین درون جایگاه شد، به نظر می‌رسید که هیچ یک از آنها انتظار چنین طلسمی را از سوی گودریک نداشتند.

گودریک همچون فرفره به دور خودش می‌چرخید. حتی نمی‌توانستم حرکات او را ببینم. من تنها انواری از نور را می‌دیدم که از جانب گودریک به سمت خشایار پرتاب می‌شدند.

نورهایی که هر کدام از آنها به شکل حیوانی در می‌آمدند. در میان آنها تنها شیر و یک پرنده که شبیه عقاب بود را تشخیص دادم. شیری که می‌دیدم به حدی بزرگ بود که دهانم از دیدنش باز مانده بود.

اینبار دیگر خبری از حرکت در میان طلسم نبود. حیواناتی که از نور ایجاد شده بودند، دائما تغییر مسیر می‌دادند. در مقابل خشایار دستانش را به مانند صلیب باز کرد و با سرعتی به مراتب بیشتر از گودریک به دور خودش چرخید.

با دیدن صحنه روبرویم برای لحظه‌ای خیال کردم، کار خشایار تمام است که نوری از جانب خشایار درخشید و بعد جیغی کرکننده، سبب شد تا دست‌هایم را روی گوشم بگذارم.

نگاهی به جایگاه انداختم. تمام افراد حتی ملکه‌ها هم گوش‌های خودشان را گرفته بودند. همزمان با این جیغ غرشی بلند شنیدم؛ غرشی که صدای آن با صدای جیغ برابری می‌کرد.

با دیدن پرنده‌ای سفید که تمام موجودات را از بین برده بود، به حالت نیم خیز از روی صندلی ام بلند شدم. پرنده همه را به غیر از شیر از بین برده بود. جدال شیر طلایی رنگ با پرنده‌ای که کمی از خودش بزرگتر بود، دیدنی بود.

هرگز به عمرم پرنده‌ای به این باشکوهی ندیده بودم. یقین داشتم این پرنده چیزی بیش از یک طلسم یا جادو بود. هر کدام به طریقی به هم آسیب می‌زدند. شیر با دندان‌هایش و پرنده با منقارش اما این تمام ماجرا نبود. در یک لحظه پرنده خودش را از دست شیر خلاص کرد و در یک حمله برق‌آسا با نوکش ضربه‌ای به سر شیر زد.

درست از محل برخورد منقار با سر شیر نوری شروع به تابیدن کرد. می‌توانستم گودریک را ببینم که با خشم به پرنده چشم دوخته بود. گودریک با شدت چوبش را از بالا به پایین آورد. همزمان با ظاهر شدن طنابی آتشین با چرخشی آن را به دور پرنده پیچاند و آن را به سمتی دیگر انداخت.

همزمان با کنار رفتن پرنده و برخورد آن با سکوی سنگی، دو انفجار رخ داد. انفجاری از دو نور طلایی و سفید، مطمئن بودم که هم پرنده و هم شیر از بین رفته بودند.

زمانیکه چشمانم را باز کردم با منظره هولناکی مواجه شدم. چشمان خشایار همچون موهایش می‌درخشید. درخششی که هیچ شومی‌ای در آن احساس نمی‌کردم. اما قدرتی که از سمت او احساس می‌کردم، به حدی من را ترسانده بود که درون صندلی‌ام فرو رفتم.

موهای سفید و بلندش به هوا بلند شده بود. گویی که بادی شدید در میان آنها در حال وزیدن بود. در برابر این تغییر گودریک با صدایی بلند خندید؛ او همچون دیوانه‌ها به نظر می‌رسید. هر چند چنین چیزی از او بعید نبود. اما به نظر می‌رسید که او قصد داشت تا خشایار را عصبانی کند.

شاید او پیرمرد را دسته کم گرفته بود. کهولت سن و تجربه‌ای که او داشت با هیچ کدام از افراد حاضر قابل قیاس نبود. خشایار که ظاهری غیرانسانی پیدا کرده بود، دست راستش را به سمت گودریک گرفت و همزمان موجی از انرژی از دستانش خارج شد. همزمان با عبور این انرژی از مقابل جایگاه، تمام موهای بدنم سیخ شدند. عبور موجی از انرژی سبب به لرزه در آمدن جایگاه شده بود. همه سفیران، حتی ملکه‌ها نیز از صندلی‌های خودشان بلند شده بودند تا پیروزی خشایار را ببینند. آنها طوری به حرکت طلسم، نه، امکان نداشت که این طلسم باشد. حتی من هم که سر رشته‌ای از جادو و جادوگری نداشتم، می‌توانستم بگویم که این با آنچه که تا به حال دیده بودم، تفاوتی اساسی داشت.

نگاهم به سمت گودریک چرخید که به سرعت کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد و سپس دست‌هایش را به هم کوبید. با این کار هاله‌هایی سرخ تمام بدن او را پوشاند. هاله‌هایی که به خوبی در برابر شدت برخورد آن انرژی جادویی مقاومت کردند. با تمام اینها، بدن گودریک به سختی در حال لرزیدن بود. نگاهم به سمت خشایار برگشت، با دیدن پیرمرد تعجب کردم. او به حالت عادی در آمده بود؛ اما لبخندی گوشه لبش شکل گرفته بود. شاید او شکست گودریک را قطعی می‌دانست. او عصایش را به سمت گودریک گرفت و همزمان با این کار اخگری نازک و بلند از نوک عصایش به بیرون جهید.

طلسمی صورتی رنگ که به طرز غیرمعمولی، بلند به نظر می‌رسید. با تمام این اوصاف هاله‌های سرخ رنگ به خوبی در مقابل طلسم خشایار مقاومت می‌کردند.

می‌توانستم ببینم که طلسم به سختی درون هاله‌ها نفوذ می‌کرد و با هر حرکتش کوچک و کوچکتر می‌شد. گودریک قوی‌تر از آن بود که همه انتظار داشتند و طلسم خشایار قادر به نفوذ به آن نبود. انتظار داشتم که گودریک با همین هاله سرخ از پس طلسم خشایار بر آید. اما در آخرین لحظه، هاله اطراف او شروع به کمرنگ شدن کرد و در یک لحظه طلسم از درون هاله عبور کرد. با برخورد طلسم به گودریک، گودریک روی زمین افتاد. از ترس اینکه مبادا او آسیب دیده باشد، از جایم بلند شدم. برای من که تازه او را دیده بودم، چنین عکس‌العملی عجیب بود. در همین مدت کوتاه، پیوندی میان ما ایجاد شده بود که قادر به بیان آن نبودم. خشایار را دیدم که به سوی او رفت و اندکی بعد گودریک از روی زمین بلند شد.

او با گیجی به اطرافش نگاه کرد و زمانی که خشایار را بالای سر خودش دید، دستی به موهای ژولیده و بهم ریخته‌اش کشید و لبخندی زد.

پدربزرگم و مرلین که به کنار آنها آمده بودند، به او کمک کردند تا از روی زمین بلند شود. همزمان تمام کسانی که درون جایگاه بودند، شروع به تشویق آنها کردند و در مقابل گودریک در برابر همه ما تعظیم بلند بالایی کرد.

- یک دوئل بی نظیر، عالی بود.

این صدای پدربزرگم بود که خطاب به گودریک و استادش گفته بود. شنیدن صدای پدربزرگم از این فاصله من را گیج کرده بود. شاید اشتباه می‌کردم اما من صدای خشایار را شنیدم که گفت:

- خیلی خوب بود، کمی بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم، طاقت آوردی.

گودریک گفت:

- ممنونم.

پدربزرگ گفت:

- حالا نوبت منه!

صدای سامارون را شنیدم که گفت:

- بهتر نیست سفیر بزرگ کمی استراحت کنند؟

جناب خشایار گفت:

- نه، تازه من گرم شدم، حالا باید کجا دوئل کنیم؟

پدربزرگم به سمت دریاچه اشاره کرد و گفت:

- روی دریاچه.

سامارون که به نظر شوکه شده بود، گفت:

- چرا اونجا؟

حتی گودریک هم که اخلاقی مانند بچه‌ها داشت، گفت:

- این دریاچه خیلی خطرناکه، تازه چطوری می‌خوای روی آب دوئل کنی؟

صدای متعجب هوانگ‌دی را شنیدم که گفت:

- کاهن می‌خواد که روی دریاچه دوئل کنند؟

این حرف سبب شگفتی حاضرین شده بود. صدای خشایار را شنیدم که گفت:

- امیدوارم نخوای که از قدرت دریاچه سوء استفاده کنی.

نمی‌توانستم صورت خشایار را ببینم او پشت به ما ایستاده بود. پدربزرگ با لحنی جدی گفت:

- من چنین قدرتی ندارم. هیچ دوست ندارم از نیرویی استفاده کنم که قادر به کنترل و درکش نیستم.

- پس من هم مشکلی ندارم.

زمانی که آنها به سمت دریاچه حرکت می‌کردند، من به این فکر می‌کردم که پدربزرگم چگونه قصد دارد با خشایار دوئل کند.

خشایار بی‌هیچ مشکلی بر بالای آب آبی رنگ دریاچه پرواز می‌کرد؛ اما پدربزرگم در نزدیکی دریاچه ایستاد. در یک لحظه نوری از کف دستان پدربزرگم بیرون جست و همزمان با چرخش این نورها عصایی شیشه‌ای در کنارش ظاهر شد. عصایی که یک پارچه از شیشه ساخته شده بود. او همزمان چند بار عصایش را به زمین کوبید و طوری پای چپش را بالا آورد که من تصور کردم که می‌خواد از پله‌ای بالا رود. مهرداد که این صحنه را می‌دید، گفت:

- به نظر می‌رسد حتی از زمانی که من دیدمش، قدرتش بیشتر شده.

پدربزرگم درون هوا گام بر می‌داشت و من از دیدن قدرت او تحت تاثیر قرار گرفته بودم. زمانی که آنها به وسط دریاچه رسیدند، سامارون در میان آنها ظاهر شد و بعد از بیان جملاتی که قادر به شنیدنشان نبودم به سرعت غیب شد.

همزمان پدربزرگ و خشایار بهم تعظیم کردند و این به معنای شروع پیکار آنها بود. اولین طلسم را پدربزرگم فرستاد. طلسمی قطور که به شکل‌های مختلفی در هوا حرکت می‌کرد. سطح آب با حرکت طلسم پدربزرگ متلاطم شده بود. قدرت و سرعت آن به حدی بود که خشایار را مجبور به واکنش کرد.

دیواری آبی رنگ در مقابل او ظاهر شد که با برخورد طلسم به آن هر دو در یک لحظه از بین رفتند. پدربزرگ عصایش را بالا برد و در یک چشم بهم‌زدن او ناپدید شد.

با غیب شدن پدربزرگم خشایار عصایش را به سطح آب زد، قادر به دیدن پدربزرگم نبود. حتی تمام سطح دریاچه را برای پیدا کردن او گشتم اما متوجه حرکت خشایار شدم که طلسمی نازک و ارغوانی رنگ را به سمتی فرستاد که در میان زمین و هوا متوقف شد. او لبخندی زد که مهراذ گفت:

- این پیرمرد واقعا استثنایی هستش.

طلسم متوقف شده با سرعتی دو برابر به سمت خشایار برگشت داده شد و همزمان چهار طلسم از نقاط مختلف به سمت خشایار روانه شد!

چطور چنین چیزی امکان داشت. چطور پدربزرگم همزمان از چهار نقطه مختلف به خشایار حمله کرده بود. در مقابل خشایار تنها با حرکت دادن عصای خود، تمام آنها را منحرف کرد. قدرت و مهارت پدربزرگم به حدی بود که تمام سفیران را تحت تاثیر قرار داده بود و مهراذ با چهره‌ای درهم به این مبارزه نگاه می‌کرد. حرکات خشایار لحظه به لحظه سریع و سریع‌تر می‌شد؛ تا حدی که در یک لحظه در چهار جهت مختلف طلسم‌هایی را فرستاد. قدرت و سرعت طلسم‌ها نظیر نداشتند، هنوز هم پدربزرگم را نمی‌دیدم اما دو تا از طلسم‌ها منحرف شدند و یکی از آنها در میان هوا متوقف شد و یکی از آنها به هدفی نامرئی خورد.

هدفی که به سرعت مرئی شد. با دیدن چهره خونین پدربزرگم از جایم بلند شدم. صدای مهراذ را شنیدم که گفت:

- دوباره از همون روش استفاده کرده!

پدربزرگم با چهره‌ای خندان به خشایار نگاه می‌کرد؛ تنها طلسمی که درون هوا معلق مانده بود به سرعت تغییر رنگ داد و با سرعتی خیلی کم به سمت خشایار برگشت داده شد.

با تغییر رنگ طلسم، مهرداد و چند نفر از سفیران متعجب شده بودند، طلسم پدربزرگ کم کم محو شد. اما در یک لحظه خشایار دستش را بالا آورد و موجی از جادو و انفجاری از نور رخ داد.

با ظاهر شدن سه نفر که درست مثل پدربزرگم بودند من با شگفتی روی صندلی ام نشستم.

هر چهار نفر آنها حتی کسی که به نظر زخمی می‌رسید دستانشان را بالا آوردند و هماهنگ با حرکت آنها قطرات آب از سطح دریاچه جدا شده و به پرواز درآمدند.

قطراتی که دور تا دور خشایار را محاصره کرده بودند، پدربزرگ یا بهتره بگویم پدربزرگ‌هایم با حرکت دست‌هایشان طوری قطرات آب را به هم وصل کردند که در برابر هر کدام از آنها نیزه‌ای از آب تشکیل شده بود. تمام این اتفاقات تنها در چند ثانیه رخ داده بود و من همه آنچه که اتفاق می‌افتاد را به راحتی می‌دیدم.

خشایار چند طلسم برای نابودی پدربزرگ‌هایم فرستاد اما همه آنها توسط نیزه‌ها از بین رفتند، بی آنکه به آنها آسیبی برسد. همزمان با پرتاب شدن نیزه‌ها به سمت خشایار، سطح آب اطراف پدربزرگ‌ها شروع به بالا آمدن کرده بود.

با دیدن دست‌هایی که به آرامی از زیر سطح آب بالا می‌آمدند، وحشت کردم. اسکلت‌ها و بدن‌های انسان‌ها و موجودات مرده به آرامی از زیر آب در حال بیرون آمدن بودند.

خشایار راحت‌تر از تصورم نیزه‌ها را از بین برد. صدای متعجب ماریا را شنیدم که گفت:

- چرا از قدرتش استفاده نمی‌کنه!؟

در عوض منس گفت:

- فقط نگاه کنید.

خشایار با خونسردی به اسکلت‌ها و پدربزرگ‌هایم نگاه می‌کرد. من هنوز ایستاده بودم و به جدال میان آنها نگاه می‌کردم که در یک لحظه از درون بدن‌های پدربزرگ‌هایم اشباحی خارج شدند که با سرعتی مافوق تصور، جادوهایی بی‌شکل را به سمت خشایار فرستادند.

مهرداد گفت:

- دوباره!

ماریا با لحنی شگفت زده، پرسید:

- این چیه؟!

طلسم‌ها زمانی که از دورن استوانه عبور می‌کردند تمام آب را به بخار تبدیل کردند، بخار به حدی بود که به سختی می‌توانستیم اتفاقی که در حال رخ دادن بود را ببینیم.

با خودم گفتم، اینبار خشایار نمی‌تواند به سادگی از پس چنین طلسم‌هایی بر بیاید. اما طلسم‌ها بی‌آنکه مشکلی برای خشایار ایجاد کنند، از بین رفتند!

نزدیک بیست دقیقه به همین صورت گذشت. در بیشتر مواقع خشایار دفاع می‌کرد و پدربزرگ‌هایم طلسم‌های مختلفی را به سمت او می‌فرستادند.

از طرفی اسکلتهایی که از داخل آن بیرون آمده بودند، طوری رفتار می‌کردند که گویی قصد دارند تا پدربزرگ‌هایم را بگیرند و با خود به زیر آب بکشند. اما فاصله آنها مانع از این کار می‌شد. در این میان تغییراتی در ظاهر خشایار ایجاد شده بود.

موهایش به رنگ تیره در آمده بود و چشمانش هم شروع به درخشیدن کرده بودند و در یک لحظه چند اتفاق، پشت سر هم روی داد. موجی از انرژی سبب شد تا سه تا از پدربزرگ‌هایم از بین بروند! کل سطح دریاچه به خاطر این انرژی متلاطم شده بود. اکثر اسکلتهایی که روی آب قرار داشتند به خاطر این انرژی از بین رفته بودند. اما همه اینها در برابر سقوط ناگهانی پدربزرگ درون آب، مهم نبود. می‌توانستم ببینم که چگونه اسکلته‌ها او را به زیر آب می‌کشیدند ...

- نه!

از ترس اینکه مبادا پدربزرگم را از دست دهم در یک لحظه آرزو کردم که در کنار او باشم. اسکلته‌ها پدربزرگم را به طور کامل زیر آب کشیده بودند و من دوباره آرزو کردم که قدرت این را داشته باشم که پدربزرگم را نجات دهم. عصایم را روی آب در نقطه‌ای که پدربزرگم در آن فرو رفته بود، زدم و همزمان خواستم تا آب ناپدید شود. اما هیچ اتفاقی رخ نداد. گویی این خواسته من از آن دسته خواسته‌های غیر ممکن بود.

در یک لحظه صورت پدربزرگم را به همراه اسکلته‌ها دیدم.

- قدرتشون رو بگیر ... بکش ...

دوباره همان صدا را از جایی در اعماق ذهنم می‌شنیدم و اینبار من واقعا می‌خواستم پدربزرگم را از دست آنها نجات دهم. برای همین دستم را به سمت آب گرفتم و همزمان ده‌ها رشته رنگارنگ از درون دستم خارج شد. رشته‌هایی که با برخورد با سطح آب، آب را به بخار تبدیل می‌کردند و من در یک لحظه هجوم قدرتی را به بدنم حس کردم که مرا شوکه کرد.

اما پدربزرگم مهمتر از احساسات من بود. به محض اینکه رشته‌ها به اسکلت‌ها برخورد کردند، ده‌ها انفجار رخ داد که من را مجبور کرد، اندکی از سطح آب فاصله بگیرم. می‌توانستم ببینم که چه بلایی سر اسکلت‌های زیر آب می‌آمد. تعدادی آتش گرفته بودند و حتی در زیر آب می‌توانستم، شعله‌های غیر عادی آتش را ببینم. تعدادی هم که به روی سطح آمده بودند تا مرا بگیرند در اثر برخورد رشته‌ها به خاکستر تبدیل می‌شدند.

زمانی که احساس کردم پدربزرگم را گرفته‌ام رشته‌ها را بالا آوردم و با دیدن صورت سفید پدربزرگم صدا دوباره من را از خود بی خود کرد.

تعدادی از رشته‌ها پدربزرگم را به کنار دریاچه انتقال دادند و من به اسکلت‌هایی که از زیر دریاچه به سمت من می‌آمدم چشم دوختم.

- نابودشون کن... از بین ببر...

تعدادی از اسکلت‌ها که به بدن من دست زده بودند به خاکستر تبدیل شدند و من با خشم به اسکلت‌هایی دیگر نگاه کردم و همزمان ...

- آرامش خودت رو حفظ کن.

صدا درست از کنارم بود. من صورت جدی خشایار را دیدم و همزمان با قرار گرفتن دست او روی شانه‌ام احساس کردم که صدا به همراه خشم سرکش من به سرعت از بین رفتند. اما این گوشه‌ای از اتفاقی بود که برای من افتاده بود. در یک چشم بهم‌زدن در کنار دریاچه بودم و خودم را در حالی یافتیم که بهت زده به خشایار و سپس به پدربزرگم که روی زمین افتاده بود نگاه میکردم.

فصل نه

استراق سمع

یک روز از حادثه‌ای که برای پدربزرگم رخ داده بود، می‌گذشت. با این وجود او هنوز به هوش نیامده بود و من از شدت نگرانی قادر نبودم، بخوابم. خشایار معتقد بود، فرو رفتن در آب دریاچه حتی برای مدتی کوتاه هم ممکن است، تأثیراتی روی روح پدربزرگم گذاشته باشد؛ اما به من اطمینان داد که حال پدربزرگم خیلی زودتر از آنچه که تصور می‌کنم، خوب خواهد شد. سر در نمی‌آوردم او چگونه می‌تواند اینطور با قاطعیت در این مورد حرف بزند. صبح زود بود که به من اطلاع دادند که سه نفر از سُفرا، دنیای مردگان را ترک کرده‌اند و تنها مهرداد و خشایار پیش ملکه‌ها باقی مانده بودند. از شنیدن این خبر هم خوشحال و هم سردرگم شده بودم. انتظار نداشتم آنها به این زودی این دنیا را ترک کنند؛ حداقل نه تا زمانی که تکلیف من را مشخص کرده باشند.

حدود ساعت نه صبح، پدربزرگم به هوش آمد و تا نزدیکی‌های ظهر، حتی از من هم سرحال‌تر شده بود. به سه خورشیدی که در بالای سرم و با فاصله معینی از هم قرار داشتند، نگاه کردم. با آنکه به قول پدربزرگم ساعت دوازده بود، اما نور سه خورشید بی‌رمق‌تر از آن بود که سبب گرمای بیش از حد شود. حتی نور آنها هم گویی تحت تأثیر این دنیا قرار گرفته بود. زمانیکه به اتاق پدربزرگم رفتم، او در حال لباس پوشیدن بود. در اعتراض به این حرکت او گفتم:

- پدربزرگ چرا بلند شدید؟! شما باید استراحت کنید.

او که از قبل، متوجه ورود من به اتاقش شده بود، گفت:

- من حالم خوبه، زیاد شلوغش نکن.

- اما جناب خشایار گفتند، نیاز به استراحت دارید.

پدربزرگم چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت:

- شاید ایشون هم فراموش کردند که من قبلاً مُردم.

شنیدن این حرف از زبان پدربزرگم برایم ناخوشایند بود. طبق گفته خشایار، اگر پدربزرگ را دیرتر از آب بیرون کشیده بودم، ممکن بود دیگر او را نبینم و عجیب این بود که چرا خود او برای کمک به پدربزرگم اقدامی نکرده بود.

بیرون کلبه، میز نسبتاً بزرگی چیده بودیم و پدربزرگم آشپزی می‌کرد. این برای من خیلی عجیب بود. مگر در این دنیا نمی‌شد، آرزو کرد؛ پس این کار یعنی چی؟ پدربزرگم در جواب سوال ناپرسیده من گفت:

- حتی مرده‌ها هم دوست دارن، کارهای روزمره رو بدون هیچ آرزویی انجام بدن.

او درحالیکه شیرینی‌هایی که پخته بود را از اجاق فلزی خاکستری رنگ در می‌آورد، ادامه داد:

- هیچ چیزی لذت‌بخش‌تر از آشپزی در این دنیا نیست.

بوی مطبوع و خوشمزه شیرینی‌ها من را وسوسه می‌کرد تا زمانیکه پدربزرگ رویش را از من برمی‌گرداند، یکی از آنها را از درون سینی کِش بروم.

- ناخنک زدن ممنوعه.

سپس او به سمت من برگشت و با خنده گفت:

- لااقل بذار سرد بشه!

درحالیکه با شیرینی درون دستم بازی می‌کردم تا سرد شود، با تعجب پرسیدم:

- شما چطوری فهمیدید؟

او که دوباره به سمت اجاق برگشته بود تا سری به غذایش بزند، گفت:

- از وقتی به این دنیا اومدی، قدرت‌های من هم برگشتند.

او درحالیکه محتوی ظرف روی اجاق را هم می‌زد، ادامه داد:

- باید روی ذهنت کار کنیم؛ خیلی راحت می‌شه ذهنت رو خوند.

زمانیکه نهار را می‌خوردیم، من به این می‌اندیشیدم که چطور به این سرعت حال او خوب شده است.

- پدربزرگ، من جناب مرلین و گریفیندور رو از دیشب تا حالا ندیدم. کجا هستند؟

او درحالیکه سوپی که برایم پخته بود را در بشقابم می‌ریخت، گفت:

- فکر نمی‌کنم امروز خبری ازشون بشه.

- مثل اینکه بی‌موقع مزاحم شدیم.

شنیدن این صدای آشنا سبب شد به سمت عقب برگردم. پدربزرگم با دیدن کسانی که پشت سر من ایستاده بودند به سرعت از جای خودش بلند شد و درحالیکه دستانش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت:

- اوه، شمائید، نه، اصلاً مزاحم نیستید.

خشایار به همراه مهرداد کمی دورتر از ما ایستاده بودند. خواستم از جایم بلند شوم، اما خشایار گفت:

- لازم نیست بلند شی.

پدربزرگم که به پیشواز آنها رفته بود، گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی شما رو ببینم.

مهراد با لحنی جدی گفت:

- اومده بودیم تا بهت سری بزنیم. اما گویا حالت خوب است.

با اینکه او خیلی خشک حرف می‌زد، اما پدربزرگم که خوشحال شده بود، گفت:

- بفرمایید سر میز، هر چند امیدوارم از دست پختم خوشتون بیاد.

خشایار که گویی منتظر همین تعارف پدربزرگم بود، به سمت میز آمد و با اشاره‌ای صندلی‌ای چوبی برای خود ظاهر کرد و گفت:

- چرا که نه، دلم برای خوردن سوپ‌هایی که می‌پختی، خیلی تنگ شده.

- شما لطف دارید، عالیجناب.

پدربزرگم خیلی رسمی با خشایار حرف می‌زد؛ طوریکه خشایار لحظه‌ای با تأمل به او نگاهی انداخت و بعد با لحن خاصی گفت:

- لازم نیست اینطوری با من حرف بزنی.

پدربزرگم که انگار از قبل منتظر همین حرف بود لبخندی زد و گفت:

- چشم، استاد.

زمانیکه نهار می‌خوردیم، خشایار دائماً از مزه سوپ پدربزرگ، تعریف می‌کرد. با اینکه حق با او بود اما او بیش از

حد داشت در این مورد تعریف می‌کرد. یقین داشتم او غذاهای به مراتب بهتر از اینها را می‌خورد.

- باید ببخشید، فرصتی برای آشپزی نداشتم. اگر می‌دانستم شما میاین، بیشتر تدارک می‌دیدم.

مهراد که سوپش را به آرامی مزه‌ می‌کرد، قاشقش را در ظرفش قرار داد و گفت:

- جناب خشایار برای دیدن شما عجله داشتند.

او طوری سخن می‌گفت که انگار علاقه‌ای برای دیدن ما نداشته است. اما برای ندیدن ما هم بهانه‌ای پیدا نکرده

بود. بعد از نهار درحالیکه بیرون زیر سایه درختان نشسته بودیم، به این می‌اندیشیدم که اگر بعد از مرگ به

چنین دنیایی بیایم، چقدر خوب می‌شود. به گل‌های رنگارنگ و وحشی اطراف کلبه نگاهی انداختم. خیلی

دوست داشتم در مورد این دنیا سؤالاتی بپرسم. اما ادب حکم می‌کرد تا در مقابل خشایار و مهراد سکوت کنم.

پدربزرگم رو به مهراد گفت:

- وقتی آلفرد بهم گفت شما اینجا رو ترک نکردید، غافلگیر شدم.

مهراد نیم نگاهی به من انداخت و چند ثانیه‌ای جواب نداد. سپس نفس عمیقی کشید و با ابروهای بالارفته گفت:

- می‌خواستم نوه خواهرم رو ببینم، از نظر شما اشکالی داره؟

من که از قبل به رابطه میان خودم و مهرداد پی برده بودم، در سکوت به نحوه برخورد این دو با هم نگاه می‌کردم.

مهرداد که متوجه نگاه من شده بود، بی توجه به پدربزرگم با لحنی تلخ گفت:

- نکنه دوست داشتید من اینجا نباشم؟ و یا از این رابطه حرفی به میان نیارم؟

در مقابل پدربزرگم اخمی کرد و گفت:

- هنوزم کله شقی!

مهرداد به سردی جواب داد:

- نه به اندازه تو.

خشایار که روبروی من نشسته بود، گفت:

- بچه‌ها، بچه‌ها ... قرار نبود اینطوری رفتار کنید!

او طوری مهرداد و پدربزرگم را بچه خطاب کرده بود که من نتوانستم خودم را کنترل کنم و مجبور شدم با صدای آهسته‌ای بخندم. مهرداد که با شنیدن این حرف ناراضی به نظر می‌رسید، لیوان بلورین روی میز را برداشت و تمام محتویاتش را یکجا سر کشید و دیگر حرفی نزد. من گفتم:

- پدربزرگ، من می‌تونم چند تا سوال از جناب مهرداد بپرسم؟

پدربزرگم درحالیکه گره‌ای به ابروهایش افتاده بود، گفت:

- من مشکلی ندارم، اما شک دار ...

- هر چی می‌خوای بپرس.

مهرداد مانع حرف‌زدن پدربزرگم شده بود. آنها واقعاً رفتاری بچه‌گانه داشتند. سعی کردم به حرکات آنها نخندم.

برای همین هم کمی سکوت کردم تا قادر به کنترل اعضای صورتم شدم.

- من متوجه شدم که با شما فامیل هستم. اما چطوریش رو نمی‌دونم. هرگز فکر نمی‌کردم که ممکنه فامیلی مثل شما داشته باشم.

مهرداد با بی‌تفاوتی گفت:

- تو تنها نوه خواهر من هستی، تنها خواهری که داشتم!

سپس با لحن متهم‌کننده‌ای رو به پدربزرگم گفت:

- اما نمی‌دونم چطور ممکنه که خواهر من بچه‌دار شده باشه، اونم از یه جادوگر. چرا این رو از من مخفی کردی؟!

- با اون کارایی که تو کردی، چه انتظاری داشتی؟

مهراد با عصبانیت گفت:

- یعنی من این حق رو نداشتم بدونم خواهرم بچه داشته؟

پدربزرگم با حالتی حق به جانب گفت:

- تو راهی برای ما نداشته بودی، یادت رفته که چه چیزهایی به خواهرت گفتی؟

به نظر می‌رسید که آن دو من را فراموش کرده بودند و داشتند در مورد وقایع گذشته صحبت می‌کردند. با خودم گفتم مادر بزرگ من یه جن بوده؟ سپس قیافه یه دیو بدشکل و بدطینت در ذهنم مجسم شد که با خوردن معجون زیبایی، پدربزرگم را در دام عشق خود اسیر کرده بود.

خنده خشایار باعث شد به سمت او برگردم. پدربزرگم با ناراحتی و مهراد با تعجب به من نگاه می‌کردند. خشایار خنده‌اش را زود تمام کرد؛ آهی کشید و گفت:

- حالا حالاها باید آموزش ببینی، آلفرد جوان. من از شما عذر می‌خوام به بحثتون ادامه بدید. مهراد با ناراحتی رو به پدربزرگم گفت:

- تو منو مجبور کردی ...

- نه، این تصمیم خودت بود. نباید من رو مقصر بدونی.

مهراد صدایی از خودش در آورد و گفت:

- اصلا و ابد، تو مقصر بودی.

- اممم، ببخشید، انگار قرار بود من سؤال بپرسم..

همزمان پدربزرگ و مهراد نگاهی به من انداختند که سبب شد تا از تصمیمم برای دخالت، پشیمان شوم. خشایار با دیدن قیافه من خندید و بعد با لحنی تحکم‌آمیز گفت:

- بذار ببینیم تا کی می‌خوان ادامه بدن. شاید این جوری مشکلشون سرانجام حل بشه!

روی سخنش با من بود. اما احساس عجیبی موقع شنیدن این حرف‌ها بهم دست داده بود. انگار قدرتی در حرف هایش بود که سبب ایجاد این احساس شده بود. مهراد رو به او کرد و با آشفتگی گفت:

- به اندازه کافی ناراحت هستم؛ چرا اون نباید بهم خبر می‌داد که خواهرم بچه‌دار شده. این حق من بوده که بدونم ...

پدربزرگم با عصبانیت وسط حرفش پرید و گفت:

- چون خود خواهرت ازم خواست در این مورد بهت چیزی نگم. حالا خیالت راحت شد؟

مهراد که شوکه شده بود به پدربزرگم خیره شد. انگار چیزی را که شنیده بود، باور نمی کرد. پدربزرگم به آرامی اضافه کرد:

- خواهرت می ترسید، بلایی سر بچه مون بیاری.

مهراد با شنیدن این حرف با حالتی تدافعی گفت:

- امکان نداره، من هیچ وقت...

اما خیلی زود ساکت شد. حالتی در چهره اش وجود داشت که گویی خاطره ای از گذشته ای بسیار دور را به یاد آورده است.

- پس یادت اومد.

مهراد با صدای ضعیفی گفت:

- اما ... اما ... من فقط عصبانی بودم. تو داشتی اون رو از سرزمینش جدا می کردی ... من حتی تصور نمی کردم که شما ممکنه قادر به بچه دار شدن هم باشید.

پدربزرگ به خشایار نگاه کرد. او طوری خشایار را نگاه کرد که انگار خواهان اجازه ای از او بود و وقتی خشایار سرش را به آرامی تکان داد، من گیج شدم.

- اگر کمک استادم نبود، ما هرگز خواب بچه دار شدن هم نمی دیدیم.

مهراد با ناباوری گفت:

- استادت؟! استادت کیه؟ اصلا این کار امکان نداره؛ هیچکس جز یه ... خشایار!

او با تعجب به سمت خشایار برگشت و با لحنی ناباورانه گفت:

- نگو که این کار زیر سر تو بوده؟!

او بی هیچ رعایت ادبی این حرف را زده بود و بعد ادامه داد:

- چطور تونستی قوانین رو زیر پا بذاری؟ چطور هیچکس نفهمید که ...

به نظر می آمد پدربزرگ هم از سخنان مهرداد گیج شده بود. پدربزرگ گفت:

- مهرداد، یه جوری حرف بزن که همه متوجه بشن!

مهراد که به خشایار نگاه می کرد، گفت:

- تنها یه ذهن پرداز می دونه وقتی یه جادوگر با یه جن، ازدواج می کنه، چطور می تونن بچه دار بشن! اوه خدای من ... تو چکار کردی خشایار؟

من به خشایار نگاه کردم. می‌توانستم غمی را در چهره او ببینم. چهره درهم کشیده او باعث شد که همه ساکت شوند.

- بالاخره زمانش رسید.

- زمان چی؟ استاد شما چیکار کردید، یعنی ... یعنی شما قوانین رو نقض کردید؟
خشایار به من نگاهی انداخت و گفت:

- خیر، در هر صورت، شماها در جایگاهی نیستید که در مورد من و اعمال من قضاوت کنید.

این حرف او با آنکه بدون هیچ خشکی بیان شده بود، اما به اندازه کافی صریح بود که مهرداد و پدربزرگ را در لاک دفاعی فرو ببرد. خشایار لبخندی به من زد و گفت:

- بهتره بریم داخل کلبه اینجا مکان مناسبی نیست. می‌خوام در مورد مسائلی با شما حرف بزنم.

وقتی وارد کلبه شدیم، پدربزرگ ما را به سمت اتاقی هدایت کرد که قبلاً با او درست کرده بودیم. قبل از اینکه خشایار شروع به صحبت کند، از مهرداد قول گرفت تا تمام حرف‌های او مانند راز پیشش بماند و از فاش کردن آن نزد دیگران خودداری کند. همه روی مبل‌های راحتی‌ای نشسته بودیم که به صورت خودکار ظاهر شده بودند.
- خب ... بهتره از سرگذشت خودم شروع کنم.

او به من نگاه کرد و ادامه داد:

- مطمئنم که خیلی کنجکاوی که در مورد من بیشتر بدونی. سرگذشت من بیشتر شبیه افسانه‌هاست. باورش سخته اما تمام آنچه که می‌خوام بگم، حقیقت محضه. چندین هزار سال پیش اقوامی وجود داشتند که از نظر جایگاه جزء اقوام قدرتمند جادویی به حساب می‌آمدند. یکی از این‌ها، قومی به نام ذهن‌پردازها بود. نژادی که همه تصور می‌کنند به خاطر شیوع یک بیماری نادر جادویی، نسلشون از بین رفت. شاید این بخشی از ماجرای باشه که به طور عمد برای واقعی جلوه دادن این حقیقت، درون کتاب‌ها نوشته شده باشه. اما این، همه حقیقت نیست. این گوشه‌ای از تصورات و ذهنیات مردمانی بود که از اصل ماجرا خبر نداشتند.

او مکثی کرد و ادامه داد:

- ماجرا بر می‌گردد به جدال دو قوم باستانی با شیاطینی که قصد ورود به زمین رو داشتند. قوم ذهن‌پردازها به همراه قومی هم تراز به نام مکندگان قدرت، جزو محدود نژادهایی بودند که می‌توانستند با قوی‌ترین شیاطین مبارزه کنند. حتی عده‌ای عقیده داشتند که می‌تونند و قادر هستند با خود شیطان بزرگ، بدون هیچ ترسی نبرد کنند.

آنها با شیاطین مبارزه می‌کردند؛ اما مکندگان از نظر قدرت نسبت به قوم ذهن‌پردازها برتری داشتند. آنها واقعاً قدرت‌های هولناکی در اختیار داشتند که برانزده و شایسته نژادشون بود. به همین خاطر در رأس مبارزه با شیاطین و جلوگیری از ورود آنها به زمین قرار داشتند. اما هیچ کس نمی‌دونه چرا و به چه علت این قوم به یکباره از بین رفت. داستان‌های زیادی برای از بین رفتن اونا وجود داره که هیچ کدومشون قابل استناد نیستن. حتی ذهن‌پردازها هم که به نوعی رقیب و دشمن مکندگان محسوب می‌شدند، از علت این واقعه هولناک اطلاعی نداشتند.

مهراد و پدربزرگم ساکت بودند و مشتاقانه به این داستان به گفته خشایار واقعی، گوش می‌دادند. قبلاً هنگام صحبت پدربزرگم و مرلین و اینبار نیز از زبان مهراد شنیده بودم که خشایار یک ذهن‌پرداز است، با این وجود ربط این داستان را به خشایار نمی‌دانستم با این حال مجذوب داستان او شده بودم.

- کمی بعد از این قضیه، روزی نوزاد پسری توسط یکی از افراد قوم ذهن‌پردازها پیدا شد که نشانه‌هایی از قدرت ذهن‌پردازها از خود بروز می‌داد. برای همین به تصور اینکه این نوزاد والدین خود را از دست داده، برای نگهداری به مادر من سپرده شده بود. در آن زمان پدر و مادر من هفت پسر و هفت دختر داشتند. من و خواهر دوقلویم کوچک‌ترین و هفتمین نفر از هر جنس در خانواده بودیم.

می‌دانید که عدد ۷، قدرتمندین عدد در دنیاست و بنا به گفته بزرگان قوممان در تقدیر من و خواهرم قدرت محض وجود داشت. نوزادی که به مادرم سپرده شده بود با ما بزرگ شد و برای خانواده ما به عنوان هشتمین پسر به حساب می‌آمد. من همچون برادر دوستش داشتم و مهر و محبتی که بین من و او ایجاد شده بود، محکم و ناگسستنی بود.

ما بزرگ شدیم و بعدها او از خواهر من خواستگاری کرد. در سیمای او نوری از امید و قدرت توسط بزرگ خاندان، دیده شده بود. به گفته مادرم، آینده یک قوم در پس آن امید وجود داشت و آن قدرت، ضامن این امید بود.

هنوز هم به یاد دارم زمانی که خواهرزاده‌ام به دنیا آمد، اتفاقی ناگوار برای خانواده ما و به خصوص من و خواهرم رخ داد. خبر کشته شدن کسی که برایم از برادر نزدیکتر بود را به ما دادند. هنوز به یاد دارم وقتی خبرش را به خواهرم دادم او تا مرز جنون پیش رفت. کسی که مثل برادرم بود، توسط خود شیطان بزرگ به قتل رسیده بود. خشایار در این زمان مکثی کرد و مقداری آب از لیوان روی میز خورد و ادامه داد:

- اما آن همه اتفاقاتی نبود که در آن روزها افتاد. در نوزاد تازه به دنیا آمده، نشانه‌هایی عجیب دیده می‌شد. نشانه‌هایی از قوم مکنده‌های قدرت. پدرم با دیدن نشانه‌ها به شدت ترسید. این برای خانواده ما یک ننگ به

حساب می‌آمد و هیچ کس نمی‌دونست حاصل ازدواج یه ذهن‌پرداز با یه مکنده‌قدرت چه خواهد شد. بالاخره پدرم تصمیم گرفت با بزرگ خاندان مشورت کند و در آن زمان چند تن از سُفرا برای اولین بار به دلیل کشته شدن برادر خوانده‌ام توسط شیطان به دیدن ما آمدند.

من تا آن زمان از وجود سُفرا اطلاعی نداشتم و بقیه تصور می‌کردند که آنها برای دیدن بزرگ خاندان ما و بررسی علل حمله شیطان آمده‌اند. در واقع همین طور هم بود؛ اما این یکی از دلایل آنها بود. دلیل دیگرشان ملاقات یکی از سُفرا با من بود. در آن زمان من حدود بیست و هفت سال سن داشتم. او از من خواست برای مقام سفیری، نام‌نویسی و برای ملحق شدن به جرگه سُفرا نهایت تلاشم را بکنم. اما من تا آن زمان هیچ اطلاعی از آنها و اینکه چه کسانی بودند و یا چه می‌کردند، نداشتم. به همین خاطر با خواسته او مخالفت کردم. اما هرگز تصور نمی‌کردم که این تقدیر من است که قبلاً برایم تعیین شده بود. به فاصله چند هفته بعد از رفتن آنها، پدرم یکی از شوم‌ترین غیب‌بینی‌های عمرش را کرد. دستان شوم سرنوشت تصمیم داشت تا ما را به سرنوشت مکنندگان، دچار کند. پدرم بلافاصله از من خواست نزدش بروم و به من گفت، برای سفیر شدن اقدام کنم. من قبول نکردم؛ اما او من را مجبور به پذیرش این خواسته کرد. همه اینها، تازه شروع ماجرا بود. بعد از سیزده روز پدرم، دومین غیب‌بینی خودش را انجام داد.

خشایار سکوت کرد. در چشمانش غمی می‌دیدم که هیچ کلمه‌ای برای وصف آن پیدا نمی‌کردم. هیچ دوست نداشتم در این وضعیت از او سؤالی بپرسم. حتی مهرداد و پدربزرگ هم شرایط خشایار را متوجه شده بودند. خشایار به من نگاه کرد و گفت:

- غیب‌بینی متعلق به خواهرزاده‌ام بود؛ او نجات دهنده دو قوم بود. همان نور امیدی که بزرگ خاندان، قبل از مرگش نوید آن را به ما داده بود. پدرم از من خواست تا با تمام قدرتم از او حفاظت کنم. مهم نبود به چه قیمتی، بچه باید سالم می‌ماند. پدرم به طریقی تمام سُفرا را برای یاری قوم ما فرا خواند. جلسه‌ای که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. یادم نمی‌رود، پدرم چطور برای نجات جان خواهرزاده‌ام خودش را به آب و آتش زد تا بالاخره آنها با خواسته او موافقت کردند. در آن زمان بود که پدرم با یکی از اولین سُفرا ملاقات کرد، که البته هیچگاه از محتوای آن باخبر نشدم. سُفرا برای تحت‌الحمايه قرار دادن نوزاد خواهرم شروطی برای من قرار دادند که مجبور بودم همه آنها را بپذیرم. بعد از آن، من برای رسیدن به مقام سفیری مجبور شدم آزمون‌های سخت و دشواری رو پشت سر بذارم تا سرانجام موفق به رسیدن به مقامی شدم که برای به دست آوردنش هیچ اشتیاقی نداشتم.

در آن زمان، من تازه به دلیل آن همه اصرار پدرم پی بردم. قوم ما تحت گسترده‌ترین حمله از سوی شیاطین قرار گرفته بود. قدرتمندترین شیاطین از اعماق دنیای خود بیرون آمده بودند تا به دستور سرورشان قوم ما را

برای همیشه از بین ببرند. اربابانی که حتی حاضر نبودند برای ثانیه‌ای حضور یکدیگر را تحمل کنند، به ندای سرور خود جواب مثبت داده بودند. آنها با تمام قوا به مردم حمله کردند و در عرض سه روز، سیزده ارباب قدرتمند از دنیای شیاطین، تمام سرزمین‌های ما را با خاک یکسان کردند. آنها حیات تمام سرزمین من را بیرون کشیدند. بعدها فهمیدم فرزندان شیطان نظاره‌گر نابودی مردم و خانواده من بودند و من حتی نتوانستم کاری برای خانواده خودم بکنم!

قطره اشکی از گوشه چشم خشایار، راه خودش را به سمت پایین باز کرد و روی میز افتاد. این اشک، شاید کم، اما نشانی از غم و اندوه بزرگ او بود.

- من قادر نبودم به هیچ عنوان در این مسأله دخالت و یا به خانواده‌ام کمک کنم. من به خاطر قوانین دست و پاگیر و به خاطر قولی که به پدرم داده بودم، قادر به هیچ کاری نبودم. بارها مُردم و زنده شدم. بارها خودم رو به خاطر سرنوشتم نفرین کردم اما من وظیفه داشتم از تنها فرزند خواهرم مراقبت کنم. به همین دلیل آن پسر را به خانواده‌ای در سرزمینی دورتر از محل زندگی‌ام سپردم تا او در آرامش قادر به زندگی باشد. من به خواسته پدر و خواهرم یعنی مراقبت از فرزندان خواهرزاده‌ام، عمل کردم. من نسل اندر نسل در کنار فرزندان و نوادگان او بودم؛ بعضی از نسلها دچار جا افتادگی می‌شدند و هیچ قدرت جادویی نداشتند. به همین دلیل هر زمان که لازم می‌دیدم در سرنوشت آنها دست می‌بردم تا در نسلهای بعد دوباره قدرت جادویی ظهور کند. من مجبور بودم به قولی که به پدر و یکی از اولین سفیرها داده بودم، عمل کنم. هنوز به یاد دارم که زمانی او گوی‌ای را در اختیارم قرار داد تا با کشف رازهایش قدرت لازم را برای حمایت از امید دو قوم به دست بیاورم. او از من قول گرفت تا اگر موفق به کشف راز آن نشدم آن را از نسل پنجم در اختیار نوادگان خواهرزاده‌ام بگذارم. به این امید که شاید روزی راز گوی برملا شود و قدرت گوی به شایسته‌ترین فرد برسد. برای خواهرزاده‌ام چند ارث به جا گذاشته شده که یکی از آنها میراث اجداد من بود که به لباس قدرت معروف شده بود. دومین آنها کریستالی بود که برای ارتباط با نوادگان خواهرم از آن استفاده می‌کردم و آخرینش جعبه‌ای است که فکر کنم باید به آلفرد بدهم.

همه نگاه‌ها به سمت من برگشت و من قادر نبودم تا تمام سخنان او را درک کنم. حتی نمی‌دانستم چقدر از گفته‌های او صحیح بودند و این را نمی‌دانستم که چرا یکی از میراث‌ها باید به من می‌رسید. می‌خواستم در این مورد از او بپرسم که او ادامه داد:

- آلفرد خواهرزاده من هستش. آلفرد سیزدهمین نواده از هفتمین نواده پسر هستش. من برای اینکه نوادگان خواهرزاده‌ام، قدرت و ظرفیت لازم برای به دست آوردن قدرت های اجدادشون رو داشته باشند، ترتیب ازدواج اونا رو با انواع نژادهای گوناگون می‌دادم. موجوداتی که از نظر قدرت و طول عمر اختلافات زیادی با هم داشتند و

برای اینکه این دو عدد جادویی بهم برسند، چه کارهایی که انجام ندادم؛ حتی خودم هم گاهی مواقع فکر میکنم که خیلی خوش شانس بودم که تونستم این دو رقم جادویی را در کنار هم قرار دهم. این به نظرم عادی نمی‌رسه.

با بی‌تابی پرسیدم:

- یعنی حالا من چی هستم؟ یه شبیه‌ساز هستم!؟

خشایار لبخندی زد و گفت:

- اصلاً، شاید شبیه‌سازها، گوشه‌ای از قدرت مکندگان را داشته باشند اما هیچ وقت شبیه آنها نیستند.

من که گیج شده بودم گفتم:

- ولی شما خودتون به بقیه سفرا گفتید، چرا مرا عصبانی کرده‌اند و من یک شبیه‌ساز هستم؟

خشایار برای لحظه‌ای مکث کرد و نیم‌نگاهی به مهراد انداخت و گفت:

- برای اینکه نمی‌خواستم بقیه، حتی ذره‌ای فکرشان به سمت مکنده بودن برود. چون با دیدن رشته‌ها ممکن بود که ندوند که تو چی هستی ولی امکان داشت که در این مورد تحقیق کنند و بفهمند که تو یه مکنده قدرت هستی و من نمی‌خواستم در این زمان اونها از جریان باخبر بشند.

- و یعنی من با شما فامیل هستم!؟

پدربزرگ با تردید پرسید:

- یعنی تمام این مدت شما حقیقت رو از ما مخفی کرده بودید؟

خشایار کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

- بعضی اوقات نگفتن حقیقت، بهتره. من هیچ علاقه‌ای نداشتم تا هویتم رو برای شما فاش کنم. اما فکر می‌کنم در این زمان لازمه تا برای حمایت از آلفرد، لاقل برای شما هویتم رو فاش کنم. این کار چند مزیت داره. اول اینکه تو خاطر جمع میشی و دوم اینکه مهراد در مورد آلفرد بهم کمک می‌کنه.

در نگاه مهراد چیزی جز ناباوری نمی‌دیدم. او حتی سعی نمی‌کرد، احساس خودش را پنهان کند. پدربزرگ گفت:

- اما چرا هویت خودتون رو از ما پنهان کرده بودید؟

خشایار با لحنی غمگین گفت:

- برای من دل بستن به شماها خیلی سخت بود. حتی نمی‌تونم تصور کنی مرگ عزیزانی که بزرگ شدنشون رو می‌بینی، چقدر برای من سخت بود. عمر دراز من مثل یک نفرین می‌مونه و این توانی سنگین برای هر شخصی

می‌تونه، باشه. اما حالا می‌خوام همه اینا رو کنار بزارم. فکر می‌کنم زمانش رسیده تا دانشم رو قبل از مرگ به آخرین امید بسپارم. می‌خوام آلفرد رو آموزش بدم، تا بعد از مرگ حسرت نخورم.

مهراد به سرعت با حالتی تدافعی گفت:

- چرا؟ شما که هنوز سرحال هستید.

خشایار لبخندی تلخ زد و رو به من گفت:

- من در دوران پیری خودم گیر کردم. من نه پیر میشم و نه قادرم بمیرم.

انگار اینها را برای من می‌گفت. او ادامه داد:

- اما این نفرین عمر طولانی هم روزی به پایان خواهد رسید. من باید قبل از تمام شدن فرصتم دانش و علم

مربوط به اجدادم رو به آلفرد منتقل کنم. نمی‌تونم اجازه بدم که چنین معلوماتی با مرگم از بین بره.

پدربزرگ با تردید گفت:

- یعنی شما قصد دارید آلفرد رو آموزش بدید؟

خشایار سری تکان داد و گفت:

- با توجه به وقایع دیروز من تصمیم خودم رو گرفتم. آلفرد باید قادر باشه تا کنترل خودش رو به دست بگیره.

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود. به نظر می‌رسید، قرار نبود یک زندگی آرام و آموزشی شاد داشته باشم. با شنیدن آنچه خشایار گفته بود، بیش از پیش گیج و سردرگم شده بودم. سؤالات زیادی داشتم که حتی نمی‌توانستم آنها را از پدربزرگ بپرسم. روزها بعد از رفتن مهراد، خشایار برای بردن من به دنیای خودش با پدربزرگم بحث می‌کرد. پدربزرگم عقیده داشت که اول او باید وظیفه‌اش را انجام دهد و بعد خشایار اجازه داشت تا در مورد آموزش من اقدام کند. در طی روزهای گذشته آنها چند ملاقات خصوصی داشتند که من را از محتویات آن باخبر نکردند.

خشایار که در مقابلم روی صندلی راحتی نشسته بود، گفت:

- خوب آلفرد، حتما تا حالا فهمیدی که برای اینکه سفیر بشی مشکلات زیادی در پیش رو خواهی داشت. به نظر می‌رسه که سایر سفرا با حضور تو موافق نیستند و من درک می‌کنم که چرا چنین عقیده‌ای دارند. اما من می‌خوام کاری کنم که تو سفیر بشی ولی باید بهم ثابت کنی، لیاقتش رو داری. از طرفی تو بدون هیچ تائیدیه‌ای از طرف سازمان به طور خودکار به عنوان سفیر شناخته شدی و با برگشت به زمین ممکنه افرادی برای دیدنت بیان. اما من نمی‌تونم و نمی‌خوام ریسک کنم. تو باید بدون اینکه به زمین برگردی، تمام آموزش‌ها رو تموم کنی.

جناب خشایار به پدربزرگ نگاهی انداخت. پدربزرگ که انگار خشایار حرف نادرستی زده باشد، گفت:

- اما استاد، زمان این دنیا به ما اجازه نمی‌ده تا آلفرد برای مدت طولانی آموزش ببینه.

خشایار دستی به ریش بلندش کشید و گفت:

- خب، برای این هم چند راه حل وجود داره؛ یکیش اینکه که زمان متوقف بشه.

- متوقف بشه!؟

- بله، یعنی کاری کنیم که ده سال، معادل پنج ساعت این دنیا باشه!

پدربزرگم که متعجب شده بود، گفت:

- مگه میشه؟ تا اونجایی که ملکه‌ها گفتن به هیچ وجه نمیشه یه انسان زنده، بیشتر از هفت روز قادر به تحمل

محیط این دنیا باشه؛ حتی اونها بهم گفتند که اگر برای مدتی بیشتر در این دنیا باشه ممکنه تغییرات غیر قابل

پیش بینی و بدون بازگشتی برای آلفرد اتفاق بیافته.

جناب خشایار در حالیکه به من نگاه می‌کرد، گفت:

- درسته، اما اونا نگفتن که زمان در بعد سوم خیلی کندتر از این بعد هست؟ من با اونها صحبت می‌کنم تا تو و

آلفرد بتونید اونجا برید و به این مرد جوان آموزش بدی.

سپس رو به من کرد و گفت:

- آلفرد، حالا لطف کن برو بیرون. من باید با پدربزرگت به صورت خصوصی صحبت کنم.

زمانی که بیرون اتاق رفتم، روی پله نشستم. یقین داشتم که آنها در مورد من صحبت می‌کردند. خیلی دوست

داشتم تا در این مورد بیشتر بدانم. به این امید به پشت در رفتم و گوشم را به در چسباندم اما هیچ صدایی

نمی‌شنیدم. لباس که در تمام مدتی که خشایار نزد ما بود، سکوت کرده بود، گفت:

- اینترسپتد کانورسیشن.

- چی!؟

- مگه نمی‌خوای صدای اونها رو بشنوی؛ می‌تونی از این طلسم استفاده کنی، البته اگه بتونی اجراش کنی.

- اما من بلد نیستم چطوری باید اجراش کنم.

- اولش باید با عصات به در ضربه بزنی و تیکه اول طلسم رو اجرا کنی. بعدش حدود یک متر از در فاصله بگیر و

نیمه دوم طلسم رو در ذهنت بگو.

حرف‌های لباس را مو به مو انجام دادم. تا بار پنجم موفق نشدم، اما ناامید هم نشدم. بالاخره بعد از شش بار

تلاش توانستم طلسم رو به صورت صحیح اجرا کنم.

زمانی که عصا را از در جدا کردم، متوجه رشته‌ای سرخ شدم که از نوک عصا خارج شده بود و به در چسبیده بود. زمانیکه قسمت دوم را بر زبان جاری کردم به یکباره، تصویری روبرویم ظاهر شد. درون تصویر پدر بزرگ و خشایار را می‌دیدم که روبروی هم و در کنار شومینه نشسته بودند. صدای آنها ضعیف‌تر از آن بود که انتظار داشتم؛ برای همین هم چشمانم را بستم تا تنها روی صدا تمرکز کنم.

- استاد، حتی اگه طبق برنامه‌ریزی هم پیش ببریم، فکر نمی‌کنم آلفرد از پشش بر بیاد.

- تو نوه خودت رو دست کم گرفتی؟

- نه، من در مورد توانایی‌های خودم دارم صحبت می‌کنم.

- فکر نمی‌کنم مسأله این باشه، در این مدت باید روی کنترل جادوش بیشتر کار کنی.

- اما استاد، خودتون می‌دونید من یه مرده بیشتر نیستم، چطور می‌تونم روی قدرت اون کار کنم!

- خودت خوب می‌دونی باید چیکار کنی. من کاری می‌کنم که در بُعد سوم، قادر به هیچ آرزویی نباشه. پس باید نهایت تلاش رو بکنی. در مورد سرنوشت نوهات هم قبلاً صحبت کردم و خوب می‌دونی چه سرنوشتی در انتظارشه. پس نباید کوچکترین اهمال و سستی در کارت بکنی. این یه خواهش نیست، بلکه یه دستوره، یادت نره.

ناخودآگاه چشمانم را باز کردم. چطور امکان داشت که او در مورد سرنوشت من اطلاع داشته باشد. مگر سرنوشت من برای افرادی نظیر خشایار مشخص بود که او اینگونه در مورد من سخن می‌گفت؟ برای شنیدن صدا دوباره چشمانم را بستم و روی صدا تمرکز کردم تا اینکه بهتر بتوانم آن را بشنوم. اما برای لحظه‌ای احساس عجیبی بهم دست داد؛ انگار کسی داشت من را می‌پایید. اما یقین داشتم کسی اطرافم نبود. برای همین روی صدا تمرکز کردم.

- اما استاد، کنترل جادو کار هر کسی نیست. من سی سال برای کنترل جادوم وقت صرف کردم. شما که انتظار ندارید آلفرد با این سطح از دانش به چنین درجه‌ای برسه؟ از طرفی آلفرد هفت تا از قوانین کهن رو نقض کرده و اینکه ممکنه مجازات بشه من رو خیلی نگران کرده.

- تو نگران این مسائل نباش. به جای فکر کردن به مسائلی که از حوزه مسئولیت‌ها خارج، بهتره روی آموزش آلفرد متمرکز بشی.

- اما استاد ... اگه آلفرد قدرت جادویی خودش رو از دست بده؟ تصورش هم تنم رو تو گور به لرزه در میاره.

- به جای زدن این حرف‌ها، فکر و ذهن‌ت رو متمرکز آموزشش بکن. باید این رو بدونی حضورت در این دنیا یک فرصت برای تو و از همه مهم‌تر آفرده. اینکه در آینده چه اتفاقاتی رخ میده، دیگه به تو ربطی نداره. آفرده باید خودش راهش رو به تنهایی پیدا کنه. افرادی نظیر من و تو تنها می‌تونیم راه صحیح رو بهش نشون بدیم.
- بسیار خب، سعی خودم رو می‌کنم.
- تو باید نهایت تلاشت رو بکنی، وقتی آموزشت تموم بشه من روی قدرت‌های ذهنیش و موارد دیگه که به نظرم مهم هستند، کار می‌کنم.
- بله استاد، حتماً طبق برنامه‌ریزی عمل می‌کنم.
- خوبه، قبلاً گفتم که ممکنه فرستادگان ویژه‌ای برای تعیین صلاحیتش اون رو زیر نظر بگیرند. من می‌خوام آفرده از هر لحاظ آماده باشه.
- اما شما می‌تونید در آینده دخالت کنید؟
- چند بار گفتم در این مورد نباید حرف بزنی؟ سخن از آینده و دخالت در اون ممنوعه؛ حتی برای ارواحی مثل تو که محرم شناخته شدیدی.
- من رو ببخشید استاد، اما من نگرانم و از طرفی می‌ترسم.
- دخالت در آینده عواقب بدی داره، عواقب پیش‌بینی نشده‌ای که حتی ممکنه برای آفرده هم خطرناک باشه. از طرفی آفرده متفاوت با دیگرانه، آفرده آخرین فرد زنده از خاندان ماست و با کاری که انجام داده من نمی‌تونم حمایت زیادی ازش بکنم.
- اما شما قادرید ...
- می‌تونم، اما اگر دست نگهبانان جادو در کار باشه من قادر به هیچ کاری نیستم.
- باز هم در مورد مسائلی حرف می‌زدند که من حتی در خواب هم تصورش را نمی‌کردم، اگر الان از خواب بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم که اینها رویایی بیش نبوده است، خیلی برایم بهتر می‌شد. با اینکه تا حدودی به جادو اعتقاد پیدا کرده بودم اما هر لحظه و هر ثانیه‌ای که می‌گذشت من بیشتر به سلامت عقلم شک می‌کردم. پدر بزرگم و خشایار در مورد مسائلی حرف می‌زدند که برایم غیر قابل باور بودند.
- یعنی هیچ راهی نداره؟
- فکر نمی‌کنم، حتی اگر هم باشه ترجیح می‌دم دخالت نکنم؛ آفرده باید ثابت کنه که لیاقت این مقام رو داره. ممکنه چند ماه و حتی چند سال زیر نظر بگیرنش اما باید به آفرده ایمان داشته باشم.

به نظر می‌رسید قرار بود نگهبانان جادو یا افرادی که نمی‌دانستم کی هستند، برای امتحانم من را زیر نظر بگیرند؛ اما چرا زیر نظر؟!

- خب، آلفرد بهتر نیست دست از فال گوش وایسادن، برداری؟

- استاد با من هستید؟

- آه، این هم اسمی شما هم در دسری برای من پیرمرده.

- استاد کجا غیبتون زد؟!

- شما...

زمانیکه چشمانم را باز کردم با دیدن صورت جدی خشایار از ترس به پشت روی زمین افتادم. او با قیافه‌ای متفکر به تصویری که بالای عصا شکل گرفته بود، نگاهی انداخت و گفت:

- خب، خب، فکر کنم من یه بچه خیلی کنجکاو رو گیر انداختم.

- م ... من ... ببخشید!!

هول شده بودم، نمی‌دانستم باید چکار کنم. زمانی که پدربزرگ در را باز کرد، تصویر به سرعت از بین رفت و همزمان با افتادن عصا، او به سمت من نگاه کرد.

- استاد ... آلفرد، چی شده؟

صورتم داغ شده بود. نمی‌دانستم باید چکار کنم. خشایار به سمت پدربزرگم برگشت و گفت:

- فکر کنم، این بچه رو دستِ کم گرفتیم.

پدربزرگم به سمت ما آمد و عصایم را از روی زمین برداشت و گفت:

- چرا؟

سپس با چشمانی تنگ شده از من پرسید:

- آلفرد کاری کردی؟

نمی‌دانستم باید چه بگویم یا چه کاری انجام دهم. برای همین هم از روی زمین بلند شدم و نگاهی ملتسمانه به خشایار انداختم که سبب شد تا او لبخندی به من بزند. من هم لبخندی زدم. او به نظر خیلی مهربان می‌آمد اما وقتی با همان خنده به پدربزرگم در مورد کار من گفت، تمام افکار خوبم نسبت به او از بین رفتند.

- استاد این غیر ممکنه، من خودم جادوی ضد شنود رو اجرا کردم.

خشایار نگاهی خاص به من انداخت و گفت:

- اگر نمی‌دیدم، باورم نمی‌شد. یک طلسم پیشرفته استراق سمع اجرا کرده بود.

- اما آلفرد که طلسمی بلد نیست ...

من که از روی خجالت، سرم را پایین انداخته بودم، داشتم به کف چوبی راهرو و ترک‌های میان آن نگاه می‌کردم. طوری آنها را نگاه می‌کردم که گویی آنها خوشایندترین چیزهایی بودند که در آن لحظه می‌دیدم.

- مواظب باش در مورد من باهاشون حرف نزنی؛ اونا نمی‌دونن که من یه لباس سخنگو هستم. وقتی سخن لباس رو در ذهنم شنیدم، طوری تعجب کردم که خشایار و پدربزرگم متوجه تغییر حالت من شدند. خدا خدا می‌کردم که ذهنم را نخوانده باشند. مگر می‌شد پدربزرگم در مورد لباس نداند. پدربزرگ از من پرسید:

- آلفرد، راستش رو بگو؛ تو از کجا یاد گرفتی چنین طلسمی اجرا کنی؟

نمی‌دانستم باید چکار کنم، از یک طرف نمی‌خواستم دروغ بگویم و از طرفی نگران بودم که خشایار متوجه این پنهان کاری من شود. دل تو دلم نبود، من داشتم برای عملی بازخواست می‌شدم که نباید انجام می‌دادم. با لکنت گفتم:

- خب ... خب ...

به یکباره فکری به ذهنم رسید، که می‌توانست نجات بخش من در این موقعیت باشد.

- ... خب، راستش من از عصا خواستم که جادو کنه.

خشایار با صدای بلند خندید و گفت:

- خوشم اومد، پسر زرنگیه.

من که به شدت سرخ شده بودم به او نگاه کردم. نگاهش آزاردهنده نبود؛ اما یقین داشتم که او حرفم را باور نکرده است. من هم انتظار نداشتم که باور کند. خیلی زود نگاهم را دزدیدم، می‌ترسیدم او افکارم را بخواند برای همین هم دوباره سرم را پایین انداختم. اما زمانیکه دست او روی شانه‌ام قرار گرفت، مجبور شدم به او نگاه کنم. او با لحنی آرام گفت:

- می‌دونم خیلی کنجکاوی، اما همیشه پی بردن به حقیقت باعث نمیشه که احساس بهتری داشته باشیم. تو هم به مطالبی پی بردی که نباید ازشون اطلاع داشته باشی.

متوجه منظور او نشدم، او به سمت پدربزرگم برگشت و گفت:

- ملکه‌ها منتظر من هستند. اگر کارها طبق برنامه‌ریزی پیش بره، من در روز تعیین شده، دوباره بر می‌گردم.

پدربزرگم که هنوز تحت تأثیر کار من بود، تنها سری تکان داد و خشایار رو به من کرد و گفت:

- این آخرین دیدار ما در این زمان خواهد بود، فراموش نکن که تمام تلاشت رو برای یادگیری انجام بدی.

همزمان با نگاه کردن به چشمان خشایار، خودم را در درخشش خیره‌کننده چشمانش گم کردم. احساس می‌کردم در میان نورها گم شده‌ام و زمانی که بیدار شدم خودم را در اتاقم دیدم. به سرعت از روی تختم بلند شدم و به سمت پنجره اتاقم رفتم و با دیدن محیط بیرون و پدربزرگم که مشغول جمع کردن وسایل نسبتاً زیاد درون محوطه جلوی کلبه بود، جا خوردم. او که متوجه نگاه من به خودش شده بود به سمت پنجره اتاقم برگشت و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- آلفرد، بیدار شدی.

سری تکان دادم و او درحالی‌که تعداد زیادی کتاب را روی میز می‌گذاشت، گفت:

- پس زود صبحانه‌ات رو بخور و بیا پایین.

نمی‌دانستم کی خوابیده بودم و اصلاً کی به اتاقم آمده بودم. به دنبال لباسم اتاق را جستجو کردم. اما با دیدن صبحانه مفصلی که روی میز مطالعه قرار داشت، احساس گرسنگی بر من غالب شد. انگار دیشب چیزی نخورده بودم. برای همین هم بدون اینکه صورتم را بشورم، صبحانه‌ام را تمام و کمال خوردم. وقتی پایین رفتم با دیدن ملکه آزارا که در کنار پدربزرگم بود، غافلگیر شدم. او به همراه جناب سامارون برای دیدن ما آمده بودند. سامارون با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- عالیجناب، حالتون چگونه؟

لحن رسمی سامارون کمی آزار دهنده بود. اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه شرایط او را درک کنم. برای همین هم گفتم:

- ممنون، جناب سامارون.

به نظر می‌رسید که ملکه آزارا برای هماهنگی در مورد آموزش من آمده بود و پدربزرگم هم از قبل در این باره اطلاع داشت. من تعظیم کوتاهی در مقابل ملکه آزارا کردم و او هم متقابلاً همین کار را کرد. من که نمی‌دانستم آنها برای چه به این مکان آمده بودند، از ملکه پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟

در مقابل او لبخندی دلنشین، تحویل داد و گفت:

- خیر، همانطور که به جناب کاهن توضیح دادم، من اینجا اومدم که مقدمات حضور شما رو در بُعد سوم آماده کنم.

با تعجب پرسیدم:

- بُعد سوم؟

ملکه آرا را نگاهی به پدر بزرگم انداخت و پدر بزرگم لبخندی زد و گفت:

- هنوز فرصت نکردم تا در این مورد باهات حرف بزنم.

ملکه سری تکان داد و گفت:

- خب، اشکالی نداره. اما با توجه به اهمیت این موضوع و اینکه تا به حال چنین کاری سابقه نداشته، من برای بیان برخی از توضیحات، شخصاً به اینجا آمدم.

او نگاهی جدی به من انداخت و گفت:

- یقیناً نمی‌دانید، اما این اولین باره که یک انسان زنده در بعد سوم آموزش می‌بینه. هر چند چنین عملی بر خلاف اصول و قوانین نیست؛ اما اگر درخواست سفیر بزرگ نبود، قطعاً خواهرم با این کار موافقت نمی‌کرد. به همین دلیل محدودیت‌هایی برای شما در نظر گرفته شده که باید قبل از رفتن به بعد سوم برای شما توضیح بدم.

او مکثی کرد و من تنها به او نگاه می‌کردم. هیچ نمی‌دانستم که قراره در بعد سوم آموزش ببینم!

- در طول مدت آموزش شما در بعد سوم، قادر نخواهید بود از آرزویی استفاده کنید. همچنین شما به هیچ عنوان نباید از قدرت‌های موجود در بعد سوم سوء استفاده کنید و نباید به دریاچه مردگان نزدیک شوید. در سکوت به حرف‌های او گوش می‌دادم. در این چند روز آنقدر حوادث پیش‌بینی نشده، برایم رخ داده بود که خودم دیگر نمی‌دانستم چه چیزی را باید باور و چه چیزی را نباید باور کنم. تمام اتفاقات این مدت مانند زلزله‌ای هولناک بود که تمام زندگی‌ای را که بر پایه عقل و منطق برای خودم ساخته بودم به طور کلی زیر و رو کرده بود.

- همچنین شما نباید به موجودات جادویی و غیر جادویی در این بعد آسیبی بزنید.

زمانی که او سکوت کرد، نگاهی به پدر بزرگم انداختم و او گفت:

- من و نوهام تمام شرایط شما رو قبول می‌کنیم.

- خوب است.

- حالا کی می‌تونیم وارد بعد سوم بشیم؟ فکر نمی‌کنم تا حالا کسی در بعد سوم ساکن شده باشد.

ملکه آرا را با لحنی که گویی از کلماتش خیلی مطمئن نیست، گفت:

- سفیر بزرگ شخصاً برای شما محلی رو آماده کردند. همچنین یک سری کتاب‌های مورد نیاز شما هم به بعد سوم منتقل شده است.

برقی در چشمان پدربزرگم می‌دیدم که برایم خوشایند نبود، انگار روزگاران سختی را پیش رو داشتم. در عرض چند ساعت تمام مقدمات برای ورود ما به بعد سوم آماده شد. خیلی دلم می‌خواست از مرلین و گودریک خداحافظی کنم اما جناب سامارون مانع من شد. او دستور داشت تا از ارتباط ما با دیگر مرده‌ها جلوگیری کند. هر چند پدربزرگم بی‌هیچ مخالفتی خواسته آنها را پذیرفته بود؛ اما من این رفتار آنها را درک نمی‌کردم. ما از دروازه‌ای مشابه با همان دروازه سنگی قبلی برای ورود به بعد سوم استفاده کردیم. مکانی که تا سال‌ها در آن رنگ خوشی و راحتی را ندیدم.

فصل ده

کنترل

اولین سال حضورم در بُعد سوم به سخت‌ترین دوران زندگی‌ام تبدیل شده بود. پدربزرگ، هنگام آموزش من کوچک‌ترین بی‌مبالاتی یا سهل‌انگاری در یادگیری طلسم‌ها را تحمل نمی‌کرد. او به حدی جدی و خشک رفتار می‌کرد که بعضی اوقات به این می‌اندیشیدم که او هیچ فرقی با تَد، معلم سابقم ندارد. در حقیقت خود من هم خواهان کشیدن این سختی‌ها بودم.

پنج سال در بی‌خبری زندگی کردن و نداشتن اطلاعات قابل قبول از دنیایی که به آن تعلق داشتم، من را خیلی آزار می‌داد. در بُعد سوم، گذشت زمان آنگونه که باید معنا و مفهومی نداشت؛ اما من رشد می‌کردم و بزرگ شده بودم و این بر خلاف آنچه بود که فکر می‌کردم.

اگر گذر زمان معنا پیدا نمی‌کرد، پس رشد کردن و بزرگ شدن من، چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ کلبه‌ای که یک سال گذشته را در آن سپری کرده بودم، به قدری کوچک بود که تنها گنجایش دو نفر را داشت و شاید کل آن به اندازه اتاقی بود که در زمین داشتم. در نزدیکی کلبه، دریاچه آبی رنگی وجود داشت و در اطرافش سروهای بلند و سر به فلک کشیده کهنسالی که شاید عمرشان بیش از سیصد سال بود به چشم می‌خورد. دیدن هر روزه این مناظر، هرگز برایم تکراری نمی‌شد. حتی هنوز هم نمی‌توانم بفهمم، چطوری دریاچه‌ای به آن زیبایی و درختانی سرسبز قادر به تحمل شرایط بد آن بُعد بودند.

من که خسته شده بودم، از روی سکوی سنگی دایره شکلی که یک متر از زمین فاصله داشت، پایین پریدم. در اطراف کلبه زمین‌های سنگی عجیب و غیر معمولی وجود داشت که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای ساخت و وجودشان در اطراف کلبه نمی‌دیدم.

از روزی که وارد این دنیا شده بودم، هیچ چیز، تغییری نکرده بود. حتی چمن‌ها به همان سر سبزی قبل بودند. نه رشدی کرده بودند و نه تغییری در رنگ و ظاهرشان پدید آمده بود. حتی زمانیکه از روی آنها عبور می‌کردم هم، هیچ تغییری در ظاهرشان رخ نمی‌داد.

وقتی وارد این دنیا شدم، تصمیم گرفتم به جادوگری قدرتمند تبدیل شوم. می‌خواستم به همه به خصوص باقی سَفرا ثابت کنم که من لیاقت و شایستگی داشتن مقام سفیری را دارم. البته باید اذعان کنم که در آن زمان

خودم تمایلی به داشتنش نداشتم، شاید چون چیزی از آن نمی‌دانستم. اولین روزی که با پدربزرگم در همین مکان ایستاده بودیم و او در مورد رتبه‌بندی جادوگرها با من حرف می‌زد را هنوز به یاد دارم. هنوز می‌توانم انعکاس چهره متعجب خودم را در چشمان پدربزرگم به وضوح به یاد بیارم.

- رتبه‌بندی!؟

پدربزرگم که روبروی من روی زمین می‌نشست با لحنی متفکرانه، پاسخ داد:

- بله، در هر دنیایی یک رتبه‌بندی وجود دارد. مثل دنیای انسان‌های معمولی که پادشاه از همه جهات در رأس جامعه قرار دارد. در دنیای جادویی هم رتبه‌بندی‌های مختلفی وجود دارد. این رتبه‌بندی بر اساس قدرت جادویی افراد و یا میزان کنترل و تسلط آنها روی جادوست. در ساده‌ترین نوع دسته‌بندی، ما هم درست مثل دنیای انسان‌ها سه دسته جادوگر داریم که از نظر توانایی جادویی به ضعیف، متوسط و قوی تقسیم می‌شوند. به عنوان مثال، تا قبل از شکوفایی و بروز قدرت جادویی، هر شخصی که از پدر یا مادر خاص یا به عبارتی جادوگر به دنیا میاد و یا به طور بالقوه توانایی جادو کردن را دارد، جزو دسته ضعیف محسوب می‌شود. این افراد فاقد قدرت جادویی هستند اما استعداد تبدیل شدن به جادوگر متوسط رو دارن. در رده دوم جادوگرهای متوسط هستند که قدرت جادویی کامل و قابل قبولی دارن و تا حدودی به قدرتشون مسلط هستن و در آخر هم جادوگرهای قدرتمندن که قادر به کنترل کامل جادوی خود هستند. اما این یه دسته‌بندی ناقصه. به عنوان نمونه من تونستم رده‌بندی قدرت‌های جادوگرها و موجودات رو تا حدی تغییر بدم. من یه سری از موجودات رو نام می‌برم و تو خودت باید بفهمی اونها چی هستن و چه کارهایی می‌تونن بکنن. این دیگه بستگی به خودت داره که چقدر مشتاق یادگیری هستی.

او مکث کوتاهی کرد تا از فهمیدن حرفایش از جانب من مطمئن شود و زمانی که یقین پیدا کرد، ادامه داد:

- اولین گروه شامل موجودات خارج از بُعد ما یعنی زمینه؛ مثل شیاطین که قدرت جادویی آنها با جادوگرهای فوق‌العاده قدرتمند برابری می‌کنه و قدرت‌هایی ورای تصور ما دارند. نابودی یکی از شیاطین ضعیف هم برای جادوگرهای قدرتمند خیلی سخته. مخصوصاً فرزندان شیطان که فکر نمی‌کنم حتی اگر ده نفرم شبیه من بهشون حمله کنند قادر به برابری با آنها باشند.

من که به فکر خشایار افتاده بودم، از پدربزرگم پرسیدم:

- پدربزرگ واقعا شیطان فرزند هم داره؟ اون وقت جناب خشایار چقدر قدرت داره؟ منظورم اینه که اون یه ذهن‌پردازه، کسی مثل اون که خانواده‌اش در مقابل شیاطین می‌جنگیدن، چقدر قدرت داره؟

به نظرم رسید پدربزرگ، برخلاف باقی افرادی که از روز تولدم شروع به توضیح یک سری از مسائل کرده بودند، به خاطر قطع کردن حرفش ناراحت نشد. احتمالاً او می‌دانست که من به خاطر این اطلاعات گیج شده‌ام.

- خیر، این افراد فرزندان واقعی شیطان نیستند. هر چند اطلاعات من هم در این مورد ناقصه؛ اما تمام موجوداتی که با نام فرزندان شیطان شناخته می‌شوند، قدرت‌های ویژه و غیرعادی زیادی دارند. در مورد استادم ... پدربزرگم مکشی کرد. گویی به حرف‌هایی که می‌خواست بزنه، اطمینان نداشت. او ادامه داد:

- راستش، من برای قدرت استادم، حد و مرزی نمی‌تونم قائل بشم. هیچ وقت ندیدم از قدرت‌هاش به طور کامل استفاده کنه، اما اون یک استثناء است. سن بیش از حدش به نوعی اثباتی برای این حرفم هست؛ اما طبق گفته‌های خودش برای کشتن فرزندان شیطان باید در عین قدرتمند بودن، از دانش زیادی هم بهره‌مند باشی. با این حال استادم از یه نفر نام برد که تونسته یکی از اونها رو بکشه.

پدربزرگم به یکباره ساکت شد. در صدا و نگاه او تردید موج می‌زد. به نظر می‌رسید او قصدی برای آوردن نام آن شخص نداشت و من هم که کنجکاو بودم، سعی در ترغیب او در بیان نظراتش داشتم.

- پدربزرگ، اون کی بود؟!

- بزرگ قوم ذهن‌پردازها، تنها فرد از میان قومش بوده که می‌تونسته، تنهایی در برابر شیاطین مقاومت کنه و حتی شیاطین هم قادر نبودند از فاصله پنج متر به او نزدیک‌تر بشن. به سرعت پرسیدم:

- یعنی اینقدر قدرتمند بوده؟!

- ممم، خب در گذشته یعنی هزاران سال پیش، جادو به این صورت که ما می‌بینیم، وجود نداشته. جادوگرها به مراتب قدرتمندتر بودند، طوریکه جادوگرهای قدرتمند این زمان در برابر قدرت آنها بسیار ضعیف هستند. با گذشت زمان، جادو و اثرات آن و خیلی از شاخه‌های مهم جادویی به فراموشی سپرده شدن. هر چند استادم عقیده داره، برای نابودی شیاطین هر فردی قدرت لازم رو داره، اما مهم اینه که قادر به شکوفا کردن این قدرت باشه.

از بحث اصلی دور شدیم؛ بهتره برگردیم سر دسته‌بندی‌های دیگه. دومین دسته، طبق مطالعات من ذهن‌پردازها بودند و با توجه به اطلاعاتی که خشایار در این چند روز به ما داده، باید شبیه‌سازان و مکندگان قدرت رو هم در این دسته قرار بدیم. قدرت این دسته خیلی زیاده و در موارد نادری مثل استادم، حتی از شیاطین هم بیشتره؛

اما برای کسب چنین قدرت‌هایی سال‌ها زمان لازم. البته ناگفته نماند که من باید شیاطین رو از فرزندان شیطان جدا می‌کردم؛ اما از زمانی که اربابان شیاطین به دست شیطان بزرگ شکست خوردند، من آنها را در رده اول قرار دادم. هر چند باید توجه کنی در این میان گونه‌هایی مثل الف‌ها هم قرار دارند؛ اما همه این گونه‌ها در روی زمین دیگه وجود خارجی ندارند. سومین دسته رو می‌تونم جن‌ها و کوتوله‌ها قرار بدم، با اینکه کوتوله‌ها کمتر از جادو استفاده می‌کنند، اما قدرت‌های جادویی بی‌نظیری دارند. این دو گونه خودشون به انواع مختلفی تقسیم می‌شن که فعلاً نیازی به توضیح دادنشون نیست. چهارمین دسته هم در حال حاضر کاهنین و خون آشامان هستن که باز هم به چند دسته تقسیم می‌شن. این سه دسته آخر تنها برای افرادی که در زمین هستن، صدق می‌کنه و همچنین دسته‌بندی‌های دیگه‌ای هم هست که خودت باید بهشون پی ببری. من تنها به همین سه دسته اکتفا می‌کنم؛ چون اینها قدرتمندترین‌هایی هستن که ممکنه در طول زندگیت با یکی از این سه دسته، برخورد کنی. البته نباید فراموش کنی که استثناهایی هم در این بین وجود داره. افرادی به خاطر قدرت زیاد این رده‌بندی رو نقض می‌کنند.

خاطرات شش ماه گذشته همچون تصویری در برابر من گرفته بودند. اینکه من چقدر در جهل و نادانی به سر می‌بردم، من را آزار می‌داد. حتی در این شش ماه هم نتوانسته بودم در مورد دنیا‌های مختلف و موجودات جادویی آن طور که می‌خواستم اطلاعات جمع کنم.

هر چقدر کتاب می‌خواندم، سوالات بیشتری برایم پیش می‌آمد. سوالاتی که گاهی پدربزرگ، جوابی به آنها می‌داد که جواب‌های او هم سبب می‌شد تا سوالات بیشتری در ذهنم شکل گیرد.

- آلفرد!؟

به سمت صدا برگشتم. پدربزرگم در ورودی کلبه ایستاده بود. به سمت او رفتم. لبخندی به من زد و پرسید:

- هنوز موفق نشدی؟

اخمی کردم و گفتم:

- سی و دو تا، اما هنوز نمی‌تونم تعداد سنگ بیشتری رو بلند کنم.

پدربزرگم خندید و گفت:

- اینکه خیلی عالیه، پیشرفت خیلی خوبه.

سرم را خاراندم و گفتم:

- اما خودم اینطور فکر نمی‌کنم.

در این شش ماه علاوه بر آموزش جادویی که داشتم، روی کنترل بر جادوی اطراف هم کار می‌کردم. یک روز پدربزرگم در وسط یک زمین سنگی بی‌هیچ کاری ده‌ها سنگ را در هوا به پرواز در آورد و بعد خود او هم به همراه سنگ‌ها به هوا بلند شد. او از همان قدرتی استفاده می‌کرد که خشایار را در میان زمین و هوا معلق نگه می‌داشت. اگر چه پدربزرگ با عقیده من در مورد شباهت کار او و خشایار موافق بود، اما عقیده داشت، کار خشایار به مراتب سخت‌تر و پیچیده‌تر از کار او بوده است. از آن روز او از من خواسته بود تا روی کنترل جادو و بلند کردن اجسام با یکدیگر کار کنم.

- تو نباید عجله کنی؛ تا اینجا هم خیلی فراتر از انتظارات من پیش رفتی. قبلاً بهت گفته بودم، وقتی آموزشت توسط من تموم بشه، ممکنه بتونی تک تک این سنگ‌ها رو بلند کنی. با تمام این تفاسیر باز خیلی پیشرفت داشتی که در این شش ماه قادر شدی، این تعداد سنگ رو کنترل کنی و این یعنی که مبانی پایه‌ای این کار رو یاد گرفتی. در هر صورت کنترل قدرت، یکی از سخت‌ترین کارهایی هست که یک جادوگر باید بتونه انجامش بده.

سری تکان دادم و گفتم:

- حق با شماست. اما من هنوز قادر نیستم که به طور دلخواهم قدرت طلسم‌هایم را کم و زیاد کنم.

پدربزرگم خندید و گفت:

- تو می‌خواهی کاری که من در عرض سی سال انجام دادم رو شش ماهه انجام بدی؟!

سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم:

- نه، شدنی نیست. حق با شماست. باید صبر داشته باشم و تمرین کنم.

- آفرین، لازمه پیشرفت یک جادوگر، صبر و حوصله و تمرین زیاده.

روزهای اول گمان می‌کردم، طلسم‌ها و جادوهای زیادی را به واسطه کمک پدربزرگم یادخواهم گرفت. اما با گذشت روزها او تنها روی مبانی و اصول پایه جادو با من کار می‌کرد. هر چند اوایل دلایل این کار را نمی‌دانستم، اما الان درک می‌کنم. در آن زمان من هیچ شناختی از جادو نداشتم؛ حتی قادر نبودم آن را درک کنم. هر چقدر فکر می‌کردم، نمی‌توانستم این پدیده غیرطبیعی را درک کنم. شاید اگر راهنمایی‌های پدربزرگم نبود هرگز قادر نبودم که به وضعیت الانم برسم.

پدربزرگ گفت:

- بیا بریم داخل، من نهار رو حاضر کردم.

در حالیکه غذا می‌خوردیم، پدربزرگم گفت:

- وقتی غذات رو خوردی، بهتره یه نیم‌نگاهی به کتاب **مبانی جادو** بندازی.

نگاهی به پدربزرگم انداختم که تظاهر به خوردن می‌کرد. او هیچ نیازی به خوردن و یا آشامیدن نداشت. شاید این رفتار او به خاطر من بود. شاید تصور می‌کرد با این کار احساس بهتری پیدا می‌کردم. حتی بعضی اوقات فراموش می‌کردم که پدربزرگم سال‌ها پیش فوت کرده بود. در طول این شش ماه من پدربزرگم را فردی خشک و جدی در امور آموزش یافته بودم و این برخلاف رفتارهایش در غیر از زمان‌های آموزش من بود.

او هیچگونه سهل‌انگاری من را در اجرای جادوها و یا کوچک شمردن نحوه اجرای آن تحمل نمی‌کرد. حق هم با او بود؛ ماهیت جادو چیزی نبود که به راحتی قابل شناخت باشد. او عقیده داشت در اجرا و بیان هر طلسمی باید نهایت دقت را در نظر داشته باشیم. چه بسا طلسم‌هایی که به دلیل بد تلفظ شدن و یا مکث‌های نابجا به طلسم‌هایی مخرب تبدیل شوند که حتی قادر به کشتن اجرا کننده خود نیز هستند. توجهم به کتابخانه کوچک کنار کلبه جلب شد. سه ردیف از کتاب‌ها با اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف که تقریباً ردیف اول را خوانده بودم. هر چند برای خواندن و درک مفاهیم درون کتاب‌ها به زمانی بیشتر از یک سال نیاز داشتم؛ اما من سعی می‌کردم، عادت مطالعه را فراموش نکنم.

- آلفرد، تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم به سمت پدربزرگم چرخید و او را در حالی یافتم که غذایش را تمام کرده بود.

- نه.

پدربزرگم لبخندی به من زد و گفت:

- پس زودتر غذات رو بخور و کمی استراحت کن. من می‌خوام برم یک سری وسایل مورد نیاز برای معجون جمع کنم. بعدش بعد از ظهر با هم تمرین می‌کنیم.

سری تکان دادم و او مثل اکثر مواقع من را به بهانه جمع‌آوری مواد لازم برای ساخت معجون، ترک کرد. غذایم را به سرعت تمام کردم و زمانیکه روی تختم که حریم آن توسط پرده‌ای از فضای درون کلبه جدا شده بود، دراز کشیدم، به یاد گذشته‌ام افتادم.

دلم برای دیدن مادرم، شنیدن غر زدن‌هایش و حتی تنبیه‌هایش تنگ شده بود. هر چند در مقابل پدربزرگم به روی خودم نمی‌آورد، اما روزهایی می‌شد که تصور می‌کردم حضور من در این بُعد به طور اتفاقی نبوده است؛ حتی روزهایی هم وجود داشتند که خیالاتی می‌شدم و تصور می‌کردم، چشمانی ناپیدا برای ساعت‌ها و حتی روزها من را زیر نظر گرفته‌اند. به حدی که به خاطر این احساس آزار دهنده، مجبور می‌شدم به داخل کلبه پناه ببرم. اینجا تنها مکانی بود که احساس راحتی می‌کردم و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای اثبات احساسم نداشتم.

شاید من نباید این اتفاقات را نادیده می‌گرفتم و نباید از گفتن احساساتم به پدربزرگ خودداری می‌کردم. من هیچگاه دوست نداشتم در مورد توهماتم با پدربزرگ صحبت کنم. شاید از این می‌ترسیدم که او این افکار را زاییده تخیلاتم و تحت تأثیر محیط فرض کند. اما حتی خواب‌هایم نیز از دست افکار درهم و مغشوشی که در مورد آینده مبهم و تاریکم داشتم، در امان نبود. من از آینده خودم می‌ترسیدم، نمی‌دانستم در آینده چه بلاهایی سرم خواهد آمد. نمی‌دانستم سؤرا در مورد من چه تصمیمی خواهند گرفت و همین ندانستن‌ها، مرا آزار می‌داد. بالاخره خوابم برد اما خیلی زود بیدار شدم. شاید زودتر از هر روز دیگری که برای یک ساعتی می‌خوابیدم. زمانی که بیدار شدم برای مدتی تنها روی تختم نشستم. احساس تنهایی بعضی اوقات آنچنان بر من غلبه می‌کرد که چاره‌ای جز پناه بردن به کتاب نداشتم. عادتی که از کودکی در من وجود داشت. شاید در این کتاب خواندن‌های من علاوه بر علاقه نوعی اجبار هم وجود داشت؛ خواندن سبب می‌شد افکار مزاحم و آزاردهنده را فراموش کنم.

خمیازه‌ای کشیدم و در حالیکه کش و قوسی به کمرم داده بودم، از روی تختم بلند شدم. به سمت تنها میز تحریر درون کلبه حرکت کردم که در مقابل تختم قرار داشت. شاید اگر اتفاقی مخصوص به خودم داشتم بهتر می‌شد، اما تنها اتاق موجود را به پدربزرگ داده بودم. هر چند که او مخالف این کار بود و تا مدت‌ها به بهانه نیاز نداشتن از استفاده از اتاق امتناع کرده بود، اما بعد از مدتی ناچار شد تا در آن اتاق استراحت کند.

نگاهم به کتاب روی میز جلب شد. مبانی جادو؛ به یکباره به یاد حرف پدربزرگم افتادم. در حالیکه خمیازه‌ای دوباره می‌کشیدم، روی صندلی نشستم.

کتاب **مبانی جادو**^۵ نوشته **بسا فترپاتریک** بود. مشخص نبود این فرد اهل کجا بود و بخش معرفی او هم به دلایل نامعلومی از بین رفته بود. کتاب به زبان لاتین با کاغذهایی قدیمی و با جلد چرمی و رنگ قهوه‌ای بود که به نظر می‌رسید، تازه تعویض شده باشد. شروع به ورق زدن کتاب کردم. با آنکه کتاب در مورد نحوه به حرکت

^۵Reditus in foundationibus

درآوردن جادو در بدن و متمرکز کردن آن در یک نقطه بود، اما من دلیل آموزشش را درک نمی‌کردم. از نظر خودم، وجود عصا، برای متمرکز کردن جادو کافی بود. جادوگرها برای جادوکردن از روش‌های مختلفی استفاده می‌کردند که به طور کلی به سه دسته تقسیم می‌شد: دسته اول و دوم کسانی بودند که از عصا و چوب دستی به عنوان وسیله‌ای برای تمرکز و هدایت کردن قدرت جادویی می‌کردند و دسته سوم، کسانی که از وسیله‌ای خاص برای متمرکز کردن جادو استفاده نمی‌کردند. دسته آخر از طریق چشم، دست و در موارد نادری از نشان‌های جادویی برای متمرکز کردن جادو استفاده می‌کردند. از نظر قدرت این دسته در میان دسته اول و دوم قرار داشت. هر چند به جز این موارد، موارد استثناء و غیر عادی هم وجود داشتند که در دسته‌بندی کلی جای نمی‌گرفتند.

پدربزرگم در دسته اول و سوم قرار می‌گرفت، او هم قادر به استفاده از عصا و هم قادر به جادو با دست بود. او عقیده داشت جادو کردن با دست یک مزیت به شمار می‌رود. به همین دلیل او من را به خواندن این کتاب ترغیب می‌کرد. کتاب از فصل‌های چهارم به بعد به روش‌های متمرکز کردن اختصاص داشت و از این فصل مطالب به مراتب پیچیده‌تر می‌شد به حدی که نویسنده برای توضیح این پیچیدگی مجبور به زدن مثال‌هایی از طبیعت اطراف می‌شد. بعضی اوقات نوشته‌های کتاب من را می‌ترساند؛ مخصوصاً زمانی که در مورد آسیب‌های احتمالی، در صورت عدم کنترل و متمرکز کردن جادو توضیح می‌داد.

به طور مثال در بخشی که من در حال حاضر در حال مطالعه آن بودم، بیان شده بود که اگر جادوگر قادر به تشخیص زمان خروج جادو از نقطه متمرکز شده نباشد، ممکن است آسیب‌های شدیدی را در آن ناحیه متحمل شود. آسیب‌هایی چون نقص عضو، کوری و مواردی چون از دست دادن کنترل جادو که حتی تصورش هم برای من ممکن نبود.

به همین دلیل کمتر سعی می‌کردم، نظرات و تمرینات کتاب را به صورت عملی امتحان کنم. اما این دلیلی برای کم اهمیت دانستن این موضوع و نادیده گرفتنش از جانب من نمی‌شد. زمانی که کتاب را ورق می‌زدیم، تکه کاغذی توجه من را به خودش جلب کرد. زمانی که کاغذ را باز کردم بر بالای آن با خطوط درشت نوشته شده بود:

«ان و سیکا»

طلسمی که به واسطه آن قادر به شناخت میزان توانایی‌ها و تسلط خود روی جادو خواهید شد. هر جادوگری بسته به توانایی‌هایی که در کنترل و به اجرا درآوردن هر افسونی دارد، قادر خواهد بود تا توسط این طلسم به عنوان سنگ محک از میزان قدرت طلسم و تسلط بر آن آگاه شود. به طور

مثال: طلسم «اِگنس» اگر این طلسم در انتهای افسون ذکر شده آورده شود؛ بسته به رنگ، شکل، بزرگی و میزان درخشندگی آن شما قادر خواهید بود از حداکثر میزان قدرت این طلسم آگاه شوید. در این مورد اگر طلسم به صورت کروی و به رنگ سرخ و همراه با شعله‌های نارنجی شکل بگیرد، این نشان می‌دهد که شما از حداکثر قدرت در اجرای این طلسم استفاده کرده‌اید. حال اگر قادر باشید از رنگ و میزان درخشندگی کاسته و این تغییر را به صورت یکسان و در فاصله زمانی کم و مشخص اجرا کنید، این توانایی را به دست آورده‌اید که قدرت جادویی خود را کنترل کنید.

این خط را نمی‌شناختم اما در انتهای آن دست خط پدربزرگم را شناختم که نوشته بود:

این طلسم یکی از هفت طلسم ابداعی مرلین است که به حباب قدرت، معروف شده است. هر فردی با هر میزان از قدرت جادویی قادر به اجرای آن است. افرادی که قادر هستند این طلسم را بدون اضافه کردن طلسمی دیگر به آن اجرا کنند، از قدرت جادویی بالایی برخوردار هستند و کنترل جادو برای این دسته به مراتب سخت‌تر و دشوارتر از دیگر جادوگرها می‌باشد.

از فهمیدن نام مخترع آن شگفت‌زده شدم. اختراع طلسم، کار خیلی دشواری بود که نیاز به خلاقیت، مهارت و از همه مهم‌تر دقت داشت. شرایطی که در این زمان من فاقد آنها بودم. هنوز به یاد دارم که پدربزرگم در مورد اختراع طلسم، چقدر من را نصیحت کرده بود. او برایم شرح داده بود که جادوگرهای قدرتمندی با سطح بالا وجود داشتند که طلسم اختراعی آنها به طلسم خودکشی مبدل شده بود. طلسمی‌هایی که در نهایت مرگی دردناک و غم‌انگیز را برای آنها رقم زده بود.

پدربزرگم از من خواسته بود تا رأس ساعت سه برای تمرین به کنار دریاچه بروم. به تنها ساعت روبرویم نگاه کردم. هر چند مانند ساعت‌هایی که قبلاً دیده بودم نبود؛ این ساعت نه عقربه‌ای داشت و نه درجه‌بندی مشخصی، اما روی آن به صورت جادویی اعداد و ارقامی را نشان می‌داد که از میان آنها من تنها قادر به فهمیدن زمان از روی آن بودم. مطمئن بودم که این ساعت کارآیی به مراتب بیشتری دارد؛ اما پدربزرگم تنها در حد فهم زمان به من در مورد این وسیله، آموزش داده بود.

می‌خواستم هر چه زودتر طلسم را امتحان کنم، اما قبل از آن نیاز به مطالعه داشتم. من باید طبق برنامه پیش می‌رفتم. برای همین هم تا نزدیکی ساعت سه مشغول خواندن کتاب مبانی جادو بودم. می‌خواستم کتاب را در همین هفته تمام کنم. برای همین هم برنامه‌ای برای اتمام آن چیده بودم. برای کار روی تئوری‌ها و مواردی که

در کتاب مد نظر بود به یک سال زمان نیاز داشتم. این حداقل زمان برای به دست آوردن توانایی جادو کردن با دست بود.

زمانیکه از کلبه بیرون رفتم، هوا خیلی خوب بود. آفتاب به نسبت روزهای دیگر گرم‌تر بود. حتی با وجود باد ملایمی که می‌وزید هم گرمای مطبوعی را از سوی خورشید بالای سرم احساس می‌کردم. متوجه پدربزرگم شدم که روی صندلی کنار دریاچه نشسته بود و به آب‌های متلاطم دریاچه خیره شده بود. نمی‌دانستم چرا او به داخل کلبه نیامده بود. هر چند هوا به قدری خوب بود که ماندن در کلبه را غیر ممکن می‌کرد. کمتر روزهایی مثل امروز با این شرایط آب و هوایی ممکن بود، به وجود آید. حتی اگر درختان و سبزه‌ها تغییر نمی‌کردند، اما بعضی اوقات بوی مرگ و نیستی موجود در هوا حتی پدربزرگم را هم آزار می‌داد و برای همین هم مجبور بودیم، اکثر مواقع از جادوهایی مخصوص برای از بین بردن چنین شرایطی استفاده کنیم.

- پدربزرگ، چرا داخل کلبه نیامدید؟

او به سمت من برگشت و گفت:

- امروز واقعا روز خوبیه، دیدم داشتی کتاب می‌خوندی. حتی متوجه حضورم نشدی؛ برای همین هم گفتم بهتره پیام اینجا تا کارت تموم بشه. در حالیکه کنار صندلی او روی زمین می‌نشستم، پرسیدم:

- پدربزرگ، واقعا اون طلسم رو مرلین اختراع کرده بود؟

پدربزرگم که دوباره نگاهش به سمت دریاچه جلب شده بود، گفت:

- بله، با اینکه در مورد تاریخ جادوگری هیچ کتابی وجود نداره و من هم در این مورد تا به حال حرفی نزد اما مرلین بنیان‌گذار شاخه جادوهای سفیده؛ کسی که یک شاخه جدید ایجاد کرده به نظرت قادر نیست چنین طلسم‌هایی اختراع کنه؟!

من سری تکان دادم و گفتم:

- حق با شماست، اما طبق نوشته شما، هر کسی با هر درجه‌ای قادره این طلسم رو اجرا کنه. این خیلی برای من عجیبه، اختراع چنین طلسم‌هایی باید فوق‌العاده سخت باشه.

- قطعاً همین‌طوره. اما در این سال‌هایی که در این مکان بودم، من چیزی جز نبوغ از مرلین ندیدم. حتی نبوغ اون به حدیه که بعضی اوقات من در مقابلش احساس حقارت می‌کنم. در ضمن مرلین تنها فرد از دهکده ماست که به هیچ وجه قدرت جادویش رو از دست نداده.

- جدا!!؟

این یکی از مطالب جدیدی بود که می‌شنیدم. پدربزرگم گفت:

- قبلاً برات گفتم که این دنیا محلی برای روح‌های مردد یا کسانی هستش که به نوعی وابستگی به دنیای مادی دارند؛ مثل من که به خاطر تو در این مکان هستم و بعد از پایان آموزشت این وابستگی تموم میشه و من برای همیشه از این دنیا ناپدید میشم. اما مرلین فرق می‌کنه، او با تمام ارواح این مکان از هر لحاظی چه قدرت، چه خواسته‌ها و تمایلات فرق می‌کنه. مرلین جایگاه فوق‌العاده بالایی در دنیای جادو داشته و هنوز هم داره، جایگاهی که حتی برای فردی مثل من هم تا حدود زیادی دست نیافتنیه.

- من تصور می‌کردم که شما از مرلین قوی‌ترید؟

پدربزرگم لبخندی زد و گفت:

- شاید قدرت برابر داشته باشیم، اما دانش مرلین و ابداعات و اختراعاتش به مراتب بیشتر از منه. همین طلسمی که برات نوشتم، برای اختراعش ۷ سال زحمت کشیده. این بالاترین زمانی هست که تا حالا برای اختراع یک طلسم طول کشیده؛ من پشتکارش رو تحسین می‌کنم. افرادی نظیر مرلین برای بهبود و ارتقاء سطح جادو، تلاش‌های زیادی انجام دادند.

پدربزرگم در حالیکه بلند می‌شد، گفت:

- خب، بهتره ببینم، چقدر می‌تونی جادوت رو کنترل کنی. اما قبلش می‌خوام یک شگرد مخصوص به خودم رو بهت یاد بدم.

من که کنجکاو شده بودم، پرسیدم:

- شگرد؟

پدربزرگم سری تکان داد و گفت:

- بله، حالا هم دیگه استراحت کافیه.

همزمان با ناپدید شدن صندلی کنارم از روی زمین بلند شدم. پدربزرگم با تکانی که به دستش داده بود، عصای شیشه‌ای‌اش را ظاهر کرد. عصای پدربزرگم خیلی عجیب بود. انگار تماماً از شیشه ساخته شده بود. با تمام این حرف‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستم، پشت آن را ببینم. گویی نیروی عصا مانع از این کار می‌شد.

- آلفرد ... حواست کجاست!؟

- اوه، ببخشید.

دستی به سرم کشیدم و به دنبال پدربزرگ حرکت کردم تا روی سکوی تمرین رفتیم. پدربزرگ با لحنی جدی گفت:

- خوب دقت کن، یک بار بیشتر توضیح نمیدم.

با خودم گفتم مثل همیشه؛ او هر مطلبی را یک بار توضیح می‌داد و من باید خوب گوش می‌دادم تا آن را فرا بگیرم. او راه را به من نشان می‌داد و من خودم باید این راه را طی می‌کردم. هر چند در صورت وجود مشکل و یا ابهامی که قادر به پیدا کردن پاسخی برای آن از داخل کتاب‌ها نبودم، با گفتن نکات ابهام و رفع بعضی از مشکلات، راهنمایی‌ام می‌کرد.

- این روش مخصوص برای کسانی ابداع شده که صاحب عصاهایی با درجه و معیار بالا هستند. این روش رو به کمک یکی از دوستان قدیمی‌ام که سازنده خبره‌ای در زمینه عصا و چوبدستی بود، ابداع کردم که به هر جادوگری کمک می‌کنه تا از قدرتهای موجود در عصاش به بهترین نحو و راحت‌ترین شیوه استفاده کنه. خوب به تغییرات عصای من توجه کن.

همزمان عصا مثل یه ماهی زنده که در دست گرفته باشنش، شروع به تکان خوردن کرد و پدربزرگ بی‌هیچ نگرانی به عصای شیشه‌ای خود نگاه می‌کرد که در عرض یک چشم بهم زدن شکل و قیافه خود را از دست داده بود. عصا همچون مایع غلیظی روی دست پدربزرگ پخش شد. سرعت تغییر شکل آن به حدی زیاد بود که با یک بار پلک زدن، توجهم به لایه‌ای شفاف جلب شد که روی دست پدربزرگ ظاهر شده بود. لایه همچون روکشی شفاف بود که روی آن رگه‌هایی از رنگ سرخ و آبی دیده می‌شد. پدربزرگ در حالیکه دستش را مشت کرده بود، به چهره متعجب من نگاه کرد و همزمان لبخندی زد؛ گویی از تأثیری که روی من گذاشته بود، خوشنود شده بود. او به دستش نگاه کرد و گفت:

- رمز و راز این کار، تنها باید در خانواده ما باقی بمونه. متأسفانه دوستم فرزند و همسری نداشت. برای همین هم بعد از مرگش این راز رو تنها من می‌دونم. البته ناگفته نماند که روش‌هایی مشابه با این روش رو ابداع کرده بود؛ اما این روش بسیار متفاوت با دیگر روش‌هاست. پس تو باید به من قول بدی که راز این روش رو تنها به فرزندت انتقال بدی.

من که هنوز تحت تأثیر تغییر شکل عصا بودم، تنها سری تکان دادم. پدربزرگ ادامه داد:

- برای این کار باید روی حالت ممنوعه عصا فکر کنی.

- حالت ممنوعه؟!

تنها به پدربزرگم نگاه کردم. یعنی با گفتن همین دو کلمه من می‌توانستم کار پدربزرگم را انجام دهم؟ اینطوری که همه این توانایی را داشتند که با گفتن دو کلمه به چنین قابلیت‌ای دست پیدا کنند. قبل از اینکه کاری انجام دهم، با تردید ادامه دادم:

- پدربزرگ به نظرم چنین کاری غیر ممکنه. اگه من با گفتن همین دو کلمه قادر به تغییر عصا باشم، پس همه قادر به این کار هستند. از طرفی این کار به نظر کار هر کسی نیست و اصلاً مشخص نیست که عصای من هم تغییر کنه.

- اول اینکه عصا به ندای صاحبش گوش میده؛ از طرفی هر عصایی یک حالت خاص و ویژه داره. این ویژگی رو خود سازنده درونش قرار میده. مثلاً روش‌های مشابه‌ای که دوستم ابداع کرد به این صورت بود که عصا به شمشیر یا انگشتر تبدیل می‌شد. اما عصاهایی وجود دارند که شکل خیلی خاصی مثل شکل عصای من دارند. این شکل‌های خاص چند مزیت دارند؛ اول اینکه تنها صاحب اصلی عصا قادر به استفاده ازشون هست؛ دوم اینکه اگر عصا به هر نحوی از کنترل خارج بشه با این شکل قادر به کنترل عصا هستی. از طرفی سازندگان عصا از این شکل خاص بر علیه صاحب عصا استفاده می‌کنند. یعنی اگر روزی صاحب عصا، قصد جون سازنده عصا رو داشته باشه به طریقی که من هنوز اطلاعی ندارم، عصا واکنش نشون میده و با نابودی صاحب‌اش از سازنده خودش دفاع می‌کنه.

این یکی از بزرگترین معایب یک عصا نسبت به چوبدستی‌ست. هر چند دوستم لطف بزرگی به من کرد. او با یاد دادن روشی به من نشون داد که چطوری می‌تونم این پیوند رو قطع کنم. هر وقت آموزشتم تموم شد، من این روش رو بهت یاد می‌دم. حالا کاری رو که ازت خواستم انجام بده.

نمی‌دانستم باید چکار کنم. آیا باید روی شکل خاصی تمرکز می‌کردم یا اینکه گفتن همین کلمات کافی هستند. باید به حرف‌های پدربزرگم اطمینان می‌کردم؛ چشمانم را بستم و در ذهنم با صدای بلندی گفتم «حالت ممنوعه». هیچ نمی‌دانستم این کار تأثیری دارد یا نه اما زمانیکه چشمانم را باز کردم متوجه عصایم شدم که همچون ژله‌ای نرم تکان می‌خورد. تکان‌هایی که حتی احساسشان هم نمی‌کردم. در یک چشم بهم‌زدن احساس

کردم، دستم شروع به داغ شدن کرد و با دیدن روکش شیشه‌ای روی دستم که به رنگ آبی آسمانی بود، شگفت زده شدم.

حتی تصورش هم نمی‌کردم که این کار به این آسانی باشد؛ هر چند اگر پدربزرگم در این مورد با من حرف نمی‌زد، هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که عصایم چنین حالتی هم دارد. نگاهم روی مچ دستم قفل شد و بالا دادن آستین لباسم متوجه روکشی چوبی سیاه رنگی شدم که رگه‌های آبی در میان آن خودنمایی می‌کرد و تا نزدیکی آرنج دستم بالا آمده بود. هیچ وزنی را از جانب آن احساس نمی‌کردم، مانند پر سبک بود.

با تعجب از پدربزرگم پرسیدم:

- همین!؟

پدربزرگم ابرو درهم کشیده بود و به نظر می‌رسید که از تغییر عصا به این سرعت تعجب کرده باشد. او با لحن عجیبی گفت:

- خیال می‌کنی ساده‌ست! من و دوستم شش ماه زحمت کشیدیم تا تونستیم با عصامون ارتباط برقرار کنیم.

- جدا!!؟

- عصای تو وابستگی عجیبی بهت داره، حتی از بچگی هم به طرز عجیبی ازت حمایت می‌کرد. من تا حالا ندیدم یک عصا بدون فرمان صاحبش ازش دفاع کنه، اما این عصا ... طوری به نظر می‌رسه که انگار از اول فقط برای تو ساخته شده. پس اینکه به راحتی این کار رو انجام دادی قابل توجیهه، اما نباید به خاطر این مغرور بشی.

در حالیکه با دستم بازی می‌کردم، به آرامی پرسیدم:

- حالا با این حالت جدید چکار میشه کرد؟

او به نقطه‌ای اشاره کرد و همزمان طلسمی نازک و بلند همچون شلاق از نوک انگشت اشاره او خارج شد. او در حین اجرای طلسم گفت:

- یکی از مزایاش اینه که به راحتی می‌تونی تنها با حرکت دست جادو کنی. این حالت جادوی متمرکز رو به طور دلخواه از بدن خارج می‌کنه. مثل توانایی جادو با دست و این مزایای زیادی داره.
او مکثی کرد و گفت:

- حالا ازت می‌خوام طلسم «ان وِسیکا» رو اجرا کنی. همانطوریکه در توضیحاتش نوشته، با اضافه کردن نام یک طلسم می‌شه از میزان حداکثر قدرتی که می‌تونی یک طلسم رو اجرا کنی، آگاه بشی. بعدش باید روی سنجش میزان توانایی‌ات در کم و زیاد کردن میزان انرژی که به اجرای این طلسم اختصاص می‌دی، کار کنی.

پدربزرگم به من اشاره کرد تا به مرکز سکوی تمرینات بروم و گفت:

- می‌خوام در مورد نحوه اجرای این طلسم برات توضیح بدم. برای اجرای چنین طلسمی ابتدا همزمان با چرخش دست از ناحیه مچ تو باید واژه «ان» رو به طور کش‌دار بیان کنی و همزمان با بالا آوردن دست به روبرو اشاره کنی و تکه دوم «وِسیکا» رو با قدرت بیان کنی و به یک نقطه اشاره کنی.

در تمام مدت به دقت به حرف‌های او گوش فرا می‌دادم. در این اواخر به راحتی می‌توانستم تنها در یکبار سعی طلسمی را اجرا کنم و این برای من پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد.

- بعدش چی، مگه نباید طلسم رو برای امتحان بهش اضافه کنم؟

پدربزرگ سری تکان داد و گفت:

- نه، کاری که بهت می‌گم رو انجام بده.

بی‌هیچ تعللی جزء به جزء حرف‌های پدربزرگم را اجرا کردم و همزمان با به حرکت درآمدن جریان انرژی جادویی که درون بدنم احساس می‌کردم، تکه پایانی طلسم را اجرا کردم. همزمان با جمع شدن انرژی زیادی در نوک انگشتم و خارج شدن آن از نوک انگشتم با شدت زیاد به سمت عقب پرتاب شدم؛ در لحظه آخر قبل از اینکه سرم به سنگ‌های اطراف زمین برخورد کند، پدربزرگ با جادویی من را در هوا گرفت.

در حالیکه از پا در میان هوا آویزان بودم، پدربزرگم به آرامی من را روی زمین گذاشت. پدربزرگ با شگفتی گفت:

- آلفرد ... ببین چی درست کردی!

به سمت زمین برگشتم و با دیدن کره سفید و درخشانی که در مرکز زمین قرار داشت، به سمت پدربزرگم برگشتم. من کره‌ای متراکم از جادوی خالص ساخته بودم. این تنها احساسی بود که داشتم. پدربزرگم سری تکان داد و خطاب به من گفت:

- این اصلاً خوب نیست.

من که متوجه منظورش نشده بودم، با تردید پرسیدم:

- یعنی این؛ اون چیزی نیست که باید باشه؟

پدربزرگ به سمت من برگشت و با لحنی متفکرانه گفت:

- تراکم چنین جادویی اون هم به این شکل خیلی خطرناکه.

پنج دقیقه‌ای طول کشید تا کره ناپدید شد و در این مدت پدربزرگم تنها به کره‌ای چشم دوخته بود، که همچون غنچه گلی از هم باز می‌شد و همزمان با پخش شدن ذرات نورانی و سفید که توسط جریان باد از ما دور می‌شدند از بین رفت.

پدربزرگم با دیدن این صحنه شگفت‌زده شده بود. هر چند خیلی زود روی خودش مسلط شده بود. اما من نگاه کنجکاوش را می‌دیدم که ذرات نورانی درون هوا را دنبال می‌کرد. پدربزرگم در حالیکه دستی به ریشش می‌کشید به سمت من برگشت و گفت:

- آلفرد، تو از این به بعد هر روز باید روی کنترل جادوی خودت کار کنی. حداقل روزی دو ساعت به تمرین این طلسم بپرداز. تو باید آنقدر در کنترل انرژی مهارت پیدا بکنی که قادر باشی، یه حباب شفاف بسازی. من هیچ کاری برات نمی‌تونم بکنم. خودت باید بفهمی که چطوری باید به این سطح از توانایی برسی.

از آن روز به بعد کار من همین شده بود؛ در کنار دیگر آموزش‌هایم مجبور بودم روی طلسمی کار کنم که در کنترل آن به طور ناامیدکننده‌ای ناتوان بودم. بارها از زمین بیرون افتاده بودم؛ بارها به خاطر ضربه ناشی از پرتاب بیهوش شده بودم. کم کم داشتم خسته می‌شدم. بعضی اوقات می‌توانستم حباب با نور کم درست کنم اما هیچ وقت قادر نبودم که حباب شفافی بسازم.

شاید پدربزرگ از من توقع زیادی داشت؛ هر دفعه که چنین جادویی را اجرا می‌کردم، گویی بخش زیادی از انرژی درونم بیرون کشیده می‌شد. شاید نکته روی همین قسمت بود؛ میزان انرژی که باید اجازه خارج شدن از بدنم را به آن می‌دادم. اما کنترل این قسمت سخت‌تر و به مراتب مشکل‌تر از تصوراتم بود. در این اواخر تا حدی موفق به کنترل بخشی از جریان انرژی درون بدنم شده بودم، اما هیچ وقت نتیجه مطلوب را به دست نمی‌آوردم.

از دست خودم کلافه بودم. من که ادعا می‌کردم روند یادگیری‌ام سریع‌تر از هر کسی هست؛ در به کنترل در آوردن قدرت جادویی‌ام ناتوان بودم. آن روز به قدری خسته بودم که حتی آب را برای حمام گرم نکردم. لباس‌هایم را درآوردم. به نظر می‌رسید پدربزرگ مثل همیشه به بهانه جمع‌آوری گیاهان دارویی، غیبت زده

باشد. در این مدتی که گذشته بود، خیلی کنجکاو بودم تا در این مورد از او سوال کنم؛ اما او هیچ وقت جواب سوالاتم را نمی‌داد. او همیشه به نحوی از پاسخ به سوالاتم طفره می‌رفت و من هم بعد از مدتی فهمیدم او بدون اینکه به من حرفی بزند، کار مخفیانه‌ای را انجام می‌دهد. اما نمی‌دانستم چه کاری و چرا آن را از من مخفی می‌کرد.

لباس‌هایم کثیف بودند؛ آنها را شستم و گوشه‌ای قرار دادم تا بعداً برای خشک شدن آنها را روی طناب‌های زمین تمرین بدنی‌ام پهن کنم. برای کارهای شخصی‌ام هرگز نباید از جادو استفاده می‌کردم. این یکی دیگر از قوانین پدر بزرگم بود.

وقتی به داخل کلبه برگشتم تا لباس تمیز بردارم، با باز کردن کمد به یکباره فکری به ذهنم رسید. نمی‌دانستم چرا زودتر چنین فکری به ذهنم نرسیده بود. بی‌آنکه لباسی بردارم به سمت تختم رفتم و چمدانم را از زیر تخت برداشتم که درون آن، تنها، لباس سخنگویم را قرار داده بودم.

به محض اینکه لباس را لمس کردم او روی تنم ظاهر شد و همزمان صدای آشنای لباس سبب خنده‌ام شد. صدایی که درون ذهنم می‌شنیدم، غرغرکنان گفت:

- می‌داشتی یه سال دیگه من رو می‌پوشیدی!

با لحن عذرخواهانه‌ای گفتم:

- ببخشید، خودت می‌دونی که چقدر پدر بزرگ اصرار کرد که ازت استفاده نکنم. منم می‌ترسیدم آسیبی بهت برسه برای همین هم ازت استفاده نکردم.

- نمی‌خواد نگران من باشی. چند بار بهت گفتم که من به همین سادگی‌ها آسیب نمی‌بینم؛ حتی اگر هم ببینم، می‌تونم با قدرت جادویی درون بدنت، خودم رو ترمیم کنم.

- می‌دونم، اما خوب می‌دونی که اگه پدر بزرگ بفهمه که تو حرف می‌زنی، اصلاً اجازه استفاده از تو رو بهم نمی‌ده.

صدای خنده لباس رو شنیدم که گفت:

- هنوز نفهمیدی که پدر بزرگت قادر به شنیدن صدای من یا خوندن بخشی از ذهنت نیست.

- درسته که تا حدودی می‌تونم از ذهنم دفاع کنم، اما اگر اون ذهنم رو بخونه چی؟

- تو نگران نباش، من فقط دوست ندارم اینطوری کنار گذاشته بشم. سال‌ها طول کشید تا به تو رسیدم، پس حق نداری من رو از خودت دور کنی.

- باشه، فقط پدربزرگم نباید بویی ببره.

سپس روی شکل لباس‌های تمرینی‌ام تمرکز کردم و با تغییر در رنگ و شکل لباس گفتم:

- اینجوری بهتره ... اون دیگه متوجه نخواهد شد.

سپس دراز کشیدم. خیلی خسته بودم، اما نمی‌خواستم بخوابم. می‌خواستم از کمک لباس استفاده کنم برای همین هم شرحی از مسائل و مشکلاتم را برای اون بیان کردم.

- پرتاب شدن به بیرون که ناشی از عدم کنترل روی جادو هستش.

صدایی از خودم در آوردم و گفتم:

- این رو خودم می‌دونم؛ خیال می‌کنی چقدر تلاش کردم. الان نزدیک یه ماهه کارم همینه؛ پدربزرگ هم که کمکی نمی‌کنه میگه راهش رو باید خودم پیدا کنم.

- خب، پدربزرگت درست گفته؛ هر کسی به نحوی می‌تونه بر انرژی جادویی‌اش مسلط بشه.

این حرف لباس باعث شد که من بیش از پیش مأیوس بشم.

- در هر صورت من هنوز نمی‌فهمم، باید چیکار کنم. هیچ راه حل مشخصی برای محدود کردن وجود نداره؟

- کره‌ای که تو الان درست می‌کنی، حداکثر میزان انرژی هست که در این لحظه می‌تونی برای این طلسم استفاده کنی؛ اما کاری که تو می‌خوای انجام بدی مثل کارِ یه قیفه که خروجی خیلی کمتری نسبت به ورودی داره اما میزان این خروجی همیشه ثابت.

به نظر می‌رسید که لباس هم چیز بیشتری نمی‌دانست. در حال فکرکردن به این مشکل بودم که به یکباره فکری به ذهنم رسید. شاید کار احمقانه یا غیرممکنی به نظر می‌رسید، اما امتحانش ضرری نداشت.

من به جریان افتادن و حتی حرکت جادو را درون بدنم احساس می‌کردم. احساسی که غیرممکن به نظر می‌رسید. این را چند بار به صورت‌های مختلف از پدربزرگم پرسیده بودم. می‌خواستم ببینم که آیا او هم همین احساس را دارد یا نه. به عقیده پدربزرگ چنین احساسی غیرممکن بود و او تا به حال چنین چیزی را نه شنیده بود و نه در کتابی در این مورد خوانده بود. از طرفی شاید به خاطر رشته‌هایی بود که درون بدنم وجود داشتند.

با آنکه هنوز هیچ کنترلی روی آنها نداشتیم، اما این می‌توانست دلیلی موجه برای چنین احساسی باشد. از جابیم بلند شدم، باید امتحان می‌کردم. تا زمانیکه امتحانش نمی‌کردم، هرگز نمی‌فهمیدم که آیا این ایده درست است یا از اساس غلط است.

زمانیکه روی جریان انرژی و حرکت آن تمرکز کردم، کار را مشکل‌تر از آنی یافتم که تصور می‌کردم. جریان انرژی همچون اسبی سرکش بود که به خواسته‌های اربابش اهمیتی نمی‌داد. من برای بار سوم بود که به بیرون پرتاب می‌شدم؛ اما در هر بار اجرای طلسم تغییراتی را درون آن احساس می‌کردم.

اما من باید می‌توانستم. حرکت انرژی را در تک‌تک سلول‌ها و اعضای بدنم احساس می‌کردم، زمانیکه آنها بهم می‌پیوستند و به سمت دست راستم حرکت می‌کردند را احساس می‌کردم و درست در یک لحظه مانع خروج بخش زیادی از آن شدم و زمانیکه چشمانم را باز کردم در برابرم حباب بسیار بزرگی قرار داشت.

از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم. من برای یک بار موفق شده بودم. شاید این همان چیزی نبود که پدر بزرگم می‌خواست، اما من موفق شده بودم. حبابی که دیگر مثل قبل نورانی نبود. دوباره شروع به امتحان کردم؛ برای بار دوم و سوم، موفق به این کار نشدم؛ اما در بار چهارم من دوباره همان حباب و در بار دهم موفق به ساخت حبابی کمرنگ شدم.

از خوشحالی نمی‌دانستم، چکار کنم. بالاخره فهمیده بودم که باید چکار کنم. با اینکه یک ماه طول کشیده بود اما سرانجام راه حلی برای مشکلم پیدا کرده بودم.

ادامه در

[فراسوی ذهن](#)